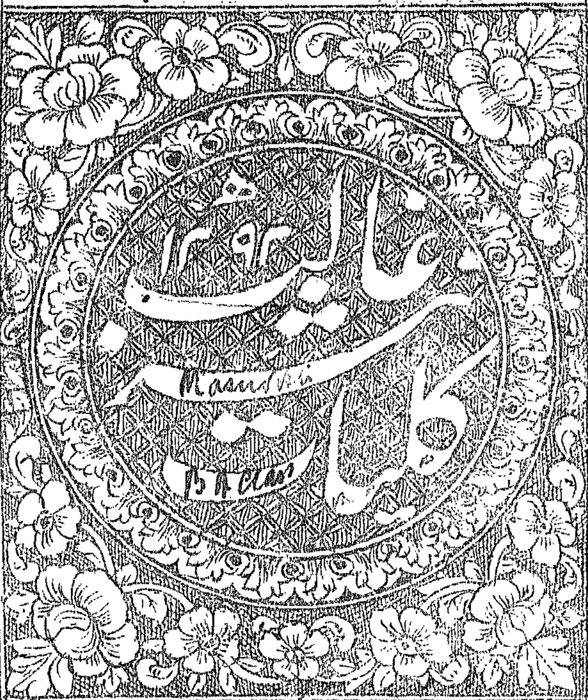
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نثر شعر ابر سیاه خامهٔ گهر بار و دبیر سحر نگار شاعر همه دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک ابا اسد الله خان غالب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ باهتمام ... طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دیگر [illegible]
النفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار جهان علی بخش خان
ابن الٰهی بخش خان مغفور که در ایام گذشته با حضرت عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رأفت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور به دهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و سایهٔ دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک داشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و سرگرم فکر
معاش و غم معاد نبود همین پارهٔ قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری با آموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
نیز غازهٔ رخسارهٔ قرابت تواند بود بسیار است لاجرم مرا با نواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق چون نقد
جان عزیز داشتم و آن نگاشته‌ها را درین تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم ما افگند بخت حضرت استاد خوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شد و من از آن اتصال هم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از نفاست با نازش
[illegible] داشت ازین عالم بالا بالطبع رحیل فرمود کوفت شمس الدین خان نام آن امیر نامور
پدر و سادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از او بالش و بالاکی امنیت فراهم آمد و آن گرم
سرد روزگار نادیده دولی سعی و تلاش بدولت رسیده را بنگاه خود برآید کار با دگرگون
شد و حالها دگرگشت دکار بلکه دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیده فکر وطن
کردم چندی به لکهنو و زمانی بدهلی و روزگاری بسر بردم تا آنکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را القضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه من از آن هنگام ازجی پور
بدهلی رسیدم و بکاشانه برادر والا شان و آموزگار مهربان مولانا غالب را دو قضا را
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به پنج آهنگ است آرزو سرانجام
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه [illegible] از قلم
مهر رابندهست والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد [illegible] انباز
مجموعه آشکار دو [illegible] آراسته [illegible] تا [illegible] القاب [illegible]

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والادودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوندهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرین آئین
نثرها با من همحرف و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفاده
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار گزیده منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطبهٔ کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
تا پیرایه بند ساز سخن تا کام لفظ سور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بایست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پا به پیچید فرو آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان به بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب معلی القاب فخرالدوله دلاورالملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و نیز با فهمناک فرخنده گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
روزها بر فتار همقدم و شبها بیک خیمه فرود می آیم برادر والاقدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جولی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه بدوی و نامهٔ نخست
دانشها در شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستورالعمل و جزء

ساخته آید حیرت چه بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب هستند چندان ست که گفتن نتواند
داشته باشد و اداشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زحمت بسیج بادا نگردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و نگارش آن شیوه را دفع شمرده ام و دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا قلمها زده ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی من نیست و با این همه سپاس نعمت گفتارم در دستم
ازین گرانمایه کالائی نیست درین پرده آرایش سخن نکنم و خواهش سائل سرانجام دهم حکم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود که
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و نبشتن را از
گفتن جدا ندهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود اگر مطلبی چند در نوشتن باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگاه بدارد و از ان بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گره خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس و عبارات پیچ نکند و در هر مورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر مذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در ان کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید با جمله مراتب اعیان روزگار منحصر است بپایهٔ اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنها که فراتر و بلندتر از خود دانند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بازماندگان نوشته میشود که این سه پایه را پایانی بیشمار است لیکن
شرط اینست که مختصر گفته آید ورد دگر نوشته شود ۱۹ القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دین و ایمان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین است آئین حصول فخر و سعادت بعرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله‌گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم بسر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس پایافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبلهٔ کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و سپاسها ساخته بگذارش مطالب می‌گشاید همین القاب و آداب بتغییر و تبدیل لفظ به مرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنانکه رقم میگردد قبلهٔ و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می‌آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش بپای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگذارش مطلب می‌پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دمر اهم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً متوقع شمول فیض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشأتین امیدوار ساخته معروض میدارد ایضاً
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست در عرضداشت
که بخداوند نعمت و فرماندهان هم باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بالای بگذارند و در میان خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیرین
خط یک گوشه بعرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت بجناب معلی القاب جهانبانان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
مرشد و استاد بکار میرند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خورد ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت معروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب را بدعا خواهان است ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله دو جهان قرین بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر درباب رسید
ملاطفات این بندگان نیز اشتراکی است ٭ ازینجاست ٭ نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامه
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامه
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رأفت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً
شفقت نامه گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامه والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
عاطفت تحریر بیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً والانامه رأفت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود مغز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی به رقم خجستهٔ حال ما زیرا به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زبان خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض این
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارتسام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است همانا دیریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامه نوبت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزها
گذشته که بعز ورود کرامت نامه نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نه رسانیده است زمانها گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمان درازی میرود که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

سطر وقت رقم محروم است مدتی است که نشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامهٔ گلدستهٔ سعادت
و مسرت نبسته است ❊ فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه
نیز متفاوت است تا که برای پیر و مرشد و استاد زیاده از حد ادب ❊ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ❊ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ❊ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ❊ بقاء دولت و اقبال حباب و دان بهای جاه و جلال
بیخزان باد ❊ ظل رأفت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ❊ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ❊ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ❊ با آقا ماهچهٔ رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ❊ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتو فشان باد ❊ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد ❊ سمند اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ❊ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد ❊ دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر
جاه و جلال باد ❊ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ❊ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب نگاشته می‌آید هر که درخور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که درمیان متصدیان شفیق من شفیق و مشفق من مهربان من بجهید و کرمفرمای مخلصان
بلکه مفرمای دوستان تفوق دارد ❊ نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه چیت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور هر مراسلات راجه صاحب با اطراف می‌نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را جاه دل بگردد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود را بها میبرد تا کار گذاشتی بر جنبش میشد و بازار او را شکستی پدید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه این ادا بگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت قدیم تازه آیندگان را
آنقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصاً این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بوی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را سبب سود کارها و صلاح حال ما میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم و عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد اندیشه دارد و دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت منشی حال را طلبیده داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان نوشته باشند بهای کوچک
بنگاری مها تا میخواهی که دوستان ما را مدد گیر اندی قصه مختصر او را برانده منشی قدیم را بخواست
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق حقوق فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد انجام تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مهلت واقف المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد تمنا و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامهٔ شکار پردازی تحریر یکی از هزاران و اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای عنایت ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اکرم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق که سرمایهٔ آبروی دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام و الفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلات که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد و آبرنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرح پردهٔ دل توان شگافت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت** بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زده خامه میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه حالات همگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً** هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دست خیال در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست

دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ماتیعلق بهاذا التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیدهٔ و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار را اهتزاز زا بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار چمن و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
نشئهٔ جهت و سید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را طپش از بیش
در بیرون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهجت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را سرمه در ساینده
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که گزارش نگارنده
مشکل که بهزار نامه نیز بپایان رساند جان آفرین باین یادآوری ها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم پرتو ورود بر سر سواد خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها معنی
بلکه هر حرفش به پیچ شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل تمنا منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدهٔ انتظار شده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد به آورد خاطر مشتاق داشت و دل را طپش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
نقش آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ فیض طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
السلیم ست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است * دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند *
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین بر فضای گلگشت دلهای محبان نوزیده است *
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست * عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده * دیریست که دل بنشاط ورود دل
پسند نامه‌ها آشنا و شاد نشده و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست * دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم سر انگشت شوق وانگشته است * عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است * مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال تحیهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند * عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را بپیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته * دیریست که دست قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بر صفحهٔ
دلهای دوستان ننگاشته * روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است * عمریست که چشم مشتاق سواد تحریر
نامه‌های تو و رقم آشنا نیست * روزها گذشته و میگذرد که خط طراز نامه رسیدن خبر مسرت نامه

شورش و تعب دل از جوش اضطراب در آتش است ❊ مدتها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود
نگارش نامه شگفته نگشته ❊ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلّت طراز در کشمکش بیتابی است
گوش خیال از شمامهٔ مودت آرزومند است ❊ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر چهرهٔ مشتاقان نگشاده اند ❊ عمریست که آتش شوق را بنم ارسال مکاتبات عطوفت آیات
فرو ننشانده اند ❊ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی است چشم در پویش سواد
نامی نامه‌ها در عین نگرانی است ❊ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب برسم تحریر آنست
بدانچه مشهود است از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه‌های خیریت
رقم چشم مشتاقان را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ❊ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلّت طراز
یاد آور دوستان باشند ❊ امید که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نامه‌های محبت
و شمایق فرا یاد خاطر دارند ❊ توقع از مهربانی‌ها آنکه تا چشم مشتاقان بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد ملاطفت نامه‌ها روا ندارند ❊ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا روز
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه‌ها از هم نگسلد ❊ دست و قلم بدلنوازی
احبا ناموده باشند ❊ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز دعاهای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ❊ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر بیفرسوده باشند ❊ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی اسلامی
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ❊ تصور مهربانی‌های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا دم
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامه‌های تو در رقم گلهای نشاط در جیب آستین
تمنا باشند ❊ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه بتسطیر و ترسیل
خلّت نامه‌های خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط بیفرسوده باشند ❊ در تعین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز عنوان نگاشت ❊ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ❊ برادر گرامی منش فرخنده سیر جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ❊
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دید بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ❊ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ❊ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت در سپید خطوط و گاه گاه نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنها را یکجا بر نگارند ❊ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و درستی
معلوم نمایند ❊ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ❊ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ❊
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه ❊ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ❊ درینجا خیریت است و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ❊ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم همواره از جناب الهی
مسئول ❊ حمد و شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ❊ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو راستی از خدا
خواهان ❊ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ❊ کتابت مطهر رسید
و خاطر را خرم گردانید ❊ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکویی حال ایشان مسرور گرداند
مکتوب فرحت اسلوب در چنین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ❊

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و دل را طرب بخشید ٭ دلکشا نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه زنگ زدود و جمعیت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خبر فرحت منظر آمد و رنگ نشاط تازه برروی دل آورد ٭ مکتوب
مسرت اسلوب دیدن نگاشتها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت نامهٔ
خجسته رقم ورود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ٭ مراسله رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقهٔ انتظار رهایی یافت ٭ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده بودند ٭
آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه بخامهٔ سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود و بیگلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
انبساط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ٭ روزها ست که خط فرحت منشط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ٭
دیرباز است که بیهوشی از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ٭ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
و الم قلق در آورده ٭ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند٭ مدت‌هاست که پاره کاغذی نفرستاده‌اند و از خیریت خود آگهی نداده‌اند٭ روزها ست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران تا باعث کاهلی قلمهای ایشان است٭

فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم٭ زیاده دعا والدعا٭ والسلام اما فقرهٔ

دعائیه بی الفاظ متعلق بنویسند٭ زیاده زیاده است٭ زیاده ازین چه نویسم٭ بیش ازین
چه نویسم٭ زیاده عمر باد٭ عمر و دولت زیاده باد٭ زیاده عمر باد و مزهٔ عمر٭ شبها بفرخی روز باد٭
سعادت روز افزون روزگار باد٭ دوام آگهی نصیب باد٭ ایام صحبت مدام باد٭ خورشید
روز افزون باد٭ در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد٭ لازمهٔ یگانگی و دردمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند٭ باید که پیوسته از آنجانب در یاد خود و از نسیم نامه‌ها
یاد مسرور کرده باشند٭ خرسندی خاطر دوست آنست که همواره نوید بیان خیریتها باشد٭ باید که در ارقام
رقائم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند٭ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند٭ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازهٔ ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد تکلف و چنین جاها آنچه بعد از
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد٭ مهربان دوستان سلمه بعد از شوق ملاقات مشهود
باد٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند٭ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند٭ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی٭ شرافت پناه و شجاعت
دستگاه فلانی محفوظ باشند٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند٭ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند٭ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید٭ مکاتبهٔ مرسله
رسید مخبر حالات گردید٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه معلوم گشت٭ بهر حال درین طرح
بدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که بهر حال
دبستان اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشد٭ و عرضی مرسله

برای معتقد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت ۞ اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ۞
خلاصه آنکه ۞ نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار به صبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست ناچار رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سیلاب قلق
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی ننهند از موسم ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود آن رقعه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریده است و دل از تابش این داغ اگر بگداز و بجاست شنیدنیست
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ٭ لاجرم بصبر گراییدند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ٭ قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیدهٔ پرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده با لبها همچو گل نطق
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان ها را
بوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرخ
نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی حصول صحت** بخشنده بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت **تهنیت اضافهٔ منصب** خبر
بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چهار زمزمه سنجیده نخستین زمزمه نگارش
که حقیقت مصادر از آن بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه شمار مصادر فارسی مجموعه
سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول** در باب

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام * نظارگیان را نوید تماشا مژده که * رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانه نیم هوشیار را بفراخنای سخن که صد ره پیموده است ناگاه یکبار پیچوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم لبابه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا سنجند که فرومانده و گسسته دم است
می‌سزد بگشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه بستن زمینی شور که چون ذوق
می در طینتش نه هیچ گلبن ازو در آنجا ریشه در خاک نه دوده خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق گشایش کمند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده منطقهای صوتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایم را
دانش جوی خون گرم نپژوهش از ور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندیز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر رخ روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریا
فکر بلای فریب مرا رسد به پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه مناجی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نو آئین رسمی از من بردند * و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و ماندگی تازه و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس‌ان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پسندیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن ضمیر جهانتاب

که چون نش نگارش ببالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی وا ازدون پوی نیست غمم آن دارم که ناچار درین
رفتار بدین ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نازکرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش برادر روانی گرفت
وهم دیرین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توانگر
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند اگر فرمانروایان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور تیزهشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند +
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگه پارس بیغما بردند + تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه‌ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش بهم درهم سازکنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزگاری
از آنچه در دلست بیرون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشوئید و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسید وعدهٔ پاسخ دهنده راز جز انیقاد نیست که درین آهنگ
که دومین صریرست از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند برروی هم نهم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سیگزارم وا نمود همگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا به سر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده ننگارم دگر از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقتیست ساری در جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برافگند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر او که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پای
کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز پیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوئی گو نیز بتوان بود نکته مصدر تا به حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر معنی مصدر از
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعا
نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع شده باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر بیخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی بدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری را
از مضارع برآرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از اجزای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم متصل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت ما آن عهد تو بخت ما پیوسته امید بستم * بشکستن آن درست پیمان بستم *
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده محتمل معنی است چنانکه ترس که صیغه امرست از ترسیدن و آرام که صیغه امرست از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وزند درآرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بهنجش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **فهرست دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و نهی که متعلق باوست باضافه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آمایشده * آمائی **ایستادن**

ایستاد ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید ٭ یعنی استادن ٭ و حذف الف نیز روا است یعنی ستادن **افراختن**
افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است **آشفتن** آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده ٭ آشوب **آغشتن**
آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ **آگندن** آگند ٭ آگنده ٭
این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده ٭
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن**
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین **آرزیدن** آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز **آشامیدن** آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
آراستن آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای **آلودن** آلود ٭ آلوده
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای **آسودن** آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
اندوختن اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز **اندودن** اندود
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای **آختن** آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند **الفختن** بفای مضموم ٭ الفخت ٭ الفخته ٭
الفنجد بفای مفتوح ٭ الفنجنده ٭ الفنج معلوم باد که از الفنجد که مضارع است الفنجیدن ٭
پدید می آید **انگیختن** انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز **آموختن** هم لازمی
و هم متعدی ست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز **افسردن** افسرد
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت راء فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحث بحذف الف
نیز جایز **افگندن** افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
بحثی است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان
بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بیاورای مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر
بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید را
نیز می آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذرانیدن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالای + و این بمعنی گذرانیدن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ٭ پاشیده ٭ پاشنده ٭ پاش ٭ پرداختن پرداخت ٭ پرداخته
پردازد ٭ پردازنده ٭ پرداز پوئیدن پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوی
پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭ پیراینده ٭ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه ٭ پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر
پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭ پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته
پیوندد ٭ و فاعل این از پیوند که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ٭ پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭ پذیر نوشتن بذال بدالست نامه نگار خطاست ٭
پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزنده ٭ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده ٭ پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ٭
ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ٭ تاخته
تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭ تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز جنبیدن
جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده ٭ جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جست ٭ جسته
جهد ٭ جهنده ٭ جه ٭ جستن بجیم مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده ٭ جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ٭ چسپید ٭ چسپیده ٭ چسپد ٭ چسپنده ٭ چسپ
چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭ چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد
چمنده ٭ چم خفتن خفت ٭ خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز همین معنی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما آنکه قدمای اهل زبان [illegible] سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که صیغه امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله * خورد * خورده * خورد بحرکت را خورنده * خور * امر اینجا
الف نیز آید خاریدن بی واو * خارید * خاریده * خارد * خارنده * خار خواندن
خواند * خوانده * خواناد بحرکت نون خواننده * خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته * خواهد * خواهنده * خواه خاستن بے واو * خاست * خاسته * خیزد
خیزنده * خیز خستن خست * خسته * این مضارع نبود * خریدن خرید * خریده
خرد * خرنده * خر دانستن دانست * دانسته * داند * داننده * دان دیدن
دید * دیده * بیند * بیننده * بین دمیدن دمید * دمیده * دمد * دمنده * دم
دوختن دوخت * دوخته * دوزد * دوزنده * دوز داشتن داشت * داشته
دارد * دارنده * دار دویدن دوید * دویده * دود * دونده * دو درودن
بفتح دال وضم را * درود * درودہ * درود * بکسر دال وفتح را و واو * درونده * درو
دوشیدن دوشید * دوشیده * دوشد * دوشنده * دوش دادن داد
داده * دهد * دهنده * ده رشتن بکسر را * رشت * رشته * ریسد * ریسنده
ریس رفتن بضم را * رفت * رفته * روبد * روبنده * روب رفتن بفتح را
رفت * رفته * رود * رونده * رو رخشیدن رخشید * رخشیده * رخشد * رخشنده
رخش * و این بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده * درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی * ریخت * ریخته * ریزد * ریزنده * ریز رستن بفتح را * رست * رسته
رهد * رهنده * ره * و در بحث مضارع اکثر دیگر دو رستن بضم را * رست * رسته
روید * رویده * روی * روئیدن مصدر مضارعی راندن راند * رانده * راند
بحرکت نون * راننده * ران رمیدن رمید * رمیده * رمد * رمنده

رم رسیدن رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رسانیدن متعدی رسانیدن
نیز زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید ٭ زداینده ٭ زدای زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید
زداینده ٭ زدای زیستن زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی سفتن سفت
سفته ٭ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ٭ سخت ٭ سخته ٭ سنجد ٭ سنجنده
سنج ٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت ٭ سرشته ٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای ساختن لازمی
و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز سودن سود ٭ سوده ٭ ساید ٭ ساینده
سای سپردن سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان سگالیدن
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال سپوختن سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز شگفتن شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد ٭ شگافتن
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست ٭ شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن شمردن شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد
شمارنده ٭ شمار ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ٭ شتافته
شتابد ٭ شتابنده ٭ شتاب شناختن شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد
شناسنده ٭ شناس شفتن شفت ٭ شفته ٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید ٭ شنیده ٭ این بحث بواو نیز آید دران حرف اول
مضموم گردد شنودن شنود ٭ شنوده ٭ مضارع هر دو یکی است شنود که شین را بفتح نون
وفتح واو ٭ شنونده ٭ شنو غنودن غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده ٭ غلتیدن بالفتح
غلتیده ٭ غلتد ٭ غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این بنای حلی غلط است بلکه

این را بطالب علمی نویسند و بصورت غلطیدن بشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود
فرموده ٭ فرماید ٭ فرماینده ٭ فرمای **فرسودن** فرسود ٭ فرسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست ٭ و این مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده ٭ و امر نیز فرست ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار ٭ بحث مصدری بحذف الف نیز آمده
کشتن کشت ٭ کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت ٭ کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش **کشیدن** کشید
کشیده ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش **کوفتن** کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب ٭
کافتن کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده ٭ کاو **کاستن** کاست ٭ کاسته ٭ کاهد
کاهنده ٭ کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی ٭ گزید ٭ گزیده ٭
گزد ٭ گزنده ٭ گز ٭ **گزیدن** بکاف فارسی مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزیننده ٭ گزین
گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گستر دتای مضموم و رای مفتوح گسترنده ٭ گستر **گماشتن**
گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭ گمارنده ٭ گمار **گذشتن** گذشت ٭ گذشته ٭ گذرد
گذرنده ٭ گذر **گذاشتن** گذاشت ٭ گذاشته ٭ گذارد ٭ گذارنده ٭ گذار ٭ باعتقاد
نامه نگار گذاشتن این هر دو بحث بزای هوز درست و بذال ثخذ خطاست **گسستن**
گسست ٭ گسسته **گسیختن** گسیخت ٭ گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح ٭ گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده ٭ گرد ٭ مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده ٭ لغزد ٭ لغزنده ٭ لغز **لرزیدن** لرزید ٭ لرزیده ٭ لرزد ٭ لرزنده ٭
لرز ٭ **لیسیدن** لیسید ٭ لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس **لائیدن**
لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای **مردن** مرد ٭ مرده ٭ میرد

سپرنده + سپر + موشیدن موشید + موشیده + موشد + موشنده + موش + نالستن نالست
نالسته + نالد + نالنده + نال + نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز + نهفتن نهفت + نهفته + نهفتم + ...
این استعمال نباشد + نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار + نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه + نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز + نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن + نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + و بحث مصدری این است و او با نیز آید یعنی
نبشتن + ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز + وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز + هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل + یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شماره مصادر بلفظ یاب گره عاقبت بخیر
بپایان رسید مبادا زین سخن و مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در مصطلحات + آب بپیمانه پیمودن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند + آتش از دم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن مژده قوی بر دماغ
روی دهد + جا به گذاشتن یعنی مردن + آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + سر شوریده
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید است یعنی کنایه از کمال شوق و جست ...
اسم با جنت دیدن + بآب دیدن دو کس + خط دادن + اقرار دادن و اعتراف کردن
سپاهی کردن یعنی ظاهر شدن + سپاهی زدن یعنی خودنمائی و خودستائی کردن
گل کردن خانه یعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار یعنی تباه شدن کار ...

دوهن آب کشیدن * یعنی شستن دست و دهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن * بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * یعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کار از
بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن کنایت از بی مروتی پی گم کردن
برگردن چراغ * یعنی افروختن چراغ * سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ * چشم روشنی
بمعنی تهنیت * بالا خوانی * خود را افزونتر از اندازه ستودن * چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شیر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن * گل کردن * یعنی ظاهر
شدن * چشم چیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز * دامن بدندان گرفتن * بمعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن * حس بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن * پای خاکی
کردن * یعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن بمعنی آگاه شدن * کفن پاره کردن * یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن * پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن
از راه ناز * سبز لب سخن گفتن * یعنی به تازگی حرف زدن * گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
تنگ حوصله کردن یعنی تنگی کردن * تن زدن * یعنی خاموش شدن * تن در دادن * بمعنی رضامند
شدن * گوش دادن * بمعنی نگاه داشتن * پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن پای * افتادن
شخص از پیکار افتادن * یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن * به پوستین افتادن * یعنی غیبت کردن * دست بند زدن * یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان بر سر پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی * شکستن محفل * عبارت از پراگنده شدن آن جمع * بر خود بالیدن *
کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره با فسردن از حسرت

و پیچ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان بروغن افتادن عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب درمیان دادن عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی سنگ بکف
گرفتن نیز بدین معنی آید جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است گریه گل
کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب رفتن کلاه کج
گرفتن عبارت از تبختر و استهزا کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن عبارت
از شاد شدن و شوق کردن آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن سفر در سر کردن عبارت از خاموش شدن سپر سست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد قفل و افزون زدن عبارت است ازانکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و سر بزانو نشستن مراقبه اگر بسیت
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی وخشور بواو مفتوح
بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایچی عموما و بمعنی پیغمبر خصوصا ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی شترهم بنون و نای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود بعبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن نونٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و هسته بجای نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد لیست بالفتح با صیغه ماضی کدام
ملتانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هوش راب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز و شاهین
بندند پاسنبر بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لطانه دستار را گویند چکلسه بجیم فارسی مفتوح
بکاف و نون پیوسته و سین مفتوح بها زده کاغذی فروچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی بهندی آن جھانجھ است و آن را بفارسی چالچل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرجوحه بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثوثول و ہندی ستہ آلبستن و آلبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آلبستن
مصدر نیست کہ آلبست ماضی و آلبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد و لغتی است غیر متصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسورہ
دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مجنس گویند چانہ بمعنی استخوان زیرین پالاد امرست
از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندہ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود برخی بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا پادافراہ و پادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید پادفراو پادفر
اسم چوبی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است سندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند بپارہ بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و ہندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاہنگ
بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ پیغولہ بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید کریوہ
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانہ تابستانی ہوادار پست بیای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستو و آن آرد
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بہندی آن دائی
جنائی پاساو بمعنی سقط و ضع پلہ بیای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پیوی تاو رس
سندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای مضموم ہندی ارہر تالسار بہندی
جھروکہ تلیر بوزن قفیر و تلیرہ بوزن نبیرہ بمعنی طبل و کوس تہندر بتای مضموم و دال مفتوحہ
تہدخان کسیکہ از پادشاہ درآمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد چخش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو دال مفتوح بمعنی صف آید تافو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
و اس بسین یکی آن [illegible] کلمه بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
پکهاوج ژغنک عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی ساماکچه پوستینی است مرزبان را که
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بپای فارسی بکسر بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا [illegible] اند آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و دهن دره و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد ابناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و درروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب اوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و [illegible] نیاکان جمع آن لاد [illegible] پاره ماه پروین اسم [illegible] ابا خشه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کشاک بفتح کاف [illegible] است که آنرا [illegible] گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس [illegible] اسم [illegible] شفشاهنگ
و شفشاهنج سختهٔ فولاد [illegible] که تارهای [illegible] بدان درشتی هندی آن جنتری چالیک
[illegible] معروف نام بازیچه ایست هندی آن [illegible] کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه [illegible] پیوند [illegible] خصوصا [illegible] کاخ و کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا [illegible] نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم [illegible] بمعنی عمارت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف [illegible] بفتح بمعنی [illegible] قرتاب بمعنی [illegible]
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچار ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوه
[illegible] را گویند [illegible] و آنرا [illegible] نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن [illegible] هندی [illegible] کلاش [illegible] دیگران

کارتن و خانه آنرا لسیج گویند **بالکانه** تابدان تا رو برا مضموم و واو معروف منفذ آن حجره
فوه بفاء مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند **گشنه** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** بمعنی ابرام در طلب چیزی و **ملیس** اماله
آنست **همگر** بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند **چاتو** ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند **گسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی مرخص **لال** بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** بمعنی
ناگاه **گچه** بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا **کدیور** بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را **راد** بمعنی مرد کریم و سخی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و **مردری** بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث **انیت** و **آنت** دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و زهی **بازنامه** بمعنی رونق و **شیره** بمعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد **سیری** بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر **فرجام** هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش **لغات** هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و یای فرجانی فرو هیده بدست آید
که بخوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میزندم زفنا غالب و
تسکینش نیست ۞ بو که توفیق زگفتار بگرداربر **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هرچند در سر آغاز هر شعر اشاره
بمناسبتگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هرآئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقهٔ ادا شناسی و طریقهٔ معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گردآرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر بیاض نگارش می نهم الله بس ما سوی هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی | وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش | بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب اگر خود را | ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم | کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی کلاهش ز مرتفعی | در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل داستان ضمیر الابیانی | نفس خون کن جگر بالا امانی
پریشان تر ز خویشتنم داستانی | بدعوی هر سر مویم زبانی
در آتش از نوای ساز خویشیم | کباب شعلهٔ آواز خویشیم

در بیان ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گویی | غبارش گوهر جنت گویی
درین پرینه دبستان نیرنگ | بهارش مست آینه از گردش رنگ
چه فردوس درین جهان دیباچه خوبی درآمد | بهر سو فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بادهٔ سرمستی دل راحتی | از نم تردستی خود قلزمی
وا گل و خار جو آغوش بر | بیش کفش غاشیهٔ دوش بر
آئینه صورت جود آمده | جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شوخی حسن پری‌چهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان صف زن دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش | بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته | پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ | برق زنی شعلهٔ تال دری انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او | موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده | صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو | بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه | رسته برگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر | بوده از وجبهٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده | بلبلی خسته ستمزده
از گداز نفس تب و تابی | در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته | از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا | سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زدهٔ | همه بر خویش پشت پا زدهٔ

از زندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش | خامه فربهی ز بازویش
طرز تحریر از نوی از دی | صفحه از رنگ بانوی از دی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بداوری سر و کارم بکسی افتاده است	که برگزیدهٔ چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه جابجا تو ن عالم آشوبی	چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بجشنم بجنبش بتان میفشاندند گل	سبویم زپای مغبچگان میکشید جا
از چشم و دل بنام مرا بود تا نشخت	و ز رنگ و بو بساز مرا بود بود تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز نوشته اشک	تا رقم بجانبه نیست بغیر از تنم آه
دریکم زخود دست بغفلت جان و دل	در بسترم غنا ده خاست نه بوده تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و واماندگیست فرد

کجاست دستی که چیند ثمر زنخل مراد	اگر رسا نشیند بشاخش آنگه بار

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تاب گفتاری کمان داشت مگو	سخت شیدیم که دی پرسد زما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش فقها فرد

تا بنده خود بنیه سختی نکنند	خود را بدر بر تو ما بسته ایم

طلب تفقد بذریعه نمایش سرانجام خام فرد

گیرم وفا ندارد از هم تمنا گرای	زین ساده دلی که دل با ثر بسته ایم

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار ما نباشد فرد

با چو تو بی معامله بر خویش منت است	از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

درخور بیان گله به بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی زعهد پشیمان شوی که میگوید	دروغ رست تمنائی که آشتی دارد

بیان غم و اندوه فرد

چگونه ام از دل فرحی که در نشاط	سر رسید ولی ناامیدوار سپید

در طلب چستی و چالاکی و تشنیع افسردگی و کاهلی فرد

همت بدم تیشه فرهاد طلب کن	مجنون مشو و مرد ... شو

بیان انتظار قاصد براه مذبذب فرد

تا خود بلب رسیدن قاصد چه رو دهد	خوش میکنیم دل بامید خبر هنوز

آرایش عنوان طلب بطغرای حسن ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد	خواهش ما که جگر گوشه بی ادبی است

خواهش وصل و تقاضای عشق فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آلوده وفا نه غالب که شیوه اوست	آمیختن بباده صافی گلاب را

ذکر تعبیر این اندوه که اگر ملامت سنج قطع نظر از تحسین خبر است فرد

باده گر بود حرام بزلهٔ تنظا شرع	دل نهی بهجت با ملعنه مزن شده ما

و مانعی دوست از انتقام الهی امون فرد

دیدهٔ آخر کام تشنگان چون بگشاید | آنکه گفتیم ما که کام روا فرد است

اظهار مرتبهٔ امیدی به رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خامه و سقر تا چه بدست آورده‌ام | عیشی به خیال اندر زده‌ام جگر بر

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندک که دلم تاب تو آرد | معذور اگر حرف مراد زود نیابی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌ها که مهر فزا بود کم نماند | برخواندن آن بجای دیباچه نامه شد

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی در گمان خود است فغان آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه شبها شدست | پیرزن جویی عزیزان به بیابان می‌باشد

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ور به نفاق لی تو زیغ ضمیرست فرد

گر نشانی وصل با خوش دانی که هجر | دیده داغم گرد دوستان دیدن نداشت

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شکافی انصاف ذره غم بردن به | بوادیی که مرا با دلی فتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینکه دیدی چه به هم طلب غم حلقه‌ای است | سخنی چند زغمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر به چرخ فلک گردی سر خط به فرمان نشد | در کوی یقین باش و وقف غم کار خویش شو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون تو با بهانه‌ها جانها زغوغا کرده | بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا بیگانه مانده‌ام دگر نویم به ... | چگونم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا | شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

رنگ مستی تیز نفس لعل گهربارش | شهید منطق جلوهٔ خویش است گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهر است گر غالب به دنیا زیستی خواهی | سرت گردم ته بیدادی اگر بر دانی بتو باشد

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم به وعدهٔ قاصد فریفتی نا سیاه | خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و نکتی به خود مر فرستی | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا مدوز که بر دوش مانده است / تا رشته نفس گسسته و بر دوش مانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه از پیشگاه ناز مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بد تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر با نیست سایه خود از بد بوده‌ام / باری بگو که تا تو چه امید بوده‌ام

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب / که غرق خون تو در پنجه نازی تو نیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بیش از این گر زد کلیه ام نشنیده باش / بخت برنا زم که با من دو بیند یا

بایسته مقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد / خوش باد حال دوست که حالم نگو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

دستی دگر است سفید و سیاه ما / با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بقفل با آتش و تب و تابم نظاره کن / عنوان نامه ام بکشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله مرنج که آخر شدست کار / شمع خموشم و نفسم دود می برد

گزارش آنغمی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده که ندرد / از آن رحیق مقدس بحیرتم که چه حظ

در خور آنغمی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن بر جمعیت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن آن نباید افتاد

نشاطیم طلب آرمان ز بستر جم / قدح مباش ز یاقوت باده گر ستی

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

بگو که پیر این ضبط دوصد گره بگشاده / تا کجی آن زهر تو ام گلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بپرسیم از آن پیش که بر سیر اهل گوی / گو چه بیند جسته ز مست خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصورش گریزد / که بزم انس رخ از جهد مان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بکوی تو زمین بی است / که بشاهی نه نشیند بوزارت نه رود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندیم / از عهده تحریر جواب هم بدر آورد

اختصار در دل وانمودن یک مثال فرد

چون گویمت ز تو بر دل چها رسید | بنگر که آبگینه ز خارا چه می‌رسد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که هیچ لذت بیداد چشیده‌ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود

تباهی خود در مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده‌اند | کاین نشانست که بستند و گره نگشودند

بیان شدت غم فرد

تو مپندار که هم گردش ایام نداشت | روزهایی که گذشتست سحر و شام نداشت

باعث ترک صحبت را اجمالاً بخاطر نشان ساختن و تفصیل آن را به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته‌ام ز کوی تو سبب نگفته‌ام | این قصه از زبان حریفان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تمثیل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیرزیم | مشتی نمک بزخم جگر هم نمی‌ریزی

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی‌پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بریدی از من و امتحان نامیدیش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل از این تمنا که به پیش تو نشسته | شوقت چه نمک داده و مذاق دیدهٔ ما را

برای شکوه با عتاب لطیف عاشقانه سرائیدن فرد

با همه خیره‌سری ساخته با شکوه‌ام | تا نداند حسد سیر تماشای نهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

ز نامه تا ستمی برمن نوشته‌ای | در دل چو تیر تیزتم جا داده‌ام

در اظهار گوشه‌نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش تا خود نهفته‌ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لایق معاملهٔ بیع و شرا در صورتی که کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود دارم و تا ذوق خریدار کجاست | این همه بحث که در سود و زیان است مرا

وعده‌های دوست به پاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم | یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده از مهر شتابم | تا رفتن مهر تو ز دل چون دانم دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از دوید به هرزه | آشفته شد دماغم ز اندیشهٔ محال

استدعای عنایت بسبب قطع محبت فرد

طاقت فرسای شفقت گران آمده‌ایم | مهربان شمع و نیز خود مهربان اشک شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام اینکه ست آب و که درین ره پایاب | تن به پروائی و نامه به نسیم دادن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که قبل از تو بمن [illegible] | نامهٔ وا شده و مهر بعنوان [illegible]

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

[illegible] | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهده جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم [illegible] | [illegible]

بیان سودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

[illegible] | [illegible]

بر انگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

[illegible] | [illegible]

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

[illegible] | [illegible]

پرده کشائی راز افلاس بانداز عاشقانه فرد

[illegible] | [illegible]

درمقام مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

[illegible] | [illegible]

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی [illegible] ساربان نشود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که [illegible] | [illegible]

بیان پشیمانی از عمر یکه در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

[illegible] | [illegible]

از درد تنهائی فغان برآوردن فرد

[illegible] | [illegible]

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق با بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

[illegible] | [illegible]

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

[illegible] | [illegible]

بیان بقیهٔ کلفت اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار در اندوه غم و درد فرد

[illegible] | [illegible]

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست / که نارسیده پیام مرا جوابی آمد

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

بیا که سپاس زبانی تو دفتری دارم / گله ز نقص سپاسش نهان نتوان داشت

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

پیش ازین نبود هم التفاتی بوده است / اینقدر بر خود ز تشبیها تجاهل می‌کنم

یاد کردن اختلاط زمان وصال از ایام بطریق حسرت فرد

های این بخیه که با ما گشایش پیش ازین داشت / بود با دامن پاکش سر [illegible]

شایسته بمقامیکه این کس بطول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من بره مرده و من / همچنان در شماره فرسنگ

سزاوار آنحال کسیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل از نشاط [illegible] / ز ریشه‌گاه [illegible]

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان شاید / رسم امید همانا [illegible]

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

با لذت دیدار ز پیغام کند قسمم / مشتاق تو و بیدار شنیدن آشنام

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

[illegible] از ره وفا نکشیم / غبار راه او ز مژگان بر دیده [illegible]

ابراز همینی که اگر کار خود بجهد خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن جان تمنا شهادت داده / هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش شکوه بسیار ز دوستی هم / مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت بلا رسیده باشد فرد

همچو صبحی کس شرح چهره گشائی کند / صورت آغاز ما همی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد با تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن ستمها گفتم دگر تو دانی / دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول فیض بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه نیستیم / دل موج خون [illegible]

در مقام شرح درد و غم رباعی

نیست مرا زغم شمار ای دردی / اندیشه فشانده بها بزاری درد

هرپارهٔ دل که ریزم از دیده فرد | با بنه نفس ریزه جوی آرد در روی

در موقع عیادت رباعی

آنی تو که شخص دهر را جانی | سبحان الله چه پایه پیدایی
البته عجب نیست که باشی بجا | زان رو که بدلبری سراپا جانی

درباب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رشته رگ جان آورده | سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هر بن موی مژده جانی بخشی | سامان نثار خویش با خویش آورده

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بپاس آنکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری اوست که چون نیک نگری
که حرف از صوت نشناختم آنهم هنر و کرامت اوست و کم پرده از رخ این شاهد نوخاسته که نخستین دیوانش
نامد برگرفتم و بهوای جلوه دیگرش صحیفهٔ اندیشه بیرنگ آن شیوه پذیرفته آیینه داری از صیقل گرفتم یارب ضیا بار درد
ناروائی کالا و لیک آنجمان فرهنگ گرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که پایه
پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سررشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکجا رسیده فرد ذوقیست همدمی الفغان
مگذرم ز رشک خار رهست پای عزیزان خلیده باد شاهد نخستین نقابی است اندر روی شاهد
هر هفت کرده بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده بازپسین چراغی است انگیز
چراغان نیم سوخته بهلو بخ با فروختن داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن داغهای سوخته سراسر
بناخن شوخی نقش خراشیده گر ما گرم خونابه روست به تهمت پنهانی دل تا از ناسور اوید کاغذی پیرهنانی
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشتعل نگیت گرفتگانند چون اوراند و دل سیه پوش قلم
آشنایان نگاه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بیدرنگ انجمن باز
گرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه نواز که این یا بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز گرفته
خفر مرغ شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن را آتش خیز گردید چنانکه نی جستگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشائی چهری شارستانی هست بزلزله وجد و دل کارفرما از هم
پاشیده بشورافگنی تابش ذره های آفتابی اندر شکستن بازار ناموس داستان سرا نگوئیم و دود چراغ سفت
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است خستگی را روی داد نگوئیم تجلی و طور است یا جنت و حور
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دسته بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی است با ناز پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا تتق بسته خیل غزالی است لب بامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام برجسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه برومندی
خویش نگاهبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکار انوار * دل گنج جان بتن گرامی
ساز * شرری کز تو در دل سنگ است * سرخ لعل جلوه رنگ است * ای بساط زمین نشینان را *
وی شمامه نگاه بینان را * از رگ نوبهار نافه گشای * وز دم باد صبح غالیه سای * ای نگنده
بروی شاهد ذات * عنبرین طره از نقاب صفات * بفروغت همین نمایش جای * از بساط
سیاه کیوان زای * ای فلک ها حباب قلزم تو * وی زمین لای باده خم تو * از رحیق خمت
به پیر مغان * لای پالای می سبیل فشان * بودنی بخش خوب و زشت توئی * رونق کعبه و
کنشت توئی * ای گزین نقشها کشیده تو * هرکه و هرچه آفریده تو * دیده را جوی خون
گشاده تست * ناله را بال برق داده تست * ای مرا فر خسروی داده * پارسی را آئین
نوی داده * هم به تسلیم عجز تن زده ام * کز تو در هیچ خویشتن زده ام * ناتوانی قوی اساسیهاست *
خود نمائی خداشناسیهاست * سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانه ضمیر ما
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازوی ما را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهرپاشی ارزانی داشت نیست رایگان و بنده منت ناشهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بخشایش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بپایه شناخت به نازش والای بینش ها

و برازش و بیانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت شگرف کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ ناهمچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت جمله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دانست که بیخود رجز به شکیب هر آئینه دلم را درین جانکاه
بیمن بدرد آوردنی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آورنگار ستایش صحیفه از شادابی
رقم بهار انشای نهادی و در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سامعش زهره از آسمان فرود آید بر بامم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که یکسر شمه ریزی انگیز اوش از حوران طوبی نشین در وجد آید به نی کلکم
بازداده او فروغ شمع کعبه هم بسیجید از مغز سفالم و سیرابی قلم از فیض حلم سست و تار و پود تشریف
عقیدت سلامیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن آرائی دل بیشتر الثقلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای خم خمخانه سرمدی نسبت نا چشیدگان
سگالند که سیمیائی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که هم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو تمنای
ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فروغ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و نشان را از نجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر فسار ون می خورد و
مایه داری بینوایان در یاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
صحن نگاران شکر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و سراغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد [illegible] دل
شده از دست و انداز سیاهی مست ∴ ما ناکه نگاه غلط انداز در ∴ رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پرواز ست و در پنج کشاورزی اخگر یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ما تمیان
سپید دو بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلمرو خرسندی را توقیع ارجمندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشر آئین دیگر بارگرم از فتره ریختیم و اگر زنگ گردید دمادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ور و ا
و به نزاکت وشیره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشش زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسایش شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لحنهای نغز و دلخواه انگار زغنچه مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل کشاده رو
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید. همانا بدانست این که ده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دو قطره نمی بر جای نمانده نیداند
کاوش پا بجستی که من در فروردین زده بحلقه او باش قدح میگیرم فراهم نشستند تا دانند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانها جرعه ریز ست و لبها العطش گوی ببد و دمن تمال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست. خم و خمخانه با مهر و نشانست. آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زورست و شب اندیشه را بفروغ میدن سپیده سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من جهانستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی. مشو اسیر زلالی که بود خوانساری. بسومنات خیالم

برآئیم تا بینی ٭ روان فرو زیر دود شتهای زناری ٭ قلم که رو و باز تا پیدا کنار اندیشه را هنجار ه
سنج بوده است بروزگار گزیده ها بیم بو او خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغرفه شبستان فرو دویده ورق
میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ریائی است
از بسکه نظم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بخوردن فریفته بازپسین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم
اگر سنجم که برآمدن من در شیوه سخندانان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش بستره
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سعیم در نظم پرستی است نه در خودفروشی زمزمه لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلداده نوای سنجر و منبر تولا بودن است تعصب شکش قدم در جاده پیمائی ست نه د
پیرایه روی قطعه نه خیالم که بر عقیده خویش ٭ از فسون کسی هراس کنم ٭ نتوانم که از نصیحت
عفوا ٭ عالمی را خداشناس کنم ٭ نه که اخبار باستانی را ٭ دیو فسانها قیاس کنم ٭ نه که
آثار هر قصه مشهوریست ٭ اثری تازه اقتباس کنم ٭ نه که از بهر حلهای بهشت ٭ ترک آرایش
لباس کنم ٭ نه که در عالم فراخ روی ٭ عار از ژنده پلاس کنم ٭ چون نه من ساقیم نه محتسبم ٭
نه بریزم نه می بکاس کنم ٭ نه بواجب ز سعی دامانم ٭ نه بهر مدعا مکاس کنم ٭ بر مدارا اگر بنا نهم ٭
کاخ الفت قوی اساس کنم ٭ لیک ناید ز من که در گفتار ٭ مدحت لاله سوداس کنم ٭
نغمه‌ای از مدیح خود توانم خواند ٭ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ٭ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک ٭
زهر در جام بونواس کنم ٭ میتوان نیمه ای نظامی برد ٭ پاره جمع کرده اس کنم ٭ توسن طبع من
بدان ارزد ٭ که زبال پری قطاس کنم ٭ مزیح خویش را نگاه دهد ٭ ناخن چون حرف داس کنم ٭
پیچ و سر دار از غم خصمان برهد ٭ گلبنی را که من سپاس کنم ٭ کوثر از موج واکند آغوش ٭ اگر اندازه التماس کنم ٭

چه ازین فرقه اوانشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به دیجی زگفته‌های چنین * همچو را طره‌ها پاس
کنم * لائق مدح در زمانه نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان عراقی فهمد * بعز زبان
چه التماس کنم * سر اگر بهوای تلافی عطیه نشود تا سر سپاس ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر باید بخششی گهر برفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشاوردان سهیل زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از
کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به سرخانی نه پیچ پیچید که بدانش و دادگرای و پرورش
هنجار رهروی جستجو و گردش پرکار آسمان نگاه و سرا پای چون بوی گل از بساط معنای سخن را به پیمای
دهم از خود پیش که روان شناختن رهرو که گزارش چه پایه دانا و نهان بگذارد ن
حق پیشه شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا دادای سره روشنی و انداز و شیره خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اسگال هیاد اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی دو رستن نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارد وجود پذیرد و زبان دو حی
که صهبا را پیمانه اندرست سرگذشت جوش بتشن بالای که دخلوت خم سر شیدنی ست
دیدنگاه رنگینی که پروانه را در بال و پر آتش برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمع سا برده ام از صدق سخاک شهدا * تا دل و دیده خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالا خوانی زده ام و سیاه اندیشه خود را لشکری ستوده نیمه زبان
شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمه دیگر تونگرستانی یعنی باده خوانی سیاه دین که هر جا شبانه همی
از زلف مغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بیچاک آن شکن بندی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا به پیش
بنده واره راستی شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گزاره و ستم ورزم
از آرزومندی که ورقی چند بکردار دیبا طلبات در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر ابکیم

تلخی بجامه و جنگ سر آمد و باره دروغ و دریغ رفت قدح جام گران خوابی بنجاست و آشوب مستانگی
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آذر گرم و در جیب دل از خار
خار شوق و بان گزارش این آرزو دراز است که سر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده را بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و رستی بالای و کشی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و ستیزی مهر و گرانبائی کین و نکوئی وی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن با دوشیزگی معنا و پاکیزگی گوهر و بهشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و هموارهٔ صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و بیان من که بوالا دیدگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را هود و ابلک
و پیبیان را تا رو پود بنا فته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران نهال بلبل بانه افسانه
صدو علیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناخسته مطرب را هزار پرده را شکری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زد جنبش موج شمال است و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سباسه مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده اند از سمراد جز سمراد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید است
هرکس را که اندر دل شکی نیست ؛ یقین داند که هستی جز یکی نیست ؛ هله هان ای اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و پیکار زورآوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

سلسلهٔ نامم شکسته این مهیبت نشاط کار دیگر دخیده آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر زده
از زانو سنجیدن که اشارت بکار نامهٔ مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن بیهوده‌ایست که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و فرو داشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گردهی
با سپاه دانش سر هوا بوده اند مر دستیاران دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای نگزاغت انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ رابهگی بر گرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتیاران خیالی در نظر خون کردن گلستان ناسیدن غباری از رهگذر
وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آتشکار پرستان یورش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حماسه آرایی دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگاران فطرت را
گوش تابی داده باشم سخن حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را رهبر پدر آذرکده پارسی دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر فتاده ای فرو رفتهٔ نشیب
لاف پنداری مسلمان زاده کافر ماجرایی شایستهٔ نعت و بوریایی زبان جهان جهان شور
و غوغای بدل یکسر استان رنگ و بیدولت از تاب تا به اندیشها خون و زبانها
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فریب دهی که هنگام را گنجائی فرو الغنجیدن نیست ده پوستین
یاران آشتی که هنگامهٔ بیهودگی سر سنجیدن ندارد آخر نه ازلست در بیهودگی هوس فراز کردن
و دیده بدامت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار را بآراستن خوی و
کاستن آرزوها سپردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد ز الا دم زن تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی شو *
اندیشه نسنجد و گمان نگارد که غالب از دانش بی بهره بدستهٔ بستن این گلهای

خزینهٔ سرهٔ آهنگ خودآرائی داند انداز انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام الابرار صدرهٔ
از جان گرامی تر مهر ابر گوهربار و خورشید آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه یگانه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرده یاب و یکتائی و کشش کیخسرو و افراسیاب سر و بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جهانگیر وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یگیتی از وفاداری جهانی * محبت را زمین و آسمانی * بدارایان بدارائی نشانه *
بدانایان بدانائی فسانه * بهنیرو سرکشان را پنجه برتاب * بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک ره دل دویدن *
دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان مست جلوه گاهش * هجوم آرزوها
گرد راهش * خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * بهمت
ده هر گلشن سازابری * بخلوت سینه روزن کن هنر بهی * نهادش را ز والائی نشانها *
زبانش را ز دانائی بیانها * خیابان نکوئی را نهائی * بیابان شگفتی را غزالی * بدنیا
محبت بی بهادر * امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب بهی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در بندها هم بدانجا که گر شایستگی دیدارش
مسلم ندارد آشتی جان را گرامی نه پسندد آشتی مرا بدین کار داشته هم که بیند و شنید این کهن دلق
گمانش گسسته است نگها انجلت این خودنمائی بر شکسته را دیدن بر تابد نگهای از قبیل
این سوانح بجو بهانه لبستند شنیدن در نیابید بدان چه کز رستائی کالا خواری قلم بلکه
چون متاعم با این قلم و نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری بیکشم آری چه چنین نباشد
که مخصوص استعداد مرا پیرایش فضلی و تشریف وجود مرا پیرایهٔ کمالی نیست نه نیز از صرف
و اشتقاقم بر لب است و نه ز نحو سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحتم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای بادیهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایعم کباب گرمی آتش سینه پایم

و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
لیلیه صنعت ست و یاران پیشه و اندازی سکار نشاید بیست نفس در شراره کاشتن ست و زبان
در زبانه درودن و گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه هم یعنی
از ذوق میتوان برد فرود و در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم و پیشکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد نبای یاسم را آتش تازه فرو ده فصل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست به داغ دوزخ تاب تجلی بم سوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهرهٔ مهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفته و تشویش بازیچه گاهم
بخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگه مند ثقل انجمن انجم میسند از تصور هر چه رفت خون جگرم
محاسب شمرم را لغزهای تار روزگار گذشته را در حساب منهد روی شاهد سعادت بی نگهم از آئینه
زنگ بسته زحل بیک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی زنگ عالم ناامیدی
میبرد و هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیزد به آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بارگاه و داغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشنور تازی
با فسر مایه افراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را بهخوابه خامس آل عبا ساخته
چون بوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هموطنانم از پیشگاهی تجمل منشان والا
تقاضای مهر سول دانش شحنه طرازی بخشائی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اکدیش
اختلاط بندهٔ آزادی حیران دوراههٔ اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر بخوناب دل شسته را بگوش
یاران میسپارد فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بجام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر روی
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردانهٔ ما
این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن [illegible] فرد سبزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار ⁂ ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ⁂ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش ⁂ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ⁂ دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ
گداز ⁂ به گوشهٔ بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و برطرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
ریخته اند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند نیست نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را ⁂ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را ⁂ هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

اند و از طنز بر وهم خنده‌ی تهمت دعوی داشت بدین بنده انیقدر بدانم که هر آنچه من پرداخته اند
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و داستانم وحشت
جگر پالا ناله ام از نشتر جسته بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر آرنده تر تا جائی دارم از دو
تنهائی خویش آماده گریه ام و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز چه سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آبست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخست و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر آید و تختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر دانست و دیده اندوه محرومی معنیش شمرند
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانه
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفس از شراره ریزی صاعقه فغان بادم
در گداختن رنگ و بوی بوستان چمن و سرتان طرف انجمن ساز بزم نشاطش نهاده داشته
و نوای جگر خراش او را از زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش پیمایند
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوائی از منقار بریزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل شکسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن یاران انجمن‌ها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصا بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را لب آب و چشم را سر بسر خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر جبین خصائل بهمن فطرت جاماسپ سینه شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خوانده و چه عطر دلربائی بدماغم افشانده که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نزا نو بر داشت و لبم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت و تشریح محو و فضولی درارادت گم فرد
یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭
با آنکه سیم در نوردانیدهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز همرهانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا نخجی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گذارده و همان راه
سپرده شد سر آئینه چنیستان را دو رویه هم کشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان
اداشناسان گل رعنا امی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هرگز این گرامی
می نهد سیاهی از وی برمن نهی بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که لختی از سامان مجمره گردانی آماده
و دودی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پی خورده ناهنجار یا طبعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیشه گافته بکار دریزه ریزه کرده بسوهان خراشیده ای دون
نفس گداختگی شوق سنجی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی استخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گسسته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید بخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ فشانده مغ را چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراره ای ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس
دمسردان برنهاده تو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و دریچه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستیفا ضمنه
کمال این فرپور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و چامه گرد آورد را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگالند یارب این بو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که باسد الله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیخودی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شتافت نگاه بدید خورشید روئی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادهٔ نگهبان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازهٔ همت خودش بلند و طره باندازهٔ روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لعب دیده

از سرمستی ناز در پا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گران جرعه خمیازه در رسید و ستم ظریفانه
در هم آمیخت لختی سخنم را به انداز رفتار تبسم گوش به بالیده پاره ای دشنام را بادای خزیدن ستوده و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نوآیین گزیده ای شاعر جادو بیان آتش سخن ای زبان آور گرانمایه سخندان
عالم ایجاد را که ای درخت ازلی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری به خوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ بی‌مایگی برآ شوخی سواد از نقطه موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کم بکیشم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه روی مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه پیم شگفته است صد چمن گل بالیده و لب تبسم آلودش
یک شبستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای نخستین شخص استعداد و توام به آشتی آیم ننگ به مهر آزمند
نگین بنام انجمن ساز سلاست و نشکافتیم آینه پرداز نهاد است عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکرند فریبا هرا چه من آئین از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه دام از بی‌پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان ننگ شکست ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهر رایگان دهم تو خدا را
از پهلوی من آن سرمایه بیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی به دامن سیر چشم خواهی آنرا انبار شده انگار گل ... سبیده ... خواه
همچنان پراگنده گهر بیان نثرافشان از نوازش نفس آشنا بالیده آمدم و از زمزمه ... مضراب
نیرنگش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگ عجز ی زبان گزارش در عنا بیخودی شده و از
درودی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالیده که ای دین ... مرا دم حشم ای کالبد
اندیشه مرا روان گویای شکستگیهای مرا مومیائی وای خستگیهای مرا جان داروی ای فیروزمند
گوهر آبای من وای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق حشمتم که در آیم در انجمن مرغزیشم

جگر را نمک سود ستم سازم و نیم کشته دل را بناخن جفا بخراشم بگرانبهائی خواهش و بسکنجری شوق
سنجاک نشینی امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و بسبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی
آه بزود میری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار و بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن و بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصله اشتهای
من که تا انجا با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در هم بهانه جو از شرم
بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه ازان روست که لمعه حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نداده
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در پیغوله ستایش
یاران بوده از تندی فرود آئی و به فراز جای بخش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
هر خنده ببینم که در تنگنای هر لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جای پالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نوردد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیج آنا پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا افسرده گزارد خراش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سر و بن گردد و فرد دیباچه اگر کام زخم خورده بگیرید ؟؟ در عهد بهره را هم
زور ازیست به پهنا و کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و سرشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طلا مانیان بر کران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل زیستن چندانکه
توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد و دل از
آسودگی برآشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشود ناچار بتخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای خاکی کردم
از بسکه سرآسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم [illegible]
ازان مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که حسرت فوت فرصت تودیع لذت بستنی بدنبالت
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را بنیاد و بازوی دانش را نیرو رسائی اندوه بالیدن و
آگاهی اندوه رنجوری زود پیوند در گسل سرنیزه کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بهمپای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و هر دو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بنقش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل همه دم اکرامه آلوده عالم عالم
در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد داده و ده
عدم وداع همه گرا اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما والله کمال کم کرده حواس و سرا
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلام آلود گردد وا دردا هرگاه آدم عهد کردگار را کم کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در عالم دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دوم در آلوده گواه که الحال دل و داد همه داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال هر دو را احاطه در دم کاه در آورده و الله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم گردم اکما

و اصلا مگر با مطاع عالی الحال که محرم درد دل او ر الملک را و آگاه و رود کرده طمع دارد که اعلاء
حال ما هو کار مکر کرده و طرح سود و اصل دوام او را در احاطه مدار اطلاع در آورده ساحل را در مرحله
سر دهد گر دل والهٔ عدد کام و صحرا دهر آمادهٔ کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا دو ورود عدم
حاصل سر کار او رو ملال در آمده گاه سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوهسار
عالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطهٔ طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع کلهٔ طالع
و سر و کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد گردار و صرصر و آوارهٔ
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده و عروس مدعا سر در دام اراده ما کو
در آورده هو المراد و الا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار رد و ده
آدم الملک لله و الحکم لله ٥ سر سر صد دم سر و آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه درهم
آرام دل ما گردد ٭ گه گرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حسرت وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عسل دام مگسها گردد ٭ معامله سوداگر
دل الحرام دل گرم و سراسر گرم هوا لالا دریاده اسد کم طالع سر کرده و کلام [illegible] صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده ماهول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل را گره طلسم او و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و السلام و الاکرام. تمت مختتم هو. چون سررشتهٔ هر کار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از هند تا ایستم بدست بیخودی گریبانم گرفت و بازم بدهلی آورد روزگار
دران تنگنای کشتی بیری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که
غنچه یکی بسا می هوا داد و سپیده مرغ سحرخوان شوق نو بر آورد پس از ان که اسباب
پریشانی دست بهم داده و نمایش آوارگی را تاب و پیدا آمد شوق سلسله جنبانی خبر شده داری
گسست و پریشانی ذوق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آسوده

بگردش آمدم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر چند مرا بیستی به گلگشت سیه‌چاره لب تشنگی خویش از محیط حسبت آماره، بیجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده‌اند و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند راه بجائی نبرده سخت اتفاق ورود لکهنو افتاد

نظم

اندران نقبه بمعمورهٔ دل تنگی خویش ❊ حسرت آگین چو گنهکار ز زندان رفتم ❊ جلوه مطابع خاشاک من افتاد زبون ❊ شد غلط جادهٔ گلشن بگلستان رفتم ❊ تشنه بیم تماشا شدم صرفه نکرد ❊ که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم ❊ سبزهٔ زنگ طراوت بخزان باخته‌ام ❊ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ❊ کاش میسوختم و داد فنا میدادم ❊ شرمم باد که بدان تازه خیابان رفتم ❊

مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر نغمه‌گستری‌های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عالیشان آن دیار که در آن روزها به آهنگ معتمدالدولگی بلند آوازه بود و به پیشکاری فرمانروائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا از آن جانب ادای پرسش رفت از این سو نیز آتش هوس گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دست آویز عقیدتی سرانجام داده داد عالم عبودیتی عرضه داشتن باید از فکر قصیده دستگی کرده سفینه پر ساز آشنائی در آرزوش فرستم پیدای کنار ناپیدای شعر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل نوشتن ساختم اگر چه رشتهٔ اقتضای دیدن آن جاه منقطع نگردد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوده در سفینه ماند

و هو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سالار اهل ولا و معاد و ملاد و ملاذ اهل اسلام اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه در دل اکرده و سال احوال دل اصل حصول گوهر آمال داده و در الهی مدح مراسم آسمار آسمار و در داده و در آورده و مسعود و سوداد و الا و مطاوس کرده دل محرم عالم عالم در دو عالم عطا اما درد و هم و هم اما دل آواره داور عطا اگر دلال مراد داده ما صدر دوام ملکا

در دورآمد کارها ولامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در ها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و امر سود که دود سر صداع
آلوده دکوه مال مگر در سرکار او ده هم کار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و مطار عطا
و کرم سر اعراء عالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آساسم
وعطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الملهم السهام هوس در دل دود و داوهام سوداد در سر
آلام راه ده درگه را کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دو صد
گروه را سر کرده در داده آل محمد را دار السرور در ود کرده ام گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد
کرد آدم امداح سرکار عالم مدار هم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم و دل امداد محمل طرح
اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار ده مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ؛ داور داد رس و سرور عالم آرا ؛ در او مصدر عدل و کرم
و دستور و سرور ؛ دل او مطلع علم و عمل ؛ دم و عطا ها گرد و گردش اوهام او در عالم ؛ هر مرحله طلا گردد
و مهر صعود ها ؛ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ؛ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ؛ در او
آمده درگاه ملوک عالم ؛ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ؛ داور داد گر او دو سهم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در دو محرم دوا محرم مطلع مرهم دارد
کر گردد کساد حال مراد رسم دار و ماموم که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صله ده مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سهام طالع ماه و عکس مهر
ها گردد احکم الحکام و صدر العلام سرو سرگروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام دوالا همم ا عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دار و طمع مهر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش تماشای جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی یا افراز پای کشیده
و بدان کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که اپسی
این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد همانا
گرایش اندیشه بنواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گرنه از پای قبول
که بسته تنومندی آن مثنوی نیرو کار از بیش توان برد و به گرانمایگی این [illegible] برکرده نا
بیتوان کردگران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرده گره کشای آن ز بستن شیرازهٔ اجزا
نخستین دیوان تا ذیل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و با جمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رنگ تنگ بودیا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و نخوی را بهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش گویا چون چنین ست ورنه انچه روی و گرانپائی
را چه عذر هان و هان خستی بدان توسنی که عنانش موی و شتابش پوی بر تافتی و از شهبی
گام بدرازی نهاده جذبهٔ پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بپالا آوازه بوسه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم سپرده شد و روز بلند گشت هم چوشش
تندی توسن فرو نشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد [illegible]
را دم هر گه ره اقدام بگذار آمد هم آن با خر گرائید هم این ببستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی
توسنی سر آمد و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه [illegible] از ورد یکه شماره
سنین عمر از احاد فرا تر رفت و رشته حساب نخست بیازدهمین گره بجوید برگرفت اندیشه
در سر واره گام فراغ بر داشت و کریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز [illegible]

بهجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و صد نگار طالع من
باندازه خراش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کهن در این
جام و فلاطون این خم است رباعی ❊ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ❊ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ❊ تاریخ ولادت از عالم قدس ❊ هم شورش شوق آمده هم
لفظ غریب ❊ بالجمله تا زمین پرسد و اگر نا پرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که همه گران کوفتگی
فرو مانند بسا هیچ گری توفیق بکدام قرار داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه برابر نامی فاصله دل و زبان خون شد
و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا هیچ همت آنرا انجا سپرد هرچند آنش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
شناسان بر داشتی و کجی رفتار آنان از لغزش مستانه انگاشتی تا بهر زان نگاه پویش
خرامان را بخجستگی ارزش همقدمی که درمن یافتند مهر جنبیده و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه داو ارگیهای من خورده‌اند و آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمر بست و نظیری لاابالی خرامم بهنجار خاص خودم
بجالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموزگاری این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و در رامش بصد جلوه طاوس است و در پرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هریک پیرایه
نگاه سنبل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط‌نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هر چه در عرض نمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد
تا بمغز و دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی • اشعار
ما شهرت پروین بودی • غالب اگر این فن سخن دین بودی • آن دین را ایزدی کتاب این بودی •

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فر ساز از دم نائی ست چون زمزمه باد • ای همه هیچ تو وای تو همه ما • بر کارگشایان
انجمن دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط سبز فام را پایه شناس گزاردن حق خویشتن آفرینش به پیشی آفرین بسیجیده اند •
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آیین و دیده وری را
فروغ داده است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام از ته مزه ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا بشمر
نگاپوی سرشار روزی مهر و ماه و انگاه منشاء نمو و این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبانان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز پیش پای نگرندگان
نه بینند که کمند آگهی را فراتر ازین در ره نشستی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فرود این سررشته یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای
رازپژوهی و نشانجوئی است فرا رسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای
برومندی ذوق تخیل و نوازندگی فیض آب و هوا همان و راز دستی حسب ظهور است
کز تقاضای ذاتی بجوش آمده و فروغ تجلی جلاله و عم نواله • مثنوی • ای شناسائی نقد سخن • محرم
گنجینهٔ دیرینه سخن • آنکه در گنج سخن باز کرد • ساز ثنا گهر ساز کرد • هم بسخن مایه خود را ستود •
داد فرو ماندهٔ خود را ستود • هم سخن داد شناسا دهی • هم بسخن کرد شناسا گری •
گرچه درین گنج گهر بیحد است • قفل در گنج هم از ابجد است • لاجرم آنانکه برین جاده اند •
هم بسخن داد سخن داده اند • نیک بود خاطر مشکل گزین • هم سخن آخر زسخن آفرین •

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه همین ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس عنوان
داده اند و پیرایش شان خرامیدن خامه بقبض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکش مفتاح جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان
فرهمند فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گستر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بخشیده و افسردگی را زهر هلاهل فرمش
بعفو تکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تاریخ و فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان به یاری آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پو با رفتگان همنوا
همشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم سخن را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت پیچ در نهاد
و ایران شکسته ذوق تحسین شمار این زمزمه حیرت انداز رقم سنج این تذکره و ستایش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام بیان بدانسان افتاده که بار بار از خامه سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را ذوق از ساتگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرده برین
دشوارپسندی گرفت ناچار از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن شنفته و درباشهای اندیشه که هم در اندیشه بخراش ست آشکارا شمرده اند
دانم که دیده ها آهوبین ست و گروهی از نکته چینان در کمین باشند که سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزافت داد تر زبانی داده است مدح سخن و انگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران اداپرست است و انگیز ذوق و شوق دلنشینی اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پیشان را چرا
اینهمه دل از جای رود که برسوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی بداندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد پهلو
زبان و اگر از راستی نگذریم هیچمیرز هیچدان بخت آئین نکته وری را در سر انجام این
ستایش نامه یار بود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت هم نامه گرد آورد را ثنا خواند و هم خود را تحریر اندر
پیوست نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ روکش
جنات تجری تحتها الانهار است ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جو بهای ی
آب هم در گلشن بیخار است نثری که بعنوان **قصیده مدح** سطر فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بیگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند هنرپسند آسمان گاه حسرتگاه اندوه ربای شاد
فزای خرد و اندوزاده ادب آموز آموزنده و نوازش سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرائی معنی آفرین

خطاگذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش سخن گهرفشان بپایه بالانشین بسایه پیشانی نشان پناه بی
کسان گنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور هنرپرور فرخ گهر فرخنده اثر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سبحان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر
مستر هربرت ٹامس ماڈک بهادر نقشی که بپشت دیوان ریخته رقم نموده بشیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها سخن جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب
جگرخسته بحضرت مخدوم والامقام سخن سنج معنی پناه آن امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم و معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن رو
که پنج آهنگ نمایش و هست بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار در پس پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلمرو تیره طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بکنه ادراک انصاف قایل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سخن ابتیانه افروزد آرایش گفتار در ظهور بهره و نموداری صبح دمی که سرسنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن بست درهم افشرد آن درخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که شکنجه خزان خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور قبیله بر بساط

کشاد ٭ شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم ٭ خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشایی تسخیر هفت کشور افرازد و نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه تاراج گنج گوهر پروین صلا زند بجنون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنک مایگان شبنم نیز دران دست برد به یغما رفت بپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باده از گنجایی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریاریش بود هم بدان دردسایه که بحسب تقسیم دران جهلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با انهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت زیست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مدادی نگاشتند ٭ مثنوی ٭ بامدادان که شب روان سپهر ٭ نقد جان باختند در ره
مهر ٭ دو شد دزد از میان برخاست ٭ از سر کوچه پاسبان برخاست ٭ بستگی روی
تافت از درها ٭ رفت پیوند بالش از سرها ٭ گرد از راه کاروانها جست ٭ گوناگون
مرغ ز آشیانها جست ٭ در نواخانهای سوز و گداز ٭ دل ز انده رست ٭ شمع
از کار ٭ مهر آمادهٔ فروغ و فراغ ٭ خونبهای هزار شمع و چراغ ٭ گشت شمع و چراغ
سرخانه ٭ ذره سرگرم رقص پروانه ٭ نوعروسان خویشتن آرای ٭ گوهرین پاره
نگارین پای ٭ پیش ازان دم که دست در شستند ٭ دست و پا از حنا فرو
شستند ٭ شاهد باغ را بجلوه گری ٭ تازه گردید رسم پرده دری ٭ تا دران صبحدم
بگوشهٔ باغ ٭ شد فتح چشم نیم بازه زاغ ٭ برلب آب جوهر آئینه ٭ دید روی خود اندر آئینه ٭
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ٭ کرد از زاغ آشکارا همای ٭ تیرگی از میان کنار گرفت ٭
کار بر روشنی قرار گرفت ٭ صبح صادق برات نور آورد ٭ روشنی مژدهٔ سرور آورد ٭

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازه سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر بپایش
خیال ؛ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ؛ از گردش گونه گون اشکال نجوم ؛ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ؛ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو چراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پرسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز دستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هم چشمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری با طالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
شبروی نادیده آسمانی و فروخفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
از خرچنگ و بره گاو از کرانه دو هم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شگفت طلسم
روز بینائی لوح ماه در نخ نمودن صد هزار پر پیدا از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که شیخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد شبروی شام نگه جادوی
مشکین لباس ؛ هم بهنر همپایه روشناس ؛ تازگی گیسوی عباسیان ؛ تیرگی طرح شامیان ؛
غالیه سای نفس سنبلان ؛ پرده کشای هوس جیدلان ؛ همسبق پرده کشایان راز ؛ همنفس
پرده نشینان ناز ؛ نکته وران را سخن جانفزای ؛ راه روان را دم راحت کشای ؛
رهبر دزدان بهمان خانهای ؛ قاسم مهتاب بویرانها ؛ شهپر پرواز مناجاتیان ؛
مهره آواز خراباتیان ؛ رامش کن شوخ عروسان شوی ؛ غازه شمع شبستان بروی ؛
برلبها آوازه شبگیرها ؛ رشته بشیرازه زنجیرها ؛ بخجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران جستجو نتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر، هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند. رباعی: شب چیست سویدای دل اهل کمال * سرمایه ده حسن ز زلف
خط و خال * معراج نبی بشب از آن بود که نیست * وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال *

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و افروزش اندیشه بال افشانی پری پیش چراغ پریخوان
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظرفریب از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را آب و تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته * زهی یزدان زبان سخن نامی کن * و خهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن * گردندگان اندیشه از ستایش را از پیمایش زبان بجاشی
گرد و هنگامه اندیشه شناسائیش را از سرآسیمگی بیش بیش رو، و اگر روشنائی مهر بیکران بیابان
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ
همواره ندوانند گل را با گیاه چه پیدائی * فلزد و خشکان کمین ذره گرد راهش بگذارش خواب
نه انجالب از تنگ سیالائی و دلبستگان کهین پره برگ گاهش به پیرایش شناخت جلوه
کف از نارسائی به گلی که هنوز جنبش در نیابد نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دو دلی به ناپروائی بخیه مشتری دو دلی بی کفن مرده درنش *
خودی داد گر شحنه دیگش * زبانهای خاموش گویای او * شمارهای اندیشه پیدای او *
بهر دم نا او پیوند بخش * بهر پیکر از دل جگر بند بخش * هم از عشق شور دردمی فگن * هم آواز
ناله جان در تن نی فگن * روان را به نسبت سرمایه ده * زبان را به گفتار پیرایه ده *
بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر اد اشناسی شمرده
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان بخوشنودی ارزش پاداش
نه بیم و دوزخیان را شرمساری فرجام در پاداش تا شادی نیکان روان آسای گردد

اندوه بدان جانگزای تر تواناد ستوران برگماشته و دانا خسروان برانگیخت تا جهان را به داد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی؛ در آن روزگار خسروان این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند گران تا گران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخ آموزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
سپه بوی نگذارد روشنی که بسر فرازی بینش بام آسمان برآید خدا بینش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش برآواز داغ او
بندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده و لطف فخر بشر امام رسل قبله امم ؛
که شرع اوست قاعده دانش آموز ؛ در موقف سیاست قهرش نرمان زمان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زنهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سپید مد از شعر کوهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش زهر تفتی ؛ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ؛ بر ستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گرد دو از مغانی و بدرستی آیین گیهانش
رامش جاویدانی چون سخن باینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی نیافت
هر آینه هم آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی من در آورد و درین شیوه های گفتار را این تازگی
داد سخن است که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
بدر و فزون سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ؛ همی از
اسد و شکوهی بجایش می نویس ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تابش سخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نپذیرم جاهم و سگی لبشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم جاهم سخن آست
که هرگونه کالا را روایی به دوست و هرگونه کار را شناسایی باد و آنان که از ایزد نشان
آورند هم بگفتار دل از هر دو پند و آنانکه ایزد را نپرستند هم بر فرشادگانش سخن در دفتر بستند
آنچه به نبشتن بدان فرا رسند و آنچه به دیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل ازو
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بنگاه سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه باداباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تا آهنگ دورباش زمزمه بنپردازند گره بابرو نبندند از زند
تا نام هرده که ریزه از سخن بست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن ست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلیسه آوازگی سخن گزاران
بقا نام کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدستیاری گنجینه سخن کمترین پایه
از والاگهرانی که پشت خرد را تازه روی و به گنج باد آورد دستش هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را ز ابروی بارش در تاب و بوی بخردی نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرو سنجشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی همتایی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه دیده گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه رحی سرانیده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد صائب که هرا ورا از زمین نمد کلاهی و بیدردی سخنش را پیوستگی نارسانگی
ز تشبیه بشعرش همی ستاید جاییکه سیفر باید فرود فدای حسن ادای او شوم که سراپای چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم نظارگیان
گزندی داشت از من نیازی بکوششش سوخته دانا یاران آرزوی سپندی داشت
چون این کار را گنشوار اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آنکه چهره
بهنجار پیدایی این کار بگشت و صدره سجاده روایی این آرزو گذشت دانشوری ازینجا

بهدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار سزاواری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا این شیرازه این مجموعه کمند گشا بکشودن گره‌ها
این رشته گهربست بیگانه گیاها ازین روضه شناساوری بازو و تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری در زدود و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را بفرهنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد
نغز گوئی بسر آرایش دیوان حافظ ٭ که باشد آیتی در شان حافظ ٭ دگر نوشد
ز مینو جان جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب ٭ بتازی رسم چون یعقوب
باشد ٭ بانگریزی دیگران جاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در بندش
سه سه با ز شیراز ٭ می ذوقش بجام و شیشه اندر ٭ ز مستی در سخن نامش قلندر ٭
خدایا تا بیانها از زبان هاست ٭ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روشب در صومعه تحت الارض کدام شغل چنانکه از خداپرستی می ورزد
که هیچ هم از جگر تفتگی تا به پیدن نم شبنم بروی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکه
ناشناسای راز آفرینشم و شب همه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که سرکارکشای اندازه
نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که دو نیم نگاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش بیاموخته است تا نشگافتن پیکر نازنین بنازد آگهیش ازان روست
که در معرض نیروی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سراسر تا نهان

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و تا هنگام
دادن نوای رازینگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه دل سرچشمهٔ خون است و ذوق شگفته بال
پریست خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده وریست چون گفتار از بینش
همی خیزد چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران پیمبر را که خامهٔ
سخن خواست و آسمانی نامه بزمینیان فرو خواندند همی بدان شمار درود و سپاس و پس از آنکه سخن به والا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلاه گوشهٔ ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر نعت
فلک فرسای افتاد از این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان ستایش به نازش
هم بنعت و هم بستی نزدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا سخن شناس داد
سخن که تا جلوه در آئین خواسته نیو از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بست و فرمان
ازل آمد و این پیشه گوهر که تا در بارگاه شهریاری راه بازکشود و خود را الشهریار سخن
دربست مثنوی شهنشاه سخن سخن سنج ∴ که دارد نقد معنی گنج در گنج ∴
خداوند گشته در کشور خدائی ∴ زهی در ویش فرمان روائی ∴ جهان در قبضهٔ [illegible]
اللهش گفت ∴ بدرویشی چه درخور پیش گفت ∴ سخن را تاج بخش سرفرازی ∴ سراج الدین
بهادرشاه غازی ∴ خداوندا بدین پیش جهاندار دار ∴ جهان را تا به حشر دوام
دیرینه سال دار ∴ نازم بدین روزگار فرخنده تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ ازبانی و همه از قدح آهری
به اردو و قلمروگشای با جمله سر حلقه اردو زبانان شهر خوانی که میراث جهانگیری و جهانبانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان بلند لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلالت افسانه خواند خامه به تنگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

رخ سخن راند شگرف بگلگونگی روشناس است ستایش را با تخلص همایش پیوند نسبت صنعتی
تخلصش خود اسم صنعتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تازیان را بسیاسنجی گری
دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که دفتر سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ❊ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ❊ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانان است ❊ سخنش را هم توقیع جهانگیری باد ❊
عبارت در صنعت منقطع الحروف روان را داد و داور و زرش راند ❊ در آورد از
روان دل را در آواز ❊ روان در دل روشن زبان راز دارد ❊ درون دل روش
آواز دارد ❊ روان آواره وادی در روش ❊ ره آورده دل روی زردش ❊ و داغ
سوزش دارد دل در آن راه ❊ سوزش اوج زدل داد و زره آه ❊ راز دار رب ودود و
دوازده وارث آن در دری درج در دو درادر ده و زرش ذات او را وزارت داد او را
دراو را روان ودل زر داد ❊ روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی
ده آوردم ورای دل در آن راه آواز درآی درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران وزرش روزی ده آدم و دود و دام ❊ در روش دل زار را دل آرام ❊
درود از ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک داد و زر دل رود آدم زاد
از نوای زر در ای زر آور در دل زود دل را دو واقع آرزو و آواز زرد درد آورد
دار زردی زر دار آن و آواز دل دود و آن ادراک از روان زد و ده زر در زار د
درون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از درد دل آب در دوغ و آرام دل در از
ده آرزو در دوغ دل داده از و آرزو آز در دم از در رود در دو آزاده روده از ذوق آزاد
دارا در روی دل و دام و درهم دار روی در دو دل و دل از ذرد دوری دام و درم در
آزاد ... داری ... ادای از ... ودره زن در آزاری او زان ده زن رخ

آن اندوده داغ آوازه اش ٭ ارشد آنده آذر و دروازه اش ٭ راه رو دل آذر داغ و ذوق
راغ ٭ راه روآرزده وانه آواز زاغ ٭ ده ده ای آدم زاد آنده ای انداد و انداز هم ده در آ
زر در دو اراد دوری ز رنده دروی روا داری دل آزاده مادر دام آرزوی درهم در آورون
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و ادا دار الهیها داور دارا و در آن زور او را شد در راه را انرهم و داو را ده دوره
دارد آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران اندوران آزرده را از آزار ده دور
داده و زد دوره زن را از زدن دره و دره اوردن دار واره آزرده آری داور داد آور
را و آزرم و داد دارد دل در وای زارم اندر دود دری دو روزه از آواز آه آه و در وای آرزوده
و دره وار دران وادی آواره آزاده دل داده بیخ زر و روان ذره آرزوی ده دا
در دل دارد رب و ده و آن ذره دری درج و داد و رازد و آرزو و آزرم و آرام و درد و آرام او داد

از عبارت تقریظ رسالہ موارد الکلم از منشآت شیخ ابو الفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر وارهم کمال را سرو ده عروج و کلاه را
اسرار اگل الحمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مور و هر کلام او را صد مسح طرح
کرده و طرح در رو دهر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در درد او ام
دو دمه و صد دمه موارد او همه احد امراء الکرام رحل صدر دار الاسلام کامل العلم اکمل الحکام
ماهر اسرار العلوم و لد ولد او را الملک مرحوم که دادار داد گر او را مدام آسوده دارا د
هر اکرام آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور مسطور آورد هم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد و عالم عالم حمد کلام واسط مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مح گرد او اسطه محرم الحرام و طالع اسم که هم در کمال ماه

در دلو در آمد سواد رسالهٔ هوا والکلم سر آمد والاکر حاکم لوبا رود که فرح او در سطوری چند در آورده ام
هر گاه محرر را حکم سواد سوار دالکلم در داده و به نامه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر واد سال سطر سواد الکلام او سطور محرم الحرام سنه ١٢٥٠ هجری

دیباچهٔ دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین تهی دستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه پایه جوش سوداست که
هر نفسی که میکشی چون شعلهٔ که از نقطه بر آورند هر رنگ سوید است آن قطره اندیشه که از رواستی
خامه در روانی گفتار آب دهد اداشت دی جوش را فریدون پرستار بود و چاشت گوش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن چیره دستی سبزه را پیراشتا و گریبان دل
از دست تماشائیان سبزه و غنچه را چهره ای داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان بدرد
نظر آن اثر پرده ساز ست چه شد به زهر به نظاره گداخت چه شد آن زهجون پرده کشای
که به دلوله سلسلهٔ غائیت گو آن نفس تا که کندت کجا ست و آن نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آور در زندان زد با دلی که هر آینه نگداشت
و با زبانی که بها نوشت هذر غمزدگی سموع نیست بیا تا بهین دل بزهرهٔ الحذر نوای را
سخن نسیم و بهین زبان کفر نغمه این المفر سرای را نگفتار آوریم قطره را که پالودن خون دل
به درد و شیشه آغشته تو بتو مهم چیده بزیرش این خون گرم که دادم و جگر جوش بیز بخیه
اشکم گسلیم و دیده را چشمان خونابه چکان بروی بهار گشائیم نظر زمین جوی در بند گور بستن
جگر خوردن و تازه روز بستن بهمن چیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن روان کردن از چشم همواره خون بشورابه شستن زرخساره خون شگفتن
زداغی که بر دل بود نهفتن شراری که در دل بود رهرو را بر بگذار سر مرغزار
در نظر آورده و دیباچهٔ سیما پادر آورده اند که در آن تماشاگاه تا نجویم نیم گام نزند موج سبزه را

ببیند تا گمر رسیده دران خراش جانان بر خویشتن جنبند گوشه دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن پس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زده و انه کشاکشی که در نورد بیان
روداد ثمانش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسسته همانا رهگذاری که بسبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که خیابانی بود شناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک بداو
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی الجمله دیباچه نگاری آن
نگاشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین بیگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشته تا چار شیخ هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سیری ندارد
سینه سته‌ی سخن تفته از خود رفته در نغمهای آمده هم آورده اند و زین پس از مرحله سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن با دیده وران
وا میگذارم سخنور را سروش آموزگار و بخشش را جهانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

نو آموزگاران گرمی هنگامه بینش را در نور نظر گرمی گردش رنگ به بوی تو بید که چمن رو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین
کار بیکر آرایان دیده ور را تماشای بیهوده روی آورده و آنگاه به فرهیختگی دستبرد او اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده‌ها پیکرهای باپای پویه تا پای را برفتار آورد پیوند رگ بناز
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه بینوبار نامه خواهم که
شادروان نشیمن نارست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و ناخود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیالهٔ داغ پلنگ
شوربهای بهائی نشنیده شیدمی از خویش خوشنود بیافتمی سینه چون زنبورخانه زخمهای بهم پیای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه‌های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمدنجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش نجوا نگاه سیدانجتان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر گزیده سیم میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن برکنار خیابان ها بشاخ گل
دسته‌سای و گلچین گزر نشانهای شاهان گذشته یک یک از اندیشه می شمرم و لاویزی
پچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشائی پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکشایم
سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده و در بند هوای
اوسی ست خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گذار کارآگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانهٔ بافر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران در فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آسیا [illegible] استوار شد و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر باد گمانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و بینش بیان مهری ست
از دل نشینی پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهر پاره
گسسته شده دندان نهاداشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نکوکار گزار رایی مرا آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که غمگزاردن گرد آورندهٔ پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از ان دست سخن راند که هم فرزانگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنجینه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از فرزانگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شده و به نموداری این نشان که آهنگیده‌ام در کردارپسندی و سپاس پذیری
با ربایندگان هم اندیشه در نکوکردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه به پوشش افزایندگان را بشنودن آوازه دیر بایست ورنه
بیا پاسخ هست و آیندگان را به سرودن زمزمه نو دبیا بید و دیر پاید فرخ شادم که گزارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت لی بفرخی انگاه نازم و شادی نه پرواند را
هنگام روا باشد که روان در شگفت ز اندیشه پرورشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گذار بیداری پیدائی را از میانه بر کرانه رهسپر و همراه این شاهراه به بالادوی برده
میخانه هستی فرود آورده بود که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفال ریزند تا به سرمستی
آن باده روشن ان خوبی نمایش اندو آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب به پایه هم از همه خواهم گزین سپاس گنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن پیشانی را از حضرت سبد انگیا صلائی عرض بهر دیده ور نیست که
شاهد پیشینه بی پروا خرامش سخن به روشنی که دل از نازش عام نوازد پرورد اندازه جلوه گستر نیست
آنان که از روی سواد و بیاض چهره های شاهد سوده و خساره های غازه اندود و ظلم نقش هم
اندوخته‌اند و از حسن به پیرایهٔ ادای خاص که عام است چشم دوخته‌اند بی ساختگی ساختگی آرایش را

از بند آرایش آزاد و چه شناسند تا که گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم داشتم که اگر در باغ
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فروریزد چنین جرأت تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد و ساز نطق هر از خمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و دیدنا زخمه جنبشی هنجار نیست پگاهی که با پندار آویزش
با خویش از همه چیز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بخویش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روائی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک نگارش شست اندیشه خوردن خدنگ بر فشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه بهوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است که این را خون گسستن از پوست بیرون رود باری بتماشا برگ و ساز
توانگران آن سواد خطم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بوام خواستم اگر چه آن سرسبزی سامان خرداوندان و آن تازگی نوامندان
طرح داده است به بیگانه نه بنید خشنند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پارهٔ رامش به پاس زدهٔ من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تذرو یافته
هم با تذرو در پویه با حقیقت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرده هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر برهش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که اندیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که ستایش وی
لوای بلندنامی سخن خواستم افراشت مرا بران داشت که سخنوری را الفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داؤد نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقدار زش خویشم بدوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور که دیده در آتش اصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز پیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی بیارد و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان و از زبان بقلم دادی جز بطاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی سگفتی که در انجا تیر از پایه برتر الفتے روی آورد کهین پسرش آن فرخ پی همایون خوی دانا دل روشن روان کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت گماشت و غالب پریشان توارا به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت برنج باد آورد دانه نشین شهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگر خراش خروش که من سر کرده ام چو نیست که هم به هم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفته اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم تراود هم ؛ بارد به بام ابر بهار از ناودان
دیده ؛ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گرانتر تیغ ستم جز اللهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که تختی را از آن متاع کاسد دل نهند
دیارهٔ را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید وار از به سوی نگران خواهی آن را دیده
گوی و خواهی دل افگار همانا روزی این دشتان سرای گداخته و به پا بدان پای پر آبله
چون راه پرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دامن چمن برده بسکه بتماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم ننهند چشمداشت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین شمردگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زده هر رستم غم بر خیزد ؛
غمهای گرسنه چون بهم بر خیزد ؛ مشکل که دهند داد ناکامی ها ؛ هر چند که فرجام ستم بر خیزد ؛
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن بر آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تا

دانایان روکش صبح روز سیاه شب مانند چگونه گویم که صبحدمی و از انجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم بصر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیدزاده دلبند و یگانه جگرپیوند میر محمد علی فتح گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شبنم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه جگرپارها در ه
روان تصویر لیلای معنی را نگارخانه و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از زنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فروردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان تا همه رانار ساز بلکه خود آن مطربه
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده رسته بیرون و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن وزان پس که به پرده چشم پالوده باشند
و به فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش و الایشی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ؛ از انجا که گرایش اندیشه بر قم سنجی فهرست آثار این طلسم را
که هم بدین نام از نامه سفینه‌ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی دو آئینه گفتگو سخن سرا
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و وین ویران بروی صفحه فرو ریختن لیکن اندازه‌ای که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آوریاد در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
سخن سنجیده باشم هم از ان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان رازبان بپیغاره بر من دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندیست نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نجویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم درخمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ❊ کرده ایثار بر آفاق همایون اثری ❊
این شرف نامهٔ معنی که طلسمیست شگرف ❊ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ❊ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ❊ که بر آئینه بروج فلکی راشمری ❊ اول آحاد که چون با عشرات
آمیزی ❊ کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری ❊ چون بآحادش عنوان مات آری
روی ❊ جز ده و دو نبود آنچه در آنجا نگری ❊ آن دو شش وین ده و دو و دو نسبت شماری
عجبی ❊ رونگاریست که عالم شده اثنا عشری ❊ داغم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ❊ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ❊

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آن آنجود این راد ورودا ما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب نواب فلک قباب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و بلا کاست آسمان آرائک خاکیان را چون حاکیان به تقریر تقریر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطانیست عالم ملک ملک او و گر عمانیست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت جمعیت ونشیمن در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کیفیت کفیل طریق اشراق
را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از مهر بهای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شیشه ناسوز و بندرینی رعایت
مغلوب ستوی داد اگر برگردد و جهان داد است خوی اتحاد معنوی ساقیان سبا رسش شراب
سرست همانا بی رضای دینه مضطربان بشمار رهش تر دست اما به ایمای دیده ضمیر پیشین
که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رایش انکار تن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را پیش پندار شرف ورد الشراع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روشنی را فتاد دوده دو داغ گویم غم دهر هر چه بادا باد از عنایت
کشف المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از مصر بیست نوید سعادتش دهاد ٭ والرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که بند از روزگار دیرینه مهر این
روزنگاه داشته است نو رو از هم گشایند سپهر سیه چهره سان با ایوان عزونانه نو آئین برمی سازد
سر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشید است نظر فروزی خلق آنها به درفشانی رو دهد که بر روی زمین هر جا که
آسمان را نگرند ٭ چو انجم شب مهر گیتی فروز ٭ نیارند هر دم شمردن بروز ٭ سویدا دل
بهی خواهان این دولت جاوید پایه که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد که

و یکروزه دسمبر که به دی ماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صف جدی که از دولت روزافزون
روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در حمل باشد
آنچنان دارد هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ؛ گونه گون سبزه جلی شد خیابان آمد ؛
دی و بهمن که در اقلیم دگر تیغ شدند ؛ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ؛ تا بر او داغ غم هجر
شقائق زدنش ؛ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ؛ نیشکر بسکه صف آراسته گردید
به نسیم ؛ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ؛ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن
جذبه فرازگاه تیره بیگی نه پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
بادانش و داد جشنگه فروغ حسن خدا داد غیرت ایرج و رشک نوذر فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از انجا که درین
همسایگی به پاسبانی آن جشنگه فرسوده باشد وازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور داد ار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
بازوی همین خسرو به بلندی پایه و همین سپهر نکوی وسرشت همین بهشت و به فسر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرد اندیشش بخره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
است نورالانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان شاهان نامآور
صاحب سکه با ناما ازان رو که نخست زر را چهره بست در هم گرو باید آورد تا ازان سببی که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ابهام اند وختن تیر دارد نه شیوهٔ خداوندان
بیشمار بخشش است سکه به زر نزند و بیم بمشتید بست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه گر عز و جاه داورنگ سلیمان با انهمه بلند پایگی انگشت مسند جاهش
دا یه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جزیل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرورشته نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برد و بخواهش و سر بفرجامی فرخ انجام یافت
نوبخت کاسب علیخان که به تنویر جمال عنوان گذشت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خود عکس خویش چون نقش چرخ چارم قدری لیست تر از منظر اوست یکی هم دوست نواز
دشمن گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد زبلاک
ترک خونخوار فلک پیشتر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی سرافسر شاهان سوی سر او
خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش رهرست سویدای
دل عشاق سپهر هرچه از مهر و وفا هر شب چه یا ورا وست و آل او که هم در ویش انگار فرزند نیست
مهر یک ذره خورشید به پیچ انور اوست از دربار گوش گر شنوی که به شب هم گفته باشم بلبل خویش
که انیم و یا وست غالب شعر زده گرچه جان بتن لفظ دمد از تحشّی انفاس روان پرور او
هر بیت که آوازه عشرت اندوزی بشمشیر به آرایش نوروزی همی شنوم و به راستی این
و اگو نمیکردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راحتیان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما تا با ما ناکامه باشد بروزگار
پیشین آئین چنین انجمنی آراسته باشد دران روز که گیتی نو بود و جهان را همین پاکیان شهر
هرچه از وی سرزد بینندگان آنرا بسرمه پذیرفتند و دانندگان با آفرین در خورینکاشتند
شاه بوی انگورهای سیه و مانده از تابش آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده ها
رنگا رنگ کجا داشت ستمگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که گران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا برجای برافشت آویخته هم
حضرت فلک رفعت قمر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتی چند از نادرات

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی با روی چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای سخندان یکاد بخوان و سپند بسوز چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه‌نگار بسپاری سه زبان قم که پیدائی بزم تو نهانست * انگارهٔ این نقش توان گفت ابر را نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هماسایه فرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ملکه وکتوریا که کاتب قسمت زد فترش * توقیع خسروی بجهان خسروان نهد * از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب فرمانروای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده ندیده بجهان جنرل بهر این همانند ارکه از آفریدگار کشور دارائی را هم پرورد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم داشت و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خسروش رهنما و بختش یار بودی در پایهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با ورقش کالای آتش کردی * خسروفرنمای بارگاه آمده است * هنگام فروزش نگاه آمده است * چون نور که از مهر بماه آمده است * تشریف شهنشاه بشاه آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است مدافزایش

دائما بر عیار اکنون باد *

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الالقاب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسدالله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست * تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست * اگر ترا می ستائیم و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستادهٔ خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر بنائیستی که ترا و هر بنائیستی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله به دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت دیباچۀ سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلبلی واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بهم زده مرادنامه
و سفا فصل ابر گریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
دار از حرف عشق دم توانم زد تو انگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که مایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن همه
گرمی هنگامهٔ مهر ورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایهٔ فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی که
از دوراندان را نام برده ام کرآن خود از خانه زادان اوست بیداردل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فراز سیم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آب هاروان و گلهای بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و ششصد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بیت یاد آورد و گمنامان
را از نازش فزون ترستود آنست قدردانی و اینست قدرافزائی من پرسائی در یاد شبکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اند و نه پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر یک گنج گهر آفرین گوی آن و
شرح‌نگاری آنچنین همه‌دان را شمرد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و نثر نامه بازار ارادت خان و نصح نامه تراوید و رگ پروین
نگار و چون پاره مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از
دشمن به دوست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست مه مرحبا مظهر ظهور علی ؛ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آورا از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که باختصار سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ؛ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بیجا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته‌قلمی برنخیزد همانا ابرام بودیت نامه با قماش سلام دوستانی است و دائرهٔ هرجز نقش را
پرداز کاسهٔ گدائی ... بنده ام و فقیری ... آرایش خوان ... آرایش جان خردوران
داشت که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که ... هوگلی
... سپاس ...
می سگالد که ... تا پایان فصل ... خواهم گذشت ... نالد
که جا شا ... برخورداری ... گذشت ، فرد ... تشنه جان و دلم ...
ساقی ؛ به نوشته ... که هم آتش هم ... آبسته ... باروبار و هم سایه گستر
آن آرایش دامان نگاه و این ... غالب هواخواه خود ... که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ؛ میلادیکه

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی به ساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش بدلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه دراز ندارد اگر نه این چنین بودی من آن همه دلها
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کردهٔ اقبال است از اندام سخن چها بکار بردی
هم در و دیوار روزگار را بجوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ [illegible]
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین مخملی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی هر طرف بساط مخمل میوه و گل از طبق افشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم نگاه سر دادمی در چشم خیالم سپهر گوشه ایست از دل پر پرواز
گرم بال افشانی است همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی است
بنا مینو آرایش این بزم بالا می گردد غم از دل شوی را تا زهم و رونق این هنگامه بنو بارنامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق ز رشک خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آری تا پدید شناسا باید جمال که مهر و ماه
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه پدید نشناسا چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سرشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میبرد
اندیشه سپرا یا این گمان نه پیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خامه طبع معذور است انشا را داده میشود تا دیده وران نگر [illegible]
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گوهر است دانسته که نگاه شناسای اندازهٔ سخن که آزادگی
را پیمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود [illegible]

یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای
بی اندازه رسانا دبادا عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم
تهنیت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض میکنم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

کار برادر به برادر نتوان یافت دوستا + هرچند شیوه من تهنیت در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که نجیب بامید نواب صاحب ساختم و از تابش آتش انتظار گداختم نشسته ام بغدادی که مجرم زندان
نشسته ام و همی بینم آنچه کافر نبیند بنده به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه مستی که با اقامت پیمان نشست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چو شب باشد دوستا شما که چون من پیشه ور وفا و درین هنگام یاران توانید بود و میرزا امام علی را با
خویشتن هم پیوسته نواب صاحب فرستاده اند زنهار با من نه ساخته سازی از نوا بیجا بکنید
و چنان کنید که چون عرضه شما بنواب صاحب رسد شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش
نیرو و میرزا امام علی را نیز بدلیری بخشید و در طلب مدعا آشنا بگرمی خون نشیتم که خواهش من
جگرگوشه شما برادر من باشید یاران یگانه اند تو به نواب بشما گرائی و درد دل با وی نیکو گوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره بی خبر [illegible] کار [illegible] که میگفتم از بهر زبان بندی این او ناشناسست
خدارا طرح آن افگنید که میرزا امام علی زود برگردد [illegible] پیوندند تا دوستان ناصح را خبر یادگویم
و بسر و برگی که دارم بشرق بوئیم والسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت [illegible] داری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی [illegible] اینجا باشد آنچه
بسیار [illegible] نیز آنچه [illegible] گرفته باشد شنیده شود که اولیا
بهلی می آید [illegible] از صدق و کذب [illegible] رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز بمیاسے

نواب میر سید یانہ من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب روح بوده باشد خود بنفیر وزیر پور رسم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روز افزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که غالب
رهرو راه روزگار بادیه نوردی بسر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی بیش هنر و دانش سهل و جز بخت هر چه خواهی به بازار
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام با بخلا ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مسٹر اندر
واسٹرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنود و خستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از رم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم در نورد گفتگوها و پرسش جوهای که رفت از جا به گذاشتن فخر الدوله بهادر مژده داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را رونق
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه و داگه انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی بر خیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بنحو دیگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه در آنجا از این گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد بر نگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنگه گونه

دران کوشد که بشنیدن از گفتن آشنایه دورتر بود و که سر این هر دو رشته با همدگر نتوان تافت و تفتیش
یکی در آیند دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگوییم و ازین گفتن
چه میخواهیم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دودی نشیمن
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمانفرمای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم همزبانی هست سپارش نامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و به یکدلی تازه دیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور و صاحب بارزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گزاری آن نسخهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل را افزایش یافته است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بالا روانه
کشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریبا ذکر سپارش نامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رزیدنت بهادر در میان آرند
تا کمال دعا شناسی و نیایش پذیری من بالطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جا دارید نیک تر رسیده باشید زیاده ازین چه گوییم که یگانگی ولی
دوستی ثنائی و نکوئی مهرانی تا بد والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدرالصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون بدولت بسجود قدسی آستان رسیده بودم و چون در دولتکده فراز بود و حلقه بر در زدم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همتاشی داشت به در آمد و نوا برآورد که شمع اقبال ایوان مظالم روشن ساخته است و وجود مسعود در

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود در الغمکده هجران آرزومند یافتم همانا آن پرستار در انجام
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان صهبا سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز را با افاضه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای هر آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که از برای صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازه دستگاه کرم از گنجینه فیض نمود بهره رباست
آنرا ورق از نگارش نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش سرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
بالجمله سررشته خیال از دیرباز گرانبار زحمت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند و پرتو آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا بمن بازگرد آمدند و جام
هست و بود برخاست از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خودپسند است و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و در رو خود ازین جا نگذرد از ترجیح خواهد بود که تا دکانم را درکشاده بوده
رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگرآلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
اقدر رایج سخن خود را بهای گفتار ناسره من میدهد و گوهر را به پله بیعانگی خزف می نهد هرچند نه آنست
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دشناسم اند که این خجالت از آن

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوشش زبون تر ها ن و هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشم برمن برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای هرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه انبساط گیرم
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستانرا تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
ازان است اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و برق
فقدان سماوی افشاندم اکنون آبم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سوختن آن گنج
گنجدان رفته دامن سخن هرچه ازل آوردم بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد **یارب**
اندیشه آسمان گرای مرا بدین زمینه [illegible] فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ و بو گراید **غزل** من بو نام مردم
و رقیب دمند نیم لبش انگبین و نیمه تیر زد + ور نمکش بیخ اعتماد نفوذ دش + گر بلی افکند هم
بر زخم جگر زد + زان بت نازک چه عجب دعوی خون است + دست وی و دامنی که او بکمر زد
[illegible] خطوط شعاعی [illegible] ها بروزن در زد + **غیرت** پروانه هم بروند
[illegible] آتش بپال مرغ [illegible] دعوی [illegible] و دلیل بدیهی + خنده دندان نما نحسن
[illegible] لشکر چشم [illegible] غمزه ساقی نخست [illegible] نظر زد + برگ طرب ساختیم
[illegible] صبح [illegible] سرزد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
[illegible] بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد +
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + **رباعی** امروز شراره بداغم زده اند
[illegible] زده اند + از کثرت شور [illegible] غم ریش است تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند +

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه طراز کرم شد و هم اعظم را ناز هم که با حیاتی بود همهای مرده ساخت تا طرز آغوش
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو با همه از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین بسر انجام
دگیتی و لطفی و از مهربانان انجمنی بوده است چون تشنهٔ پرستش بیم وار اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نوا با تماشا کردنی ست درازی زبان غراق که کیان شده هم شانزده سال میرود که بدان ستمگار
کلام نسبت ساز نیست مهر نیرنگ زلکی نبوده است که نقش آسایش از نمود خاطر بدان سترده ام تا آغاز
درود بالهای که در و باده ستفاقی القیوح داشتم لختی از عمر بیهودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایه خرامیده شد تا از سرمستی نگرد بیدار اندران بیهودگی ها پای شکسته پیمائی به کوی فرو رفته چرا
در همه شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی بیرون خاستم هنگامهٔ دیوانگی بیاد رفته و خونهای ام خوابها
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب ناگاه روزنهٔ چشم فراموش گردید گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته عمر با جهان جهان آشفتگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه درهم کوفته بالان بکلکته رسیدم فرمانروایان آن سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و نحستین تا آنجه تماشائی که مشاهده رفته اینها است تا اینجا آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل خانه و هوس آتشکده نیز
نیز و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید مرا بیاری میخواندا از نیم بپیوسته و سالها
در آن بقعه مجاور بوده ام چون گور نزخیزد آهنگ هندوستان کرده بپیشانی رسیدم و دیدم دهلی
روزگار برگشت و کار ساخته شده سوز تباهی گرفت اکنون شش سال است که خانمان بباد
داده و دل برمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان طرح ابیاد نیارم در عالم انصاف بنده معذورم اما گدایا نگاه جهان بر روزها
روزهای دراز از دور افتادگان بپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز جویند اگر گفته بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان ناز دگوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از خداوندی آب و دندان

منم خدای خوانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست * مرا در دهر پنداری وطن
نیست * مخدوم مهربان باید که اینک از گورنمنت صدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این بنگالش سپرده ست که اگر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار روی بسته او را
ازین جا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را باب تظلمی که مراست نیست و سررشته گورنمنت همان خود را دردمندکش
ست که فگار دشنهٔ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست *
یارب بروز من نشیناد آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیناد سخن کوته دل خبر با مید
دگرگونه نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره ای از دل هزار پارهٔ **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر قدیر علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم **حسین خان**
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم
حوصلهٔ آزگدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویشتن می‌سنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت مقدس ممدوح برشمرده شود
تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری بهای سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازی است قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه مجال نامه نگار در خورد آنند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اودهـ
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عیار از ثنا خوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید فرد
ز دودمان جمیلم همین گواهم بس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد * با این همه سپاس ازان بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارساز هم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکنند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوبی
بنام سبحان علیخان رباعی ای آنکه بها اسیر دامت باشند * صافی منشی خسروی جامت
باشند * التیسیر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشند * مرا که سبک خیال در بند
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش نه قضا سه
فطرت پیمانه آفرینش پر از دم و باعتبار حالت ناصیه بینش سیاه داغ و الائی همت خود درین پایه هم
که درین آشفتگی جبه بآستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن تا بایم
که در جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوند نپذیرد ناگزیر خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این چکامه بشرف وقوع نگاه قبول
آصف ثانی متشرف گردد و این قصیده به بزم بلقیس شان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم جایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله یابان گرانمایگی که هم بدرهم
باشند تا دیده و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد ما بیگانه که این آرزو های دشوار و این خواهش های نارو را
چه مایه دور باش باین و سراپرده ستار هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابر کف چاره فرا و النسته شاه و وزیر را دست بخشش درازتر ی پرتو مهر از چارمین سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تگ و دو و بر سر وقت لب خشک خود می مانم که ... بگوشه یاد بیند.

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهدهٔ این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسار درد و
اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و وانمودن این مثال
که آئینهٔ صورت نمای حال ماست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لختی سادهٔ لوح خاطر ما
والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین پایه جرأت نیز مستند نگردم بنا بر آنکه تذکرهٔ ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگاریست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برگزیده نتواند بست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بشحنهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سختی از عمر بکار
دیگران کرده اید تا جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام برآوازه باری گهر نسفتن نامه و گوهر نگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
بهروبین شمار حضرت آزرده چیره دست ست هرچند ذکر خدام هر حبیب مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیازمندی افتاد در همین ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش شما الم عنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر بدر مشهور علی خان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چهار جزو تذکره بوالا خدمت
خدمت باز میرسد چون تجربه کاران بدیده و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز فرستاده گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

اسد اللہ ناسپاس گزار حرکت تا امید و درین دوروزہ پندار سپیدائی اسیر زحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر ندوست حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را بانهمه شرمساری ره سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گوارا می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر جا کروبیها نگاه بزرگان چون ازین خرد انگاشته
بیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند [illegible] از هم چه جا دیگر [illegible]
دود نظر با نبرد اندیشه در جنگ ساز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با انهمه شوریده که من در سفال داشتم [illegible] بر آن
افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روز هم از
شب [illegible] تیره تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم [illegible]
بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد [illegible]
این نوازش ست که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند [illegible]
عنایات [illegible] دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی خواهد در دل [illegible]
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن [illegible]
با خویشتن دیده ام [illegible] بسامان تر و فراوان تر از نهاد این والا نباز [illegible]
هم جویش منت [illegible] زیاده نیاز است و بس [illegible]
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد [illegible] که نامه و خامه [illegible]
گزارش می پذیرد خود آشنایه توانا بود [illegible]
جامه [illegible] بسبیل ڈاک انگریزی بوالاحضرت [illegible] فرستاده شده بود تا امروز که [illegible]
جمادی الاول [illegible] ماه انگریزیست [illegible] دو ماه [illegible]
آن نرسیده بارها [illegible] این چنین [illegible] ڈاک [illegible]

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول پاسخ
و جواب، اگر کوته قلمی از جناب مخدوم هست اهل ڈاک را چه گناه آویزش اگر هست خدا را بمنتظران بپرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام و الاکرام عرضداشت
بجواب رقعهٔ صاحب عالم میرزا محمد سلیمان شکوه بهادر و بموقف عرض ایستادگان پیوند
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایستهٔ اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد بیدلان خواهد بخشید
سپاس این همه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والامنشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بیکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه این همه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاک پای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرسند گرای و فراغتی یا از سر ساختی درین
وادی بسر تاختمی خالصاً مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آمیزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادریکاب فرود آمی نگارش این نامه پیدا
گام سنج بادیهٔ آوارگی پیشوم و اتفاق چنان افتاده است که هیچ نیز درین شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی است سید قاسم علیخان با وجود منع خانه زاد
رسانیدن درین زمینه تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در نگارش چاره
بینی الصاحب موصوف نشان داده شده است امید که اگر بدان هنجار رهسپر خواهند شد کار را
خسروانی را انجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیز دولت و اقبال خداداد جاوید افزونی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والانامه سرفراز کرد

آنهمه سرسبزی و کوچک دلی شرمسارم ساخت سپهر چه پا لغزد که دام دستیاری و کور رهنمائی اگر
خطایی بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه من گفتمی هر گاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آنرا
سواد در روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق به نظر ثانی داشت و باره نگرستنی میخواست و اقع الامر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که سیاهی گری کرده‌ام و وکالت میرامداد علیخان از جانب
آورده اگر نه ستی هست بزرگوار است نه بملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه لیس نجیبان نه مرسد
تو زنهار پاره افزایان عمر است و گفتی سبو ای دل جانانا این آرزو دارم که به سپرده این نقد
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بیاض نامه بعنوان سپیده باشند چنین
ببایست که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خرامد این کار به شایستگی انجام داده درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق این همه دشوار نیز نبود و لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن پرداز ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه نه بیکوه برادر سبحان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر تخلص رنجور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار رخت اقامت کرده و دیگر در آنجا گفتگو بارو می داده
و در باب معاش شمال جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده و اوقات به سپاری
ضائع و دل به آوازه شماری کالیوه و خامه بعادت نگارش مرهون اجزای تذکره باز بین منتظر
میگویم تا خو دفای یکی از احباب کرد و آتش تیغ آسوده با دیگران شمانند * میرزا محمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و نیاز تخلص میکرد و آداب سخن پیوند
از میرزاجان طپش فراگرفته بود و این گزیده مرد که ستایشش سپهر هم برادر زن مهین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در هم پیشگی دل با زبان یکی داشت و مرسم بیگانگی
بجا می آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بمنزله منبریست چار سال است که تا غازه جا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که عظیم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون به پی رسم به نامه گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانچه من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
میرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرخنده جریده ثبت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمندی را از نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای شد شنیدم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بیک
مدت طول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فسرده مانده نیز از آنا
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفته مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد سرمایه خویش نیز
بگردد تا شوربای دوچمچه و نان کشکینی فراز آرد چه من داستان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس گفتنی
است نه نثر نه یارقمی است فرهنگ در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرو هشتن و وبال
نظاره آیندگان به سطح خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را از فروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتایج طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی است
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف در رقم پوشیده و دود سوداست
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان فرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام به الف بیگ نام دوستی در باب تهنیت پسر
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

و در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ؛ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیر پرور روی نما
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطا یا اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ؛ پسری یافت سربسر عجزه ؛ نام او همزه بیگ
کرد بلی ؛ الف مختفی بود همزه ؛ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنامیزد دیده نازش که نامه
بسوی آمیغ نشستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه برخویشتن بنالم که بزمین و آسمان
در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ؛ ذره آفتاب تابانیم ؛
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنر اهر در اندیشه
در دارد در بهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستودن نتوانی از رسم آن داعیه بار بسته و بپای شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که ما شادالائی تمنای زمین بوسیدن بی نیابی و رخصت آرزوی گرد سرگردیدن
نیابی آن منصب خلیل اعطا ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک باد حق با تست چون منی را این مایه
آبرو بس باشد اگر از حق نگذرم آرزو و نیز بر بی نفزاید که بپیشگاه قبول قلندرانه بسوی سر بنده
گدایانه نشستگان الله گویان و دایه خوبان پیشین دیده باشم زینهش آبروی سائل که از فرط الطاف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعه گرانی مکناد و مشام آگهی ببوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد [illegible]
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ❀ دیریست که قصیدهٔ
وصف دیلاشمت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نقل در آستینم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که بنیز التفات فروغ
زلال تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هرچند
نقدم را بیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه‌ها افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی تقدقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده است
چرا به پادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرتبت خسرو همه در سرشتم و رنگها با هم آمیخته سرشک رفت نقشی
بر یکدگر از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه هنری دیده در بدین ورق نگردد دریابد
که بسی‌ها راجها در دل است فرو فصلی از بانگ شکست رنگها انشا کرده ام ❀ میتوان راز درون خوانده
از سیمای من ❀ **خطاب به شیخ امام بخش ناسخ** قبله و کعبه درین هنگام که فرومانندگی
از اندازه گذشته و دل با افسردگی خو گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگارستن نگه از ناز بدیده و نمنگید و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
بر رسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانخانگی آفرین گویم و انکار هم که سوی
را با ید بیضا دیده ام اگر مغرورم هم را انگبد فتن عیار این دعوی چیرگی رو بدهد و اینجا به بالاغواقی
و خودستائی از من عجب آید گوییم بان انصاف سخن یکتایه میرانم شد بگذاف موسی اشاره به سنائی
ملکی امیر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد فانی عنوان زهی دیوان که مداد آتش
از دود چراغ طور است و غالب فقش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دو بین نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نبود و
آری بهر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
پروزگار مخدوم بپایه بلند رسید و ازو ورا رونق دیگر پدید آید ٭ اینکه تا رسیدن نامه
من غبار ملال خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از رنجش مراد در
نظرم جلوه گر ساخت ٭ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ازکرد و مرا این نوازش کرده ام و بدین پرسش جان بر افشانم خاطر فشان باد
که بهجوم غمهای دهر آنچه همه هم دارد و ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خامشی
نیست با اینهمه در هر دو این مدت دو بار نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادنم و این سر رشته را آن پایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل دو هم افگن که کار دیگر چه
شده و پرده از پیش نظر برخاست و غبار رسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز بڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در باره دیوان اردوی
حضرت پیرومرشد جهان سپرده ام تا اگر نرسد مراد درگیرد و از شکوه کم نگاهی و بیهوده گوئی خویشتن آگاهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی برجا و شایسته مکتوب سامی نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم ٭ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ٭ ناهید را بزمزمه از منظر افکنم ٭ معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم ٭ هنگامه را بتیشه جنون بر جگر زنم ٭
اندیشه را هوای فسونی بسر افکنم ٭ خواهم که هم بجای طلب داد دل آورم ٭ ابرم که هم بره گذر
زمین گوهر افکنم ٭ با غازیان ز شوخی نظم کارزار نفس ٭ شمشیر را بجنبش تن جوهر افکنم ٭ با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگذارم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک ره گذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط مولوی نور الحسن پیشرو جان بر سر مکتوبی از شوق فشانند
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبشی از سر گرفت و درین شبره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر زانو با پیچش دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سینه تنانه در سر مهری غلطد سخن در شرح
ادای گزارش که میرود که لب از شیرینی بیان بهم بگیرد چه پیدا گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره برانتر جولان قلمش و بر سنبل درود لفست اندیشه بذوق لطافت
رنگش در باده پالودن های آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
و خانه پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما هست درود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت ٭ نشاط صد بهای روزگار
ما کر نشینی گلکده بر دل تازه کرد بنیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرمی خوبی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است
و جاوه دان دلنشین خواهد بود ٭ پدید آید که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی هست پایهٔ هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه اند

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده نی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و بر سفینه گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه یکبار فرستید و من آنرا نگریسته و نشسته هر کرشمه
و انگیزه هر بذله را با بایستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن جز بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تقریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر بنیاد آرایش
نگارش ناگزیر است و گفتار نخست سترون یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنتابد و ناشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نیز توان
گزارد مگر بهمزبانی در یک نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده و دست
زیر سنگ آن مجموعه پریشانی را پیش شما فرستم تا دستمایه سگالش در سخن چه باز نمایند
اندازه نکویی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خاکساران هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از دست آن کی دل این
استواری نمی شکیبد بر آنم میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی را عنوان
[illegible] نگار توان نیست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم [illegible]
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود هم دریافتم
امید که این مژده های نیاز که از فرق قلم میریزد لختی بساط [illegible]
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بعیت فرایاشد خدام ایشان را از ارادتمندان
آداب مجموعیت گزارده شود و با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم به فرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم ... ازان

بیپیوند وفا داشتن جلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و نامه بیاد
نیاورد و پس ازانکه عمری بنگرانی آسیمه سر می داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش را پیشکار انجمن پیشبین
وی بگردانند و پنهان از وی فراهم ماند و بود او را ببین قسم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در روزگار
چگونه میگذرد ❁ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام سپهر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
بیچشمی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار پرستاران را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه هزارگونه آرزو آرزده سپاس نامش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرها
تازه بمد ریختهٔ رق مینگارم و از شما بدین تقاضا امیدوارم که وثیره از بهر این کار بدان دلآگاه
بپیوندید و غزل را بپیش باریافتگان بزم والا بیش برخوانید و هر چه داد بیدکه بسید و ستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسر باید اگر آنچه میگویید در خور آفرین است دستوری تا دیگر اکلاکل
و ورق کام ستان و سخیال انجم گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ❁ غزل ❁ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❁ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ❁ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❁ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ❁ بگوشه بنشینیم
و در فراز کنیم ❁ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❁ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❁ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ❁ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❁ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❁
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❁ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ❁ ندیم و مطرب و ساقی
ازانجمن رانیم ❁ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ❁ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ❁ گهی
بوسه زبان در دهان بگردانیم ❁ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❁ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * به وهم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز نیمه ره همه را با شبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله هیرا لال را هوای بدان
عقیدت در سر و ناگاه و شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن دیگر گفتن آتش بر کردار گرد و الا کاشانه و سوختن خانه در جستن همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی به ملازمان در آن میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه همچنان
دوستانه پرسش که شیوهٔ هموار داشته‌اند رایگانست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که از
حق شناسی و سپاس گزاری بمهستی تقدیم نرسیدی هان آن وفا دشمن بیگانگان کامیاب؟
پیام و نامهٔ آشنایان جگرتشنهٔ رشحهٔ خامه فرو داشته‌ای برهمن که نصیبی از تو هم نیاید و نامه
وا شده که مهر لعنوان زده * هاتان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فراگرفته بود که بیتابانه
گرد سر گردیده اندران آتشکده زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و
دعوی بلند از کجا خود ستایشهای گمان تا شیر مهر و وفاست که در این رنگ هرزه لادیا فرستا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن بسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته شد
پیرامن بسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زنهارانه
بندگان خویش بگرداند و تابی ابصار را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد که شمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سالها
که رنگارنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آن دا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و هر اندیشه محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از ان مخدوم با غایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستمی و پرسیدمی
که در ان هنگام که آتش زبانه زد و نگه لبریز تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبد الحق کجا بود و پس از انکه رستخیز در سپاه
آشکارا شد و هزار شهر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه پایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار برگیاران که اینها را جزو باطرافشان کاشانه محل نیست و بیشتر از ینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیکسا در دل فرود آورده اند که حالیا در ان گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزو است نه بسبیل سوال و السلام و الاکرام بنواب مصطفی خان بهادر شیفته و
مردم زهرابه ذوق و بستگی پیشه ام + یار کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دشمنم از [illegible] بیتابی دل رخنه دار
فرخنده سروشی از در در آمد و به سپردن مهار سامان نامگی نجیب تمنا رشته هرچند نامه بیاد
امید [illegible] دیده جان را توتیا آورده و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
از انجا که آن قدسی نهاد همه از شهر دهلی چون نامه اعمال زاهد از ذکر [illegible] و ستایش ساده بود
دل سوداز ده بدان نیایش [illegible] شکست گفتم [illegible] نه مژده
و [illegible] که دل [illegible] آن تاوان [illegible] آن تاوان کشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز [illegible] آورده اید و [illegible] است که خواهی نخواهی غبار ناله
پرده گوش الهام نیوش نشانها و دراندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از ان
که بیاد افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من همه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] از آنجا که [illegible] باز آورد و شوخی پرده های نهاد و لغزشهای شیوه آزاد
[illegible] که [illegible] گذشتگان هم دگاه گاه تابیدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کرد بدانکه مایهٔ گفتار را شکر و شکوه که عنوان دوستی را نمکست هم سناپیشکش
ورنگی که در نگارشش با پنج از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت سپاس درد شانه که وردهٔ والانمیقه با اثر آن بوده است سخنی
گرانمایه آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آوری و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود زود بیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر بستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایهٔ آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا دساز اندیشه راه خواهش گرد سرگردیدنی بسراپای آن توان گشود لاجرم
بگوشهٔ بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد چه جائی که بفروغ خرد نورانی و ببین گوهر گنجینه پرداخته
ست بسبیل نثار می افشاند بتهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانبان
همزبان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالیست که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهدهٔ آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودنیست و خاور گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گر
رابودن بهار تا دم بدم گلها تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتابزدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می‌پذیرد و سحاب تازه وزیده گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر پذیرد و هر چند جایی که فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرزدگان را به انگارش درآید خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهار است کمترین خانه‌زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی‌اختیار
است خدا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و نپذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی گسستنها
شنیده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم هر آینه یکی از نیایم خامه مرهون مدعانگاری خویشتن تا بعد از آنکه خود را به سخن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده سالی زمان رخصت آن
داده‌ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول
نرسیده تا به اندیشه‌ام درنگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را اینجا در گذشته
باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت نگه نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کرده شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ به طلب رسید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز می‌خواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و برادر معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می‌سپرم که رسیدن

آنرا روشنی ازین بیشتر و رونق ترازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن هست بهر آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر هست باز
رسد، تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد، چون فرستادن این‌ها به کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه‌تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سروران
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند، دیگر جز اینکه تا زنده‌ام نهاده‌ام
چگویم که جای درد است نه نیز زبان که شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر شیفته و میر شیدا از تحمل بار جفای خویش پ
بان شاد و که خاطر دلدار از نازکی رنجد جناب نواب صاحب به آگهی رسم نامه بیام که مرا گفتار
بلرزه می‌افگند چون بگرد آرام آمد آینه سپید... دارد و باز گفتن نیز خواهد اگر سپید پیدا نیست
نمی‌بایست و اگر شکیب‌آزمائی است تا بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتقاء
نیز هم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنگ ساختن حوصلهٔ بی‌شکوهان نخود بیدلی از چیست و اگر
این تغافلهای بی‌محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات عمل است هر آئینه من در
بگله نپرداختن و ساز پوزش را به نوا آوردن گناه کیست که ام نامه از ان سوی رسید
و کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر گزارش این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان هست که وهم و هیولای دل
نفس زدن و یادهای خاص سخن گفتن از آنچنان بر سر که آنست که اگر ناگاه دیده به شناخت نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زیر بر آمدی تا اندیشه از گرداب خون و تیکیشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی سپاس نظاره افروزی منشور توقیع غالب
و دست آویز دلنوازی غزل نو آئینی سرود فرد چه نویسم بدین نامه که اینهمی تمه سینه
تمکین کردوانی ز عبارت نزود و دو استان و ماندگی بهر گفتن را است نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بندۀ دوری از هم گسسته و دل به پیوند همزبانی
آرامش پذیرد. **نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپورش حسب الحکم**
قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخ‌نگر مرا از دوستی اختر من سپس
در راه ادب جستن طلب رهبر من سپس + آئین آمیزه فرهنگ‌ها این کهن کارگاه که ایزد و ستد
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار لاویزد
بروی و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سوی
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را روشن است که مانند هرمان جاوید بر دل ننهند و پس
از یکچند فروز جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بیپا
گوئی و دشوار جوئی شیوۀ او بوده در نکوهیدگیش پایه و نه از شایستگیش پایه هر آئینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابود شرم گدازند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بزبان آرم من آن بنده زشت خوی ناسازگارم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شیدا نیروزی باز رست و همه جان را اندوه تنگدلی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گر و لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری
شاد و خرم که شناسائی یاد افراه کردار خود هم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که درین روی آورده پیش از ملازمان ستمگله و اندیشه بوده باشم چون از خیرگی ابرام
به راه مقصود شتافته و آه گرفته و از فرودین سری خواهشها بر روی گفتار بینا بایست
ریخته بودم هر آئینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخود می‌ارزیدم هم فشرده بود که هرگاه
نوشتن با پیشی شکسته دستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذر گناه را آورده پیش
از آنکه به سنجار طلبی از قلم بورق فرو ریزم سنجیده است تا از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گذاری نکنند نماندی فرو ریخته دیدی بهم طلب رحم خطا است + نخستین جنبش زخمه‌ها

نهانی اشنوی نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر پرسش آمدی و ذوق آگهی بر اندیشه
استیلا کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی بازشنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر سرگشته بهای من نخشود و بخت بکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را به زمزمه غزل ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه دمی اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب به تقریب ادای مراسم تهنیت از بندم بیرون آمد و دل پشتم زده که خود را
افسرده و مرا نشر نداشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تا بدان ارادت که برقیع جبا
برنج فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم داشتی گوئی تو هم شادی بر گرفت تا بهای تفسیر رقم قضا
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدایی است با فرخندگی و همایونی
قرین جاه این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمال است با هم مراد خدام مخدوم مرا
به تحسین پایگی دلنشین باد است که ازین سپس حجم کوتهی که یعنی دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و السلام اسعد الله نامه سیاه با فاقه تا لشکر بر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی رقعه سوم مولوی محمد صدرالدین خان
صدر الصدور قبله حاجات ما اگر این بنده اندک شیوه بسیار گوی از دو گستاخ پیمان
راحت بندگی نیست از کجا که بدین پای نتوان بخشود فرد که هم دفا ندارد اثر هم تا لا
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار رشته نقد مرز السلام
زنهم سنان آن دورباش که بنا تیغ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده ورزد و میسر نیست. سخن کوتاه هرگونه
عنایت که در ان کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص

حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنید
و از خدا شرم ندارید من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سختی جان هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید بهرحال بر
شما بخشیدم و از دهر چه نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده باید بگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند شعر دل شکسته تر از ان ساغر بلورینم * که در میانهٔ خارا کسی
زد و در ربا * خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آهنگی برجای چهار سال
دیگر در گذر که دیدهٔ من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش می سگالد
که قطع خصومت نوا اندر گرو بر نیامده و هنگام برپا ایستادن تیره شب نا امیدی سپری
در نیامده حالیا بیا که آن هم که چون جیز و اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ دلهوزی گورنر
جنرل بهادر بدیدن من بار در آید پر اشتیاق را درنیم و دادخواهم شد مرا سرنوشته ها سگالد صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب به دهلی خواهد آمد و هم ازان راه به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدامن روزگار من و آویخ از دوری راه و درازی کار من
خواسته آید که نتائج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود بشما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در نه ترتیب
افزود مقدمه و تمهید نگارش چه جای سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایهٔ دستیاری و غمگساری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان گشتم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد به هر رنگ
چندروز دگر معاف دارید تا زمانیکه من پیوند بیگاه گاه بنا رنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار به نظر اجمالی نگریسته‌ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکوراند مرزا حیدر شکوه
افصح را فرد کامل دیده‌ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه‌نگاری
شیخ امام‌بخش ناسخ و خواجه حیدرعلی آتش و دیگر تازه‌خیالان لکهنؤ غزلی از آن بزرگوار
مخمس کرده آید اما اندازه که در حسن مطلع تصرف شما ست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول آن با مقالات خود بنیان آنرا انجمن نامنظومی باقی نیز در اوقی شده که دیده‌ام صاحب
طبع سلیم نوشته نمی‌دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرود مختار یار کار صد چون
مه دق بالغ کا مین ده دانه بودن که گره جای کف میزان ست ۞ والسلام نامه بنام ناهی
مردم خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ۞ دوش اندیشهٔ دیوانگی پیشه با بدسگالان
سپهر سیر بلند نشسته که پیرهانش انجام آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میانهٔ
آن هفت فروزنده پیکر نهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ۞ ریزد همه دُرد درد
و تلخابهٔ زهر ۞ یک دم سعادت و نحوست که مرا ۞ نامید نغیره گشته مریخ ابتهرت ۞ با آنکه هنوز هم لب
از تلخی این به عهدهٔ زهرفشان است آن از سادگی در بند آن است که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش نیز بگیرم تا بر وزنا فرد فیافتاده شد و انجم خود را چشم سرنوشتی گو بیشم نیکنامان
هوس ستاره کرده سن ناتمام ... هر گونه خفا کرد دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی ...
عید شش نشاط تازه در گرفت ...

گفت و شنیدن که اگر چه پیوست در ره نشان تو وهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
بیار به پاسخ نامه برازان ده تهیدست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استمالت دوست
را سپهر نپذیرفتن والسلام ـ نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی ـ فرد ـ بنو گرز بسته ام سختی این درسنج * بگذر از مرگ
که وابسته بهنگامی هست * آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدین چنبد نخست
سپاس ایزد توانا سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این دلگشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون نفس زبان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جا برانگیزد و سخن زبان را بگفتار آرد و هم خامه‌ها را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسته داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش هنگامه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و سخنها
یکسان گونه گونه آهنگش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم پرده
سخن گشایند ناگاه بنخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آئینه دار روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را بهش باهم کرده
ماتم زدگان را بمویه گره گشای چنگ را نوا مایه سپارد چامه را بدم بلند آوازگی بخشد
شگفتگی گلهای بهاری را آوازه شادمانه مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل سخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز بنیاد نیز باز نپرسد این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ محمد
سپاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه فزونی بیاید بی ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره و زیر بال
ترسا ببیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبهار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را بگین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در سر روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار شگفت تر
آنکه من خود با خویشتن در شکرابم و با سگالش دمساز چیکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایهٔ نگارش اگر بیچ است و ست هم ندارم پیدا ست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازهٔ نیروی کس نیست کیستم تا بآفریدن آنچه نیافریده هست گمانم
آنچه بدین ارزانی ست بیداد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از ان نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گر سوز دگر نهم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب بدیده از سوختن نگه داشته باشم دل تبال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این آنچه چاره توان کرد بندهٔ دانی را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش رنگ بیان هست با خسروانیان گر شید
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این داستانی که دیو افسانه بیش نیست خرد سنجان [illegible]
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و بهین آوازه دل شنود هنگامه گرم و سود روا [illegible]
بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوستان نرسیده [illegible]
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا نگریدن ارزی توان یافت و نهال [illegible]
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی تنها دلی [illegible]
بنگاشتن آن جگر بر بگداز نگاه داشته باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه هم [illegible]

بیارنگارش را اجر لبی ازین برور زمزمهٔ خامه بیش نیست و گله فراموشی بیش ازین که یاد آورده
شود فراموشی انگیز نیست الضیا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت * هنوز گل افشانی گلبن التفات
سخن نیست را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند لطف افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روزنهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزهٔ شیرین از بردن سوی بشیر شسته و از دو دان
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا برنیاوان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست فراز حسان
زبان زدگیهای روزگار گهر ساز نتوانستی شست انگور اگر در رشتگی دانستی که آب
گشتن و باده تا شدن چه بیگریست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی همدم ورد و سر نزادی نیشکر اگر در آغاز کار رواز کار سپید
که بگونه گون فشار در آمدن و بسیج پیکران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر بیست گوارائی
ازل آورد این میوهٔ نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نیاک فرو رفتی
تا درین نودار بی بالای انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین پاکی نیم پخته و نیمی دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام است من خداشناس که بهشتیان باده ظهور رنگ اینید و سبز پوشان
آن روضه نتوانند کرد از همچنین بابت گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار زنبوریان بود انگاشته و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشارهٔ
بیخون گری ذوق است که در رنگ دره لجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ٭ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا والانامه
تفقد رقم نسخ شد قطعه نوشت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید اینجا رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با سیجا حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی رو داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و دریغا ای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
گزارش نکنم کیفیت این عطاست نبینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشم از دل نزدود
بامداد روز پنجشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط وابسته نامه موکول
شمادر از انا نفس این روزگار رسته‌ایم و خود را به پیش آمدن اقبال چشم زدی
گوییم که درین هرج و مرج و هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
انوار الحسین بهم آورد از حالات سکون و حرکات لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل است دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان
که پیکر مردمی را جان بود زبان سپاسی آوردم و منت بر خود نهادم چون فرستاده‌ای به هم
مخدومم سفر دیده معرفت حضرت قاضی القضات میر سید حسین گشاده عنوان است نخست
و بخدمت مکتوب الیه رسانیدم هرچه از آن لطف جان بخش فرو ریزد مرا از آن بهایاتی نشاید
و اگر چه من از خود گناهی که ازین بوی چه آمده بدان سزاوار بیم که سخن خامهٔ مخدوم آبرو
من کرید لیکن اگر به محض رحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا ایمن از فرستادنا
هر زبازوی اندیشه ساخته آید والسلام و الاکرام ایضاً صاحب من شمامتی و از گذشته
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشته ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نوشته آید هم
نقش نگین ضمیر است و شیوهٔ مهربانان باب خارخاری دارم که مناسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل به پایان برد و هنوز رنگینی آن بهار پدیدار نیست تا جای من آنجاست
که از آن داد که ده این خلافت آباد خود را به یکسو کشیده نقش دیوار نگارکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم به یاد گرهای فرمان‌دهان [illegible] دوخته دارم و گویم
که حکام اولاف چه گناه بار سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگار سری هم بدین پیچ
خواهد گشت خانمانها [illegible] فنا خواهد گرائید [illegible] بار که همایه غمازی و تماشای [illegible]
گرده از روحکام گوش نکته گفتگو ای این مردم نهاده عالی به عرض بال لرزانست خستگان
را هم نوازشی چند به یاد کرده سپردن نشان نداده اند پیدران پایگاه [illegible] وسیل را روانی
نیست و رند به سو غبار فتنه بانده و آتش بیداد تیز است امروز که [illegible] و [illegible]
و دوازدهم جنوری [illegible] جهان نما آیینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشندگان
[illegible] اندیشی و دستان [illegible] که از اضطراب بر من چه رفت امید که زود زود به داد
نگرانیهای من فرا رسیده [illegible] خود و منتسبان خود و مجموع احبا در پایه یک بار
[illegible] باشند [illegible] مژده [illegible] قبله دیده و دل سلامت [illegible]
که [illegible] نگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال [illegible] اند [illegible]
[illegible] سال بهای [illegible] از آن [illegible] قضا از بین [illegible]
[illegible] سرورانه [illegible] داد این بهای امیدواری غالب
[illegible] الانیاد در این طوفان هوش [illegible]
فرو مانده این خراب آباد [illegible] باد [illegible]
یکدلی [illegible] [illegible] در [illegible]
داد [illegible] از آن [illegible] از جایی [illegible]
و [illegible] شناس [illegible]
قضا برین [illegible] آن [illegible] از آنکه [illegible] پایگاه حرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانس هاکنس صاحب در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بدلک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و شما ست که مبادی تظلم مرا پاره در گوش صاحب
سکرتر حالی مید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بردل نازک دلدار
گرانی مکناد + خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست ؛ **ایضاً** والی من و مولای من
هفدهم رمضان بود که برادر راپیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید از انجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا الحال سکندرشن برآمده سخن کوتاه آنچه من فرومانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خوانده و کاغذ گذرانده وی بوی بازداد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسر جان مالکم بهادر ؛ این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسررشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ؛ نخست اینکه سر جان مالکم ؛ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز اعتبار
وا نموده است یا نه ؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی محمد علی بیگ این نقش تازه بر روی کار آورده است
باز داده اند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید راز ها بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که باید کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ؛ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیامی ؛ روزی داود بیگ نیز بمن دیدن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسید گفتم وا اسفا بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه درین هنگامه رود بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سپری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد و بسیار شناسائیم با کنس صاحب از وی بگفت آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل سپری املاک از جهان رفت وا اسفا
بروزگار من که درین دیار فرمانروا سرسنگ مینیم و جان بناکامی میسپارم عده و جاه داشته
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سرآزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدا را
اگر بکانپور رود از آنجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از او فارغ

داد گاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام **ایضاً** جانکه از لطف
اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاک از آتش وامانده هست اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهرورستی
بوده باشم یارب چگونه ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آیینه دار جلوه تماشا آرزو ساخته عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه درزیده و کریمانه این بار برکشیده و دانم
که چنین کنید چه از کریمان و گرامیان نگاه بیند حال آن دادکرده وا و ضایع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد سنجید اگر چارهٔ سودنشین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر انتقار خود میدانم که رای وی درین داوری اجح باستحقاق بین ست
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از ننگ در میان می نهادم هر نامه
که از من بشما رسیده باشد بعد خواندن و معمولا نمودن میدریده و بآب یا آتش های افکنده باشید
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازه نگه
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما وی رونق کارخانه گونه بالی بدل راه یافت نیز و بخشایش گر
شما را که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را دخلی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل می سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مسافت
راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که بآرامشکده رسیدید در انجا راه سه آمد مضامین گرامی

مفاد فتنه بسیار خطرناک ایشان شده در بارهٔ خویشتن گمان آن است که نا کام بنا شیم و بیاد دیسیم بیچ بالا کمال حقیقی
حقیقیم و این چنین کسی را هم چه هم نگذارند اینجا از جانب محمد وصی مرزا احمد بیگ خان مرحوم اوج آویزه
گوش هوش گردید بعظمت جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب برانگیختن کین باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون گذشته فلانی در روزهای
من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند به مطالب مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود ناگزیر
باشد که بیش از استحقاق دارد و استغفرالله حیف میکنم و میخواهم که حق پوشیده در ادای
حقوق کوشید چون صفحهٔ ضمیر را بدین اندیشه نگارین بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زخم مرهم ساختم قرو دل بر جفا نهم که جز صبر چاره نیست؛ اکنون که دست جانب
دشمن گرفته است؛ آه بیابین که ساده دل دوراست گفتار هم آفریده اند هرچه بر دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکینش مهر دو فا بنده می باشم سبب آن پیری و اگر شایستهٔ بخشایش
برآیم نویدبخشنده تقصیری و السلام ایضا این نیایش نامه ایست انجمن پیرا به اسم سیادت
مولوی سراج الدین احمد بعنوان گزارش مدعا انیکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم فرود جیب
و کنارهم به گل اینباشت و رنگ و رنگارنگی پاسخ از نا بیروائی نبود سخی است که سرمایهٔ تحریرم را
دست تهی دیدم و برق آگاهی از هر چه و بدر خشیدا میدون که سادهٔ مدعاطلبی به پایان رسید
خامه در نامه نگاری ایستگاه گفتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فقیر سالها
تا هی نامهٔ شما از صحت چو دنا آشنای النحو و قبلهٔ کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگین ساخته
حقا که پژوهش هر روز این فریبی بود و از مرآت اوایش بدین اوشن ساختند عذر کوته قلمی باز خواهند
امید که عذر نه گیر دریاب شد و نیز همقدمه بخود آگهی و خود را بندهٔ تحریر فرا یاد خاطر شاشان هم
دیگر اینجا هر از گوش سپهر و ستاره و پیش آمدها نیست که به شرح عمر از سنی که چارپنج شده بود
با یازدهم ذیقعده مطابق داشته بود و مقدمه من از این داوری گاه بعید برده آن شد

بهای هر کاهی چیزی داده‌ام و گوهر سپرده چون موی زنگیان خم اندر خم پیچی چون حال دلبستگان
درهم چو پیچ و تاب قدسی خورده گیهان آمده و پیچ فرمان پذیرش آبروی را از آنجا که فرمانده
شهریار دادار پیوند مهربان سرشته است شرم می‌آید که سخن دراز کنم در شکوه سازی کنم لیکن
اینقدر بی‌خود است که اگر اینهای امیدوار هم سزاوار پایه تحریر نمود نبود پیش دوستان این
نکته پیوسته در پیمانم افتاده بود دم دیگر را این بیرنگ گردون ساخته و کوتاهی سخن تا امروز
رنگ جلوه‌گری نیافت تا فردا چه پیش آید و از این پرده چه رخ نماید ایضاً مطلع
غالب به خواهش غالب وقتی غالب اگر شد اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود و سه
من دانم و دل که در شکوه چه پرده شما اینجا ... چه بدها بنیاد کرده می صرفه شما در ناکامی
هست و رشته اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شما در آویختی که شمارا از امرجع گریبان
زبان رفتی و مرا سر و دست بایستی آخر از خدا نترسید و از روی داد نبینید که کار من و شما
بدان رسید که روزگار را نگذارد و نامه یاد نکرد هم گفتم که بدگزارش اندوهی تازه دارم
شکوه‌گری استادانه را شاد میسر به اگر چه در این وقت گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بدان پیچید که مبادا دوستان را آشنا سر از این گله خود و عرض ده ...
فارغ باشد و من زبان زده ها دیگر ستایش نمی‌دارم بالجمله بدین نامه نگاری‌ها
بدین رنگ است که بهادر صاحب شفیق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ ... با کمر زرین ... اجمد
خانه ... داد خود را دریافتیم بگذرید که در این سفر از ... پایش بازمانده بودیم
سیاه خویش نشود هم نهفته ایم و هنوز گلزار ما ... دوستان اگر ...
توان ... که ... امین الدین احمد خان بهادر ... گذارم اگر ...
نسبت باین ... ترشا و تیغ ... ندادم ... که ...
و ... بگفتار گرامی ... سراج الدین ...

تلافی برخیزد تا از گرانی آشوب سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کار خواهد
در بهره نوازی استوار نهاد باید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آئین
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فراموش کنند و شما را بجای او دانند و نیز برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسند و شما را دریابند دانند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داد و دهش هست افسانه
ناکامی و ستمکشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی سپیده دمی از
ساختگی گزینانم اسدالله ساخته بوس الیضاً فرد رسیدنهای متقارب با هم گوناگون
بین از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کشیدنی
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم این همه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار دانم و دیده عذر پذیر از گناه آورد پدید تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + غالب که برادر صاحب العز مناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق پیرسد باید رسانند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داده خدا آنکه بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته سپاسگزار باید که چون تر الیعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان نجیبی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرشته گروهم معامله من واده نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بیاد آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند غذا می توانان آن گروه را

توفیق یکدلی نبخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار هست
پاپانش کو واگر اندوه روزگار هست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من چه دیده میشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید صحیفه
عبارتش گوهر بسته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در نهاد
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روا نست و مرا در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی در ستانش اخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد در وجه تاراج محل بیع بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمان دهان کونسل این بیع و شری را ناروا انگاشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه اندیشیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهرچه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جانا جانانی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویشتن میخواهم نهفته مباد که لارد ولیم گوندر
بنتنک بهادر به روز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسسته هر دو را بر رفتن پیشتوری
داد از انجمله خیام خاصه به شملا روان شد صاحبان سکرتر جا بجا در شهر سرشته اقامت افگنده اند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شنبه روز نجمکده راقم را بآرامشگاه [illegible] آشنا شدند
گنجائی خویش همسائگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمده اند تا [illegible]

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب پریذیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نذر از میان برخاسته بود و نیز
پرستش پیشتر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر بار آورد و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو دیگران زین سپس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرشتگر دهر بدبخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام و در رسانیدن آن بال توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ و در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم تحمل گردید چرا که طبع من تحمل نگردید تا از داشتنای سپاهی
شما خبر سنده بود همی و شما را اهل دل و در آشوب بشمرد همی + من و ایمان من که ریشه مهر شما بمغز دل
ودیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و فا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد به فراموشی محمول نشود دردها در دل و سنگها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر، چگونه بیم چه میکنم در روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت باشید که مرا شجاعت و ادب سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس وی اند و نواب فتح الله بیگ خان وی اند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناکو
تقاضا را از سر و نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بویه کز دیرباز گرد دل میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک بحر دیگر و آلنش روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه ابر اخناهی گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز مستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به صحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب شگفته خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفته مورث راحت
ضمیر منیر شرح جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشت صد و سی عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را به خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نیا
یاد آیم دشوار ست که در سپهر هستی گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر مشفق جانا
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارش شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی ابرگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت، و گره گشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاطرم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که شنیده اند که مستر اندر داستر لنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشکی
روی گداختن پیروزنه گوشم رخنه بندی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت
و دل با انجیال گردش چشم که تسکین داد ریونی که فرنسس ها کنس بهادر در خصوص مراد خواهی
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از روش سپهر فلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه درنگ مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را که رام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانیش که گرفت الله بس
ماسوی هوس ایضاً قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آییم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه به منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت آهی بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بنیاد هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارخانه باندازنده دانش
وی روان گشتی جمعیت که همین پسرش خردسال است باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
و بکردار آوردن زرهای توانا پراگنده توانا شده باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بفرد دوستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه در یخال بینی باید هوشمند
و حق شناس گرد جاده پیرا به غمخواری بی پدر ماندگان شما باید بود من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر رفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عجز

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا عمه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد ننماید
شگفتی بنگر که دوست بدان نابروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید هیچ نه هی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختتام
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین لوپیه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا الهآباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برآنند که نواب والاجناب از الهآباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره [illegible]
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغ افزای کوکب تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ٭ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال عمه های خود که عاشق او [illegible]
و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما و را یعنی حامد علی را به سعادتمندی

بیستائید هر آینه مرا نیز باوی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس اندر دل دارد
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آید در سخن این است که نفس در بادیه پیمایی
درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن ستمزده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرامی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آنمرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند دارا پیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد خردمندان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقول کردارهای ماست چنانکه گفته اند مصرع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران نیز مهان آسمانی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه با آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست از سر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت
وازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت را همی پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گویی نیز وا نموده میشود و نهفته مباد که لارد گوندس هنگ بهادر
بسیو ملین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شاه بهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و گشتند و عطر و پان یافتند غالب ستمزده گشته صورت
معقول اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و به بارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بوده و نواب گورنر جنرل بهادر حسب پذیرفت دارد والسلام
والاکرام ایضاً از بهار صد نوبهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار ربها دنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یکبار عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفسی چند باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد؟ وای بر من روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بیاد آیدش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد شنیدم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب ابعاد کفاره ماند خون در جگر و آتشش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر بستر هیچ کافری بدین روزگار گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد برسیدست به تیره روزی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر رونق
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی به کلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و ماندگی من از بیخ الوان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز تو بی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده‌ام امید که
چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را سپاس
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردان
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمدآمد مهین داور وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من با درگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید بتباهی گرائید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محرومیش انچه تو بایدی یافت وانموده یافتی ازان فزونتر نیست و قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین شور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نیند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن منشی نصرالله همیانچی گرمی طلب اعانت
از جارج سوئنٹن بهادر بدان هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید و بدرد دل من وارسید کولبرک بهادر که نیل سپهری املاک بر من مهربان
شود و رپورٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل شاید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک نشیند انچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹن
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد دیگر کولبرک

بمرگ ناگاه میر دیگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنتن درخور این صدمه ها جایگاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمائید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله لبس ما سوی هوس **ایضاً** والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که زرین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمند ایست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی باغاز جام امیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار بر روی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم است عامان را بزبان است و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در باندهٔ بمن رسیده و جوابش هم انان منزل مرقوم گردیده سطر
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان پیروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمهٔ هند با خود
آورده و اعیان آن کده بدین پای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیجرم نگذارند و هرچه در بیناب

دانسته باشند بهمین پرگار زنده و دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باز ده سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامهٔ شما رسید سپاسگزارانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر در آمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هی این مخدومه مرحومه همانست که تا در کلکته خبر رنجوری وی می‌شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمه نگاره و مقطع مصائب گرداناد آشکار است که مخدوم مرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف اینمعنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چند از آن تنگنا
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خیال نشستنی
آن دیار از او نگارستان آرائی هر روز بهم دیگر خوشتر من چندانکه اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای پیشرس فرو بهمه گر میوهٔ فردوس نخوانند باشد غالب
آن اندیشه‌ها که فراپیش می‌آید هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل میرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو رنج سخت کشیده و تحسین تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
و لله الشکر نامه موسومه بنام میر سید باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی هست مشترک و مرحمتی بزرگ خاصه که آن مشترک
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید بنگر ندا اگر
دیدهٔ حق بین داری بنگر که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تأملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون تا خجسته انجمن ایشان از شوق نیا
آمد هر آینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فقرهٔ چند بمیان نهاد
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر ناشناسی حکام انگریز آن نخست
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ روا رهانید حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنایند یکا هند که از صد و یک وا مانند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوانی
سنجیده شود این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کردن سوی خود طلبیده و دوشاله طلبیده از خاص بر دوشش نهاد
و آب در دیده گردانید و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا چاره ناپذیر
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا العجب هزار حیف بتقبیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر بست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و پدید آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی والا ویژه در آینهٔ سکندر بطبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عنایت پیشه داران التفات نه و منافق ارباب
مودت از همدگر گوارا نه اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی آهن

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غم خستگیم
بالا این شعله برکشید اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگویی میکنم * روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا بیک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نوردیده است مضمونش
اینکه کاغذ متعلقهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب بگذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و لیست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصحح و ناکمل فقط شد درین قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد *
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن سررشته نویس
ماتحت شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر بوقلمون شد و باویان حسد پیشه تا جوانمرد
چیزی مرا آگاهی صادق الولای مولوی محمد محسن را آستند رنگ آن آمیختند که در هر روز دو بار با
ستمبر بار پراگنده گوئی نزد من آید و در وهمی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا آنکه
از دو سه تن نیز بان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹی دهلی دارد شنودم که جرمی
در خور شنیدن که در سرآغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد الا چون لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی سیاه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود ایشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باوا آوردن رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران و تیغ نامرادی خویش ستمگرانه رهی در گرفته خدا ایشان نگهبان باد و مرا در غم دل جگر گریست
کنا و والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغ‌افزای نامه روزم سیاه است گاه فراهم
اگر گمان بی التفاتی میرود یا بی مهری مخالطون خاطر میشود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه
اندیشم نه خبرم از من چه ناخوشی از دوست و نه فتنه در ڈاک که ناندیشه در راه اینهمه یکی از روی
انصاف اگر از بهر شما عذری بتراشم اشتغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای یکی میرزا
احمد بیگ صاحب چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را باعث خود چه جویم ناگزیر گوناگون اندیشه‌ها
و رنگارنگ وسوسه‌ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابم دارد خرسندم بدانکه میرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را برسر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریخته
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودتر بهنگام برآید و هنوز بدین تمنا سرانجامی ها
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خوشی‌ها
خبر اینقدر نیست که لارڈ کوئنس بابنگ بهادر کو آنرا متقدمه مرا از دفتر دهلی باخود برده کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه‌های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است مرا ناامید دارد و بنظر می‌آید که در قوانین
حکومت سراروی داده به حکم گشاکشی که به سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد پسندیده نیکم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی‌پندارم چون مآل حقیقتی نیست هرچه باشد گو باش السلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بد الاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان فرو گرد بارد
و پیامی که شنونده را شنیدن آرزو پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بمصلحتی هست شاد باشید که از من
بجا نیاید اگر این دیوانگی از بیگانگی است تا بدیات چه مایه بی مهر ورزد گستاخانه بار اگر نامه نگاشتن خواهی
اینقدر خود کنید که تو بیدا آمد فرمانروای بود اینچه شنو بید در آیینه سکندر بالطبع آورده‌اید تا ذی الحجه

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است انچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز در یابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه رفت
پیش همین ها در آید هنوز بر جان و دل سوا النست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم و نیرشهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی شکسته هستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر نیچه ارباب فن به تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن رسم که دل را به بند غم خسته تر
کند و ا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا انجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد بلی ای
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست ابا آنکه رسیده باشد نارسیده شمر دیق بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس درود آن نداشت و سرا سر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بنجی هست سپیند
و نامهٔ من بسیر سانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و ستر تا سر
ششیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باندو بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهشی رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نیمایه مدت بگنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم در دل شنودن بیچاره گه نمودن وا ندوه تنهائی از دل
ردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
بتوان برد و نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پویی بطلب آن جنبیده نیز پس از روئی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بمرتکلانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
دو سپهر چرخ بکام شما گردا دا ایضاً فرد هر نسیمی که زکوی تو بجا کم گذرد + یادم از دلوله
فرسکناز دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
زدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چراست تو هم
شاط و روده آن منیقت در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان جنابان بود

که غالب خویشتن‌شناس نیستی از رسم و راه ستورگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و سامان این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم به دانش من
اندازهٔ سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** ز من بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم * و هر یک شیوهٔ نازش باز می‌خواه جوالش * چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مُهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگوییم که روا نیست
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه گوید نه همه راست و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند نه همه راستگمان
نیست که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند جز پختگی و نژاد از روی شیوه پارسیان نمانند پارسیان از گرامیگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بزرگان فرمانروائی خویش و دانش‌های سودمند
و کنش‌های خرد پسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پیوندش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده‌کشائی فهرست
اسرار کیمیا و فرمانروائی در رصدبندی و تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان نیک پیکر
بستان رنگ‌رنگ و به هنجار سبزه کردن گوناگون هنرها دارد یا فراخور بهره دریکا
اندر آوردن و پرندگان هوا و رمندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی آخر و الا
اندازه هرگونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان رو
نموده و آنگه بینش را پیوستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازش نمانده دانش
اندوه فرزانگیان بوده پیوسته گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرامیگی
گنج گوهر ... دولت از آن طایفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابه‌های بغداد شد همانا با احکام آذرپرستی به آذر بازگشت زبان آوران عرب پارسی
را با تازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در [illegible]
تواند گفت و از آن دیرین آیین براستی خبر تواند داد تا چه رسد بنده که این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نارسائی خود به نگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را شگفت رازا افگند فرو نگویم
از دل و جانی که در بساط من هست، ستم رسیدهٔ ناامیدواری، از چه بدان آرزوم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام خود که
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشنا کارا بیان زود زوال و بوالا دیده یکتا گزینان نمود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیناگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از نا سازنده نارسائی آن خوشنود است
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرسش غالب
منت پذیری آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند الانصاف بالای طاقت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور رست نه باشاره و ایمای سخنور [illegible]
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر افشای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینما بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن بماند سخن را در ستایش من بدینگونه نیکویی نشانند که از ناکسان روزگار و یکی از [illegible]
دهلی و یا زمسلمان زاده ایست کافر ماجرا و گبر پیشه مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ از خویش باید فرو شد هر سندی غالب نبود زینهار گفتن چه یکبار بیندیشی که
ای هیچکس با چه پنهان شما را که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقه بگوش سرگشتگان
ستم رسیده در روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش نیک نژادم و نسب من با افراسیاب
و پشنگ می‌پیوندد بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه [illegible]
آن گروه چون ناسزائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طایفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از آن میانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهمرهی معین الملک گرائید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند به دهلی آمد با ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان از شاهجهان آباد بیدجو آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا باز پرورد گاه مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگزاری و گردون
را آیینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جنرل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت انگلیزیه بود با فوجی [illegible] صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بنمونهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ دعا بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پیروان روش
یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده‌ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم ٭ زان رو
بصفای دم تیغ است دمم ٭ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر ٭ شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم ٭ نامه بپایان رسید و شرمم پراگنده گوئی در درازنفسی بر من هجوم کرد دیده‌وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرادم را آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه هست دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجی بجل کشتری صاحب من هرچند میخواهم که بنالهٔ زحمت
صداع یاران نه‌پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و از
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون همیگردد و چه خونها که از درد بیتابی گسسته تا شکها از چشم بیرون نمیریزد و چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از فرط تپش بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دستی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن هم سفر و آرام
غربت نصیبی است که نصیب هیچ آفریده مباد دلی برنگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که آنها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قریب وطن نیز قیامت است خبر با اهل کاشانه
از راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است تنهائی که از ان ورطه بیرون آورده‌ام مگر در لعبت خاک فیروزپور نشسته‌ام که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که بمنش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر بدین بیکسی
موعود است که اینقدر در تنگنا افتاده‌ام گر بیاد رود داد هرچه از اختیار سعادت و نوائب میشود

رهایی سحر و عرض مدعای من ندارد و چه سرسبز آن افسانه نکبت آلود ریاض و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بیگم اوده و رسیدن آمدن فال خیر سگالان دولت قیصریه هست کلمه مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل منتظر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب بوده اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر ستوده اند و ماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشته و انتظار از حد گذشته همی دانم که در کارزار
بیخبر و مقابله حریفان بالیش زخم کاری برداشته باشند که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود را بر جای
دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تنبر تفرقه و گوید
که هان سری بنجار + خدارا اگر هم نمایند از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع حزین کش
از خود هم بیزار و دل از شورش بیقرار باشد که بدین بهانه دست تسکینی خوانده مرا و خود را بیش
ازین شرمنده ندارند زیاده ازین زیاده هست و بس ایضاً کرمفرمای من مطلب بیشمار و دعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید تحریر این سطور ابرام دوستی است
در باده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار استجاد متاع
روی دوست مضمونش بود و لیکن جواب نامه جز اینقدر نتوانستم نوشت که انشاء الله العظیم تا یک
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه نهامقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب احمد علیخان صاحب که بمهربانی این رقیمه کسب سعادت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدد و کام اضطرار است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که فریب شناسائی به پایه‌ی ایشان گرده منت نازک مزاجهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام خود فریفته‌ام و منفعلم اما اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری تا بجائی
نرساند چه خواهد که از خود هم باز کشیده بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که به نحوه منت آن انجمن اخلاق
باهم گردیدم مهر سند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریبان سفر است
نگوییم که این کنید و آن کنید اما این قدر با داشتم که از مروت با چنان کنید که سفر و ارباب سفر شد
زیاده فضولیست و بس. ایضاً برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی نهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر و الاقامة بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گیرد بی تامل مکتوبی حاوی طلب قلمی کنم اما هنگامه باز بهای خیال
بهم خورد و نوبت رسیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و سررشته نیز در کار آخر پا دیده ماند ورنه چه بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند لیکن در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام منوط بتقریر
ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمدالدوله آغا میر شنیده میشد
بنگاه حال برعکس است در ابتدای دولت سرکار آلت حصول مدعای خود دیده بود سی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطر جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این رحیم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خواه
از تهی دستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکجا بیرون

و ایمن نبینند هر که بود دگر سختیت و هر که هست در بند گرسنگی بس است چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گوییم تا تاریخ بیست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و
تا تاریخ بیست و نهم در دار السرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای می باید شیوهٔ هم
بعد اینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
همانا پای چوبین در صحرای آتشین گرم رفتار شده ام اگر کار رسید جا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من با هم شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستلزم باد ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یادآور آوارگان سلامت، چه نویسم که از متاع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داغهای دل گفته آید همان رنج معده اسهال است همان
برودت جگر و حرارت قلب و خفقان فؤاد و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش از این نیست
که قطعه معلوب سلطنت قم دل غالب حزین ؛ کاندر تپشش ز ضعف نتوان گفت جان بخود
گویند زنده تا به بنارس رسیده است ؛ مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ؛ با الجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحریر
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خبر شود
بیخود آید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیم بنام خانه
برانداز ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ؛ زیاده
از این زیاده سر است ایضاً رای صاحب مشفق و مکرم مظهر الطاف ای فراوان سلامت
شنیده ام و هم غبار کار خویشم و از تنگنای کسی سر خجلت در پیش دارم که هرگاه تامل میرود
دستگاه آتش کرده میشود که آیا شفیق مهان ارباب وطن کیست بجز حضرت لفتنت
می آیند و بس مراد مستقبل سحاب کاربا و مطلب باست اول سپاه غرور در دمی چه معنی
دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل سفیر باشند زحمت سرانجام کار بهستر کجا

خواهند کشید یا از مالیدن تا الفتش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بخود
دیگر دادشو و ورنه بخود آیند و به یکسوئی یکسان گرائید بهر حال دو روز در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده‌ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وصیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و بجواب آن دیروز نزد من آمد آری رسید و کار بگسسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط همخانه میرسد راقم را تا این حال
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نانموده هرچه بجا و هم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین مولوی ستار رقم فرمایند که هر آئینه مراد ازین آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و لب به قیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را فرستیح و ختم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد میرزا افضل بیگ فرستادن دیگر بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیتپور بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی میرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نه پندارند که چون آبستگان رسم و راه و مهر و دست بنامه نگاری الا کم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینکه برای جنبل را روی برمی خویشتن می بینم و از بهر در
سخن بپیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه تهنیات
مستقبله شود کاش مقدار شاهره نیز بشنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آورده

جواهر سنگه بلو ایمره فراغ یافتند خوشا سرت و زهی شادی جای آن است که هم مبارکباد
گویم و هم تهنیت دهم چه کیم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما نیز کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را هم بانی نوائیم کرد اینده ما را بر سر شیوا مست لیشند و سر سبزی جداس
چون وجه بیتابی اتفاق افتاد این بزم را سبب افتاد مرا محروم از تماشا ناخواهی گذشت
درینی ... وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
این من است ورنه نذر از آنست بر عنوان کانو سنگه نواب راجه و اعظم مساقات سیف حیه
و عرض پایان اسم ستم کردن چرا سنگ و دنیا را به اسم الهی شهرت دادن چه کم آ
که نوابی و میرزائی بر سر هم پیدا شود وایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار گاه
میگذارد با اینهمه اند و هناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که سپاهیان با در رفتار نشستن و گرد با گرده مرده مرا پیشا پیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ بیارا ستن و سنده را با لوان خورده نیها گستاخ گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و شمار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و نیز ننگان از شما
کاروانسرا این بابیست و کوانا بادی درین کوهی گشستن و از ششش جهت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را بفقیری بالودن هر که تنگ خشم گرین
سیه کار و بار و نش آنیست لی برگ و نوائی از ... گدائی سر شته ... از خدا
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده بوده باشد و بالطبع کریم بوده هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظ چاه کبار ... دارد هر آینه لغربان با داشته روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زرنهان ... چه سیستر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان دعهان را از نزد
خویشتن رانده اما ... نداشت ... برد از بیخ وی ...
گرد چاکر را نابود ... داشتی آنان را که رانده هست نراندی و کارها از آنان
گرفته ... یاران را که با خود و درگیسه پیرهن جا داده ... چون غربا رانده ... افشاناند

و هرگز بهوای ایشان نرفتی که در کوی و صحرا صلی در زند مگر در ایام عما جز ادگی دو لهیدری آنانرا تفلی
برداشت و با ایشان گفتی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن ... ام ایشان بهشت
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش چکیم که ایستکوی کردیم بشیشه کسر آشنا
برین مایه افزایش نیز شناسائی نا تجربگی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل افسرده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن ایدر دم خواندن
کدام آیین دیده در لیست و کدام شیوهٔ خرد گستری چون سخن در بیداد ایست نامه
بدعا ختم میکنم دیده ابلیتی درست دل را داشتی سود سند دوزبار التشتیح ما حقش نا سنج
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم در دو لوی یکدلی و همدردی بمشام
سنگی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته و در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر بیسج کافر صد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فروا از بدی تلخ سوخته داغ امید و یا من زهر یکه دو پیاله بکر و روزگار نخستین شتافته
که در خور من صبر و ثبات زندان آن بود که دو ترا نگرده ام ... حضرت انگه قابل عدالت
انگریزی هست دگری حق من از عدالت حاصل کرد نه چون فرجام انست که باز بهشتند
دگری گذارده شود و انتساب بند و زندان داده آید درین باره شاه دگر است بیش آید
از بهر نام آوران انتقدر هست که سر هنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بیرون گذر
یافته نشوند با سپیدی نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بیا پرآید و خود را گرد آورده ام
دیدکی نشاط سواری کرده ام تا امروز بدین بند خودداری سرمایهٔ دل و امانده اقامت گرامی داریم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیدنت دهلی و غالب منسوب بامیبیه بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشته و مرا غم جگر بجنازه کرده دل از جای برفت و شهر را نمرده

سراپای اندیشه را فرو گرفت خبر من آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را بدانش نهانی داده‌اند که بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بستوران آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پرواز من جز بشب نبود گاه گاه شبها هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهشش کا ندخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده و مردم
شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کشش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و رهبا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته‌اند طرفگی درین ست که فتح الله بیگ خان خود این
هم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من دردیاده سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون
هم قابل تشخص شده هم بدگمانان شهر بستوه آورده‌اند ازانرو دستگیر کشش ستم رسیده نواز بدعای
صبح می‌خواهم که این خیره سری آرزم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید
و دانم که هم ظفر یابد و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه بفتند هم صفر بود حاکمی از حکام
سنته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامورست
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران نپذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است سخنان بهست بلکه حق آنست که خارج الاشعار بگمنامان نپرداخت

والتفات بخاکساران تنگ پایه خود ستاخت ورنه بشرط تأمل پنهان نتوانند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و انیها خود انیقدر دشوار نبود و سبحان الله والحمدلله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست ورنه از هیچکس شنیده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر میرته است یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگوییم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله و کعبه حاجات درنگی که
در نگارش ضرعیت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود تنگیم همت بکاری تنگرفتار آویخته بود
و نظر منظری بلند را و بیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه بسر آمد و سرگرد ازینکه بایست نیابت مرزبانی
ولایت مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت + تقدنامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرمایند که غالب را در سیاه خود فرایاد نداده ام حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انگه زود زود دیر شود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نامه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این پای آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا کشته شد و جاگیر وی در حیطه جاگیر سرکار شد بیوند دست اسیر کار قضا بگردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صادر نیافته تا پس از انکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب صادر خواهد شد مسلکه از میانه آن جاگیر حکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان باس چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم و مافت ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی هست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه بهم پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده. خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا و تبدیل کمشنری. قبله خداپرستان و کعبهٔ حق‌پژوهان سلامت. خود را فرا یاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می‌شمارد. نامهٔ مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
دریچه عالم تحریر آورده‌ام. بهرحال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید. عصر
کوس رحیل کوفته شبی بر رستا بسر برده سه‌شنبه در چله تارا رسید. الحمدلله که زحمت صداع
وهمی از ساحت طبع رخت بربست. خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیچ راه فتحپور کرده خواهد شد. زیاده حد ادب. ایضاً
قبله جان و دل سلامت. آداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید. الحمدلله
که زحمت صداع وهمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این رنج [illegible] است که از وطن بغربت همرهی بسته است هم پایهٔ حق گزاریش قوی است
و هم سایهٔ وفاداریش فربهی. مراحل تا نوی بالجمله دوشنبه از موده بر آمده گرد و سنگی
که درین ملک بهالکها موسوم است برای بار کشیدن یافتم. چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خفته خرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا [illegible] بهی اتفاق نیفتاد. سه‌شنبه آخر شب روان شدم مگر
[illegible] نگارنده [illegible] سرای چله تارا رسیدم و آن بسیج خرام آسا [illegible] از
[illegible] مکتوبی در سواد ظلمت آمیز که هنوز ملازمان [illegible] چراغ
[illegible] قلم را دم. چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه [illegible]
[illegible] تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند. اتفاقاً آخر روز
[illegible] اول شب نگارنده [illegible] چله تارا را در انتظار گردونگی و در اماندگان [illegible] نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار [illegible] امیدی آغاز کرد و در باب ارسال نامه

ازوی امانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعینه از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالة بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دو روز بآن حامل سست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود حاجی بکلکته متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
ازچله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی کشیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جون رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس بایستی کرد همانجا
بفعل کار بندم و روزی چند آسایشی کرده استماع با صفا رسانده رنگ اشعر و دیگر خبر
مرشدآباد بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک وقت چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا و جان با ناخدا سپرده ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مع لویعنا
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه تا اکنون
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از رشته حال تیره من قطع نکرده بود از شعر فهم تا
عطوفت نامه از بعد وصول خود مژده بجبر بدین رسانید و سرشت یاد آوری مهالکم
را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین پس بزبان سپردیا نداالفین با اینجا نیز
را بیابان نیمی سانده امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است شب شنبه
رخت سفر هم اگر شب بگیر گذشته وجود موهوم را جمع بعید میبینم اصل خود گذشت فردا
شنبه از بنارس می روم مژده ناخدایان ناخداشناس بنارس مریاب کشتی
مصالحه کرده چه سیر که بخوردم تا کلکته از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست

خواست ناچار سه جان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پیچ و تاب چنین تیزخرامی هم نمود و دیگر سرمایه عیش سپاس نفقد و شکر تر هم گفته آید از عالم سرزده درای آ
یزدان سپاس است دارد و اعتراف لطفی که خدا را دهانا لله بی سوابق معرفت در حق ناهیچ مهیچ میرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال ندارد فرموده اند دمی فرما بنیاد ورود گیتی بدین زبان
مداد سپاس الیقیّما جناب مولوی صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله آستان شعله خیز و جبین به هوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آن کالبد آتش خطرناک شوق برات فرو توان نشاند نهفته دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر غازه عبودیتش توان کرد ناچار دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عدالوقت رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
را فروغی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بعد
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همایون توجه
انفاس بزرگان چون گذر بدان کرد که بیابان را دبیر پی در هر گام از خار و خاره سینه سر دم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
پنجشنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازی های دها بهشت آسا
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر آسودگان فضائی دهم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و هر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
با گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چارپا را نگاه
آرامش گردید و روزها از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبای
اگر گویم که مرا از نعمت عجب آمده واست و اگر گویم که مرا بنه من سرشمکی آورد نیز جا دارد

بهنجاری که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
سخنور نبود و پارسی این که هر گرامی از کدام مرز است اینگونه گرامی از کدام بوم و بر
بارے چون نشستن نشست لود نیابد و شگفت هست در دهر بیکار اند و در بنگاله
گشته انجمن بار آمدم آنچ که درین روزها نواب را با حکام بهرگی تبادله خصوص چنانکه
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در پیش بود دل سرگرم فکر کار خویش هست نشد دل
فسرده همرا ماتمی حسرت و بنیاد دیدم ۰ چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم ۰ روزگار غریبانه
بخت فرمان پذیر باد الحمدلله قبله‌گاها به بیکسان بینا با شگرفی آثار رحمت الهی هست که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده‌تر از آنم که در وطن بوده‌ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد ۰ هر گوشه از دهر فضای دارد ۰ هر چیز به موسم خویش از
دانم بکبیر ۰ بنگاله شگرف آب و هوای دارد ۰ سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرتر را در باب
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی فرخنده توانا دلم کرد عرضداشت سوم نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده‌اند همدران
صحبت صاحب سکرتر بهادر آن را به پاٹن صاحب سپرد تا آن را بانگریزی نقل کند دیگر امیر
بارای و فرهنگ و سوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت قوس
نزولی آن را نقطه نهایت است چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامی‌رسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه تنها که ملازمتش بر وشی گزیده روی نمود بلکه
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید وار بهای سخن کامل
برآمد قصیده ۰ و پاره برخواندم محظوظ شد و دلجوییها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پشتیبان ست این فرزانه داورست هرگاه دعوی
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان لختی عرضه
میدارد و دعوی فراخور بایست هر کس را و را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر کس تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انجمله عرایض ناشنیدنی بگذارانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد بارے بهوش شاد باشم که داد نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی دهد و فرمان فرمانرهان درباره من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سپرده و زتن بیجان بمسیحا درود و از شب تیره بسحر سلام و زلب
مخمور بصهبا پیام و از دل افگار بمرهم سپاس و زمن بهجوی بخضر التماس و ده روز بیش
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمه چشم نگران نگشته و فرستادت نگاشتهٔ غره ذی الحجه و فقره
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بهمت ترسیل یافته چون گویم که تا چه گذشت و شفقت ربوبیت اثر نگارشت کاشفی از
تواخی میدامی التفات حضرت قبله گاهی توانستی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
گذشت انتظار بستوه آمد جناب اخوی مطالعی حضرت مولوی سید ولایت حسن نوشتم
چون از رسیدن نامه پیوسته پیشتر رفت پدید آمد که مخدوم من همچون چشمی براه دارد اگر چه در
نایافت دوانیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بلغ دوزخ تاب شکایت نهفت
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن سر و عریضه با جمالی که تفصیل هم با معروضات
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نشست زمزمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودت نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا یکی از ساکنان دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و آن تنی چند حمیدی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و همین نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته درنوردِ نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده‌دان‌تر است درنوردیده
به دهلی فرستاده‌ام سجع تا درمیان خواستهٔ کردگار چیست الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله‌گاها پذیرا آنچه پس از عرض تسلیمات به معرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بپرِ همسایه‌گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد و زهی به نم روانی رأفت
نامه غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل با من آمد و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت‌نامه بس که ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی‌ماند چه من آن میخواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز داد و
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را ما برای مشکل‌گشای
قبله‌گاهی پنهان نماند از این پیش به دو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک به سر راهم و به تقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه شاهیت‌پناهی آورده‌ام و بخدا سپردم و دیگر بهم درین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسیده و دوست کارفرما آن را
پذیرفته و وکالت‌نامه بکیل داد و ستوده وکالتش از قوه به فعل نیامده بود که روشن‌الدوله
سپه‌سالار لارد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی به هنجار دوره بال نهضت گشاد و [illegible]
بازگردیدن و پیشتر از این هنگامه که [illegible] بار آمده به جای خویش نشست دیگر از اخبار
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب را که عظیم اجزای کونسل است و بزرگوار [illegible]
نیز بود [illegible] رفته است و لارد ولیم کوندس بنتنک که اکنون فرمانروای کونسل [illegible]
نقش نگین او [illegible] حاله که بسکارگاهی [illegible] امیدوار است
خلق [illegible] مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر کمپنی فارسی [illegible] که [illegible] در [illegible]

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
لیسان ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در سر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات ابنفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائی است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برد و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان به پاسخ آشنا شود از دانشوران که
هیچ یکی در ملاذ نواب علی اکبر خان [illegible] و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض بر آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین ابیات رقیمه که [illegible] خدمت ظاهر رسید و از آن
ابیات در نوردان خواهد بود الحق حضرت قبله گاهی [illegible] گرد سر گردم و جان
[illegible] می افشانم و نمیدانم چه عرض دارم و از [illegible] که این رقم سر [illegible] سپاس یاد آوری
گران پذیرم [illegible] فراوانی باندازه تحریر [illegible] عاشق علیخان بهادر کتابتی
همین فرستادند چون عنوان [illegible] رسید نوری [illegible] چون وارسیدم
[illegible] حضرت [illegible] ممدوح در اشعار خاکساری این [illegible] جلوه رقم داشت
بالجمله [illegible] بینش نوشته بودند که [illegible] قرار داده هر ابیاتی [illegible]
[illegible] از سپهر [illegible] در خویشتن [illegible] ابیات [illegible] پاسخ سپوزش گزاردم
در روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن مذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین سخن کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت [illegible] قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسیده است همانا من برکة البرا تکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
ابتهام رسید می خستگی مرا مرهم و تشنگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف
از کف ندهم دانم که از عهده سپاس سیر که هم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه بهیچ ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستادم
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به باز افرستادنش عطا دارد بنام مجیب
جان کوب بها در قطعه ای انشا نهای خرد ورتو هویدا نزاران ؛ که سرود از لب
وآب از گهر وتاب از مهر ؛ هم رو بتو نمود ار توانائی رائی + هم زخوبی تو پدیدار دل آرائی مهرا
مهربانی نامه که رسیدن بوی تازه و خواندن ازوی بجود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانه خوانده شد سر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گوهر نشناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقه دیباجگی در سر آغاز بدان بپیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار پیشتر آرم و دران دیباچه نگارم مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه انشا نهای درست توانم داد چون بجا نیاورد
فرمان دست نارسا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا آئین
تقریظ سخن انجام ملغت عربی عبارتی را التقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته ام تقریظ است نه دیباچه، هر آینه آن در خور که به پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
نه در آغاز، اگر مفر باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر نگاشته آید هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد، امید که از دوستان وفادارم شناسند و به نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع آزاد خویش با
در افزودن مهر کوشند، سخن از خرد پرده کشائی و خسرو به تجبت رهنمائی باد. ایضاً امید گاه مخلصان را
از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفایم همانا بلکه یکبار نیز یاد آورد و بی صدور سپاس بیاد آوری یک
گونه بنده پرور که هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک به من رسیده و کالبد شوق را جان گردید، چون
من از آن طالع یار خان صاحب نامهٔ دیگر به من سپردند گوئی انجمن انوار افروزند، ابروی خامهٔ مشکین
رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره چنین شد که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمن نکو البیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده، محبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل به فن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده، لیکن چون رضای خاطر
عاطر درین است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشهٔ من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه لب بر نتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید، قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق می نویسم، اگر پسند نه از عنایت چه شگفت، و اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب. **قطعه** جان جانکوب آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت احسنت و رضوان آفرین ٭ در بلندی افسر
فرق سپهر ٭ در صفا گلگونهٔ روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن
نگارستان چین ٭ خود سر اشکوب و سر اشکوبش در اوج ٭ در نظر با پشتهٔ سپهر هفتمین ٭
غالب جادو دم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین ٭ گفت تاریخ بنای
این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام. ایضاً فرخ نهاد آن سنت
که از رفتن باطل نرود، نه دو مهر تو از دل خود اگر دل برود، مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
٭ تا رسید دل را مژدهٔ زندگی و جان را نوید فرخندگی داد، از نارسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نبشتن نتوانستید و پاسخ نه نگا
شکوه بجا بود و درویش دل‌ریش و فاکیشم جز راستی نگویم و جز راست نگویم آیین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران افتادن و بندهٔ رحمت یاد آوری خویش بدل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد دریاس و فاستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدگوی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر السیر انجام قطعه فرمان افتادن از نوازش چه بر داد همانا نخواسته‌اند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز چه
آنچنان است که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه می‌سراید بنگرند و از چشم
ناکردهٔ من درگذرند ق آن میرزا فرزانه که موسوم به جان‌ها هست + دان را
دانش و الای دریافت * فرمود پی کندن چاهی که در آنست * آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت * خود چشمهٔ فیض ابد است گفت به غالب * بنوشته
چو آن دلشده زین نکته خبر یافت * بشنود و درین قطعه درآورد و همان وقت * تاریخ
دگر نیز بدان نظر یافت * خورشید زمین گفت و درین مژده دل آسوده
را خوشتر از گنج گهر یافت * ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده * سرمایهٔ ابر
درویش آورده * در هر بن مو دمیده جانی یعنی * سامان نثار خویش با خویش آورده *
نشاط‌بخشی رسیدن والا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سرو غلط کنم چه عجب اگر از
صریر کلک یگان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نچمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک
بهار را بر تاک نباشد و روزی که یا بودا رانم و گویا و خاموش از سپاس گزاری قربان
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدستهٔ آن انجمن همانا سرشته خاطر باز

فرستم فرو ماندگی من دریغ معرض آن منجر و دام من دین سر آسیمگی آن که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون سخن کوتاه آنچه من دارم ورقی چند در ورق مسودهٔ بی سر و سامان
کانچه کرد دست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت بجویم چون دست بهم رسید آن اوراق را
بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود بخواهی بدست
میرزا ابوالصاحب خواهی بسبیل ڈاک همایون خدمت سپرده شود خاطر ازین سرگذشت جمع باد ایضاً
ایکه برنامه نامم تو زد دیوان ازل دسته انداز اثر دولت جاوید طراز چه شادی رسیدن اندوه با
نامهٔ که دیر و زمین رسیده نه آنچنان است که تا فردای قیامت هر روز سیر دل ازو نگردد سبحان الله
نکته بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که بپرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که ازوی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه نیایش
ازروی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بنگاه خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه تنگی و چه بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر برمن نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیختهٔ طبع یکی از دوستان و جانی
منست همانا کار فرمای این نوآئین کده آن بیگاله که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته‌های خامه غالب بنوار الغالب الطباع فرو ریزد از آنجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهمدرین ماه تمامی وانگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هریکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریدار است هنگام
خود پیهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین شکیبم که پاسخ نگارانم پدید آمد
کرآن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام بنام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشت و پناها هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از چهره یاوان نمی رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارش تا
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و بوکه آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو و وزیر بهره یابد تا امروز که از نیمه
کامل گذشته هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چه بسپهر گذاری عصا کشش ره نتواند برید درمانده بیم و امید بوده و قبولم امروز که چارشنبه بیستم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که راجه صاحب هم صاحب تمکین
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه آن عرضداشت را که نورد آن قصیده است بحضور
بوالا حضرت شمار رسانند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بنیا نهم کرد که تا بامداد شکیبائی نتوانستم ورزید
امشب نامه نگاشتم و هم امشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را بنگاشته باشی که بشمرده آمده لا از زبان ناند پایه چشم تجویش آید تلقف
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و انتقام می گویم که وا اینا

این نامه باید نوشت و اینهم از هیچ وصلی و درازنفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی دیگر گشایش
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد نخواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات ؛ غالب نوآموز شیوه گدائی ست که چندی بحکم حیا خموشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل انباشته بود
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود رنگارنگ چشم روشنی هست و
گوناگون مبارکباد هرچند همت این بدین پایه ترقی و خرسندی ندارد و هم خود با جاه مندتر ازین
نخواهیم و فطرت ارزش حضرت را به پایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگریم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده و دل بشادمانی بسته ام
یارب تا که چنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیتهای دیگر شود و با سیرابی انجام یافتن
ذریعه امیدواری و تنها آمدن هر اسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت گفته آمال باد که فرستادن
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر با گرانمایه عریضه بهارا شامل است چه سرو سامان طالع
کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید تا جاده نتوان پیمود به منزل
نتوان رسید و مقصد پیش هر کس بگیرد به دراز و کار نشود از خویش بخود و چون خودی بسازد ناگزیر
لاجرم خود سپرده ام که بلند درین بدستور و خسرو بنیا نگاهم او که مرا به جایزه یاد خواهی و صله مرحمت کنی
اینها به سامان فراز آید که خود آگهی آورده بگلکته توانم برد و کارهای آماده کرده وقته از دست نریزد
و هنگام کار بسیار رود اگر درین نزدیکی تعریف اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود
و همتی بسته است که بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خطبیات نواب نور قمر طلعتان بهادر
قسم دای اهل نزدیک و دور از دیده گفتارم بسته و از تو اهم بادل ... گفتار و
پنداشتم بسته شد اداشناسان فرجام را آغاز نیش هر پا اندیشه شناسا درانکه کردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین نیست خامه را
در سپارش راز دمسازی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بهره نگیرد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری ذوق نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتارست زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه که این هر دو امروز درین نگارش هنجار بیهوده نپویند و پیش از نامه خود بدیده دوست رسند
تا به عجمه خون خوردن و به نامه نخود رسیدن [illegible] بلا ازین بیشتر که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان سامی معتمد الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنؤ رسیده بودند بآن گوهر آشنایی آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بهر من میخوانده بودند
اکنون که خادم مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمده اند بنسیم عنبر شمیم نفس پرده گشای
شاهد این راز آمده اند که خانصاحب جلیل المناقب نور قدر علیخان بهادر بر ایران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین نامه آورده انگارم
لاجرم هم بدین بهانه آوازه که دوبار درافتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شرابخانه عشقم به یک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سبک مغز
پرستش صنمکده ام [illegible] نیم نگاه ناز خود می پرستیهاست چون من بنده بیکسی
درساخته خود را ناشناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از آن نسخه پرسازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگند نقش بر آب بوده و اگر سخن در خور آنست که بآتش انداز ندیرد آن اند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد کار برده باشد و هرچه نوشته یا هم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از [illegible] ان بخواهش خود بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بتصحیح
خواستم و تصحیح نویسی ایران نشناخته ام که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هرچند بپایان

که کاغذ کتاب رنگین بنقش و نگار اوراق نه بین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پا در رکاب شاه و دستی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت بهشت
خسته بستان بستان چو کاغذ گلی بگلستان میفرستم و معنی فرد جمیل و چهار ساله نفس سوختن و شمار سیه
سوداهای گنج فرو ریختن است که بپای نگاه آن صاحبدل و دیده درمی ریزم تا لعبدار این محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش لب و زبان از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما همایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر رواستگی پنج آهنگ**
مشتاقان امیدگاه مخلصان پناها کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو دو ره برو بی نکید گر بپیوست باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهر بنا از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا گل این قدسی مهمان از در در آیند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل فرو آرند
بالجمله هر کجا رهروی نام جوئی خوش منشی دل را لطافت نگاری فعل در آتش نهفته صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم مهر گردند اگرچه
هرجا بدیدن فراهم آید فهمیده تواند داد با شنیدن نیز دل بوفا توان نهاد سخن کرسی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که نشنیده بمهر تشنه دیدار گشته ام و سرمایه انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری نجات ورطه دست گذاشته ام ستوده شدن من انجمن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار بلکه بفرمان ارزش این هست خود است که آوازه کم و بیان
نبوده تا با پیوند با یاد آوری گرامی نبود بمشاهده این گرایش که ازان سو بوده است با نبود
ازان فروان الهی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چه با نامه نگاران نگاشتند
تا هستند بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شناسند خطاب ندانسته نامه پرسش چون منی گشتند نتوانستند مرا خود دل
با این همه پرسش طلب از ذوق در خروش است اما شرط رضا جوئی دوست و حق غمخوار است

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بسیج آمدن نتواند بود بیگری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پوپیرام در دو هان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته متشکل است لیکن
ذوق روشناسیم از دیدیا نگران هشت جوای آزاده‌ام بر آن هشت که نامهٔ دیگر را بسپرد
ڈاک انگریزی چون کاغذ بادبال پرواز دهم تا دوست که هنوز اندازه مهر و وفای من نشناخته
خبر یابد هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز یابی از آن چون باز
رسد بلکه اگر مروت نبوی خستگان داد نگارش جواب پاسخ ورق نیز در عالم وجود جا دارد
هرچند از نام و دیدن نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم در پیام ڈاک انگریزی لیکن نامها
می آورند بیاده کاشانه خاکسار رسانیدن نشناسد اگر نامه فرستید عنوان نوشته
بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه رسد والسلام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم تاکی چگونه

گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + یاد دوستان چگونه و یاد چگونه
بدانچه دیده‌ام امیدگاه من بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده
شکیبایی کوشید دل ناتوانی ببالاند وازرمیدگی که بسر جا آمادگی
که تنگ گاه از آزادگی رساند دستار این اندوه که با بیست دل به پرسش از این
و مرا آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گرامیش من بدیدار خبر یابد باره
نبوده است با هم از فرودن عمری خود مرا امید که هم از گوشه لی دوست
چه مرا از آن دلبستگی هم دل ترحم است و هم زبان در نشستن دوست
هم سنگ گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی آبروی گرانه
فرو رفتی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش دوست که از
آمدی لاجرم من که نخوردن غم دوست است از ... هرچه در دل
شمار می کشیدی خود دوستان را به باید کسی پیوسته روزها از دین آویزه گذشته

وشبها درین سگالش بسر گذشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیر آباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان با چه
دل را با اندیشه درست نبردها دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمی رهد و همچنان در سینه
می تپد آری الا اندازه شناسی نیست که سخن به درازی نمی کشم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخ نامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه مراد و بسر نوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل توانا و دانش بهره مند روزی باد
نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم رسی بکعبهٔ اسلامیان رفته + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله روسیاه پیش
نامه از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باز بنا رجو باشد نوید سزاوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون حج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش با
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه روی فراهم گاه آمده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشتهٔ التفات دوست بدیگران است اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشاء نهفته است سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمری است که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه با آب دیده فرو شوییم و
خواهم که بندی چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آن است که از شادی این باز آمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه حیات دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشیدم خود را دلبستهٔ سخن
و صورتی ناپسندیده والسلام ایضاً خواجهٔ ما نوشته خوان ناگفته دان را از بنده که ساده دل
بود فا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نبوشتن پاسخ نامه نانوشته برآ

[illegible]

شادمانی خاطر غمناک نوشتست بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسی همین من
ما نا ساده از ان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
آیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
نهفتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل هست عذر یکگونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم بهیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرودگان زیست بود به بهشت ز
بینندهٔ دیدا، به بهشت هرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از ان نامه که نگاشته باشند و آیین غزل نگاری در ان نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم و اردو هم در آثار خویش افزوده ام و بدین نوشتن
آن در یافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من غلط بود گمان من نیز
در بارهٔ دوست غلط باد بیا امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب متعلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگر پاره ای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان بکلش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این ابوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ بیاید بهمند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم نسنجیده توان شگفت دا
چه این گستاخی کفران محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوان است و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعراضی
آشنا شود به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را در ره کشش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آیین نشناختی بال خود را با شعلهٔ شمع در نیافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میسراید اگر نه
محبت فرمود خود سخن سنج را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم شنیدن آوازه همزبانی در علاقه شیفتگی را پیوستند نه چون صورت پرستان دل را بردر
دیده گدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود را دیگر
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوشوقت علیخان
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون در آن محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
از ایشان [illegible] تا چون [illegible] همانند من نیز بیهوده گفتار خویش را بپرده قرب
جا یافته باشم و [illegible] تنگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان دگر دیده اگر گذرگاه
[illegible] دیوان [illegible] که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
[illegible] زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از مهر و سودا لها را بهم گرایش محبت را
[illegible] افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظورگاه التفات خواهد گشت
[illegible] از ان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
[illegible] بشنو ۞ گر تو خداوند جهانی بشنو ۞ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا ۞ من [illegible] تو نه آنی بشنو ۞ سوی خود خوان و [illegible] خاتم
[illegible] بشنو ۞ پرده [illegible] به آهنگ نکیسا [illegible] + غزلی
[illegible] فغانی بشنو ۞ لفظ آیینه سراپرده و صورت سنگ ۞ پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ۞ [illegible] تو ز اندیشه [illegible] هرچه گوییم بتو از هیچ جدا [illegible] بشنو ۞

داستان من و بیداری شبهای فراق، تا نه خسپی و بیا سم نشنانی بشنو، چاره جویم
و نیز فضولی نکنم، من و اندوه تو، چندانکه توانی بشنو، زینکه دیده ای بجویم طلب هم خطا است
سخنی چند به تنها [illegible] نهانی بشنو، نامه در نیمه ره بود که غالب [illegible] داد و ورق از هم درد
این مژده زبانی بشنو، یارب ابسا ماد آن خجسته بزم [illegible] گذرگاه بهاران باد و نشیمن
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید سلیمان بهادر [illegible]
حضرت [illegible] فرو دردل ز تمنای قدمبوس تو شوریست [illegible] شوقت چنانکه [illegible] داده ذوق
ادبم را، جان بپای قبله پرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه [illegible] آن
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز نشیمن
نکته های مهرانگیز که مرا خجسته بخت من امیدواری میدهد، بدین خجسته تر باد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه [illegible] اگر از خود نمائی خر خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خان صاحب شماره عنایتهای آن بخشندهٔ کرم بخود از خود دم
ربوده اند و [illegible] مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ها از هم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود دانگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه کیسه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن [illegible] و
دلوی هشت [illegible] گلشن بشمیله با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدمبوس
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه [illegible] با آرزوی گفتارش گوش برآواز
سبحان الله آنکه تجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو یا [illegible] ارنی گوست، تا آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جو بسست [illegible] چکنم عمریست که [illegible] آویخته و سرگرمی [illegible]
شور به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است [illegible] که از پیش [illegible] سالی [illegible]
به محکمهٔ [illegible] دستی در کشاکش مانده و روزگاری در [illegible] در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان خداوندگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سررشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دل بجای
است تمکین آرمیدنی بهمانش که درون نه بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه خصوصیت
از ولایت رسد ازان پس چند آنمایه مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش نوازندگان
وزارت بپایان مائده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در درآید تا پاسخ که بپای من بجز آتش
گشادن نپذیرد و جاده راه گوالیار بپای من سپرده گردد نهفته مباد که پیش از رسیدن طالع یار خط از صاحب
بسته بودن دز نشوری که سراسر فهم همت تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
قوی بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است درنورد این لوپرشنامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است بایتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی معظمی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بالطاف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده جلادت

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنیاد ارادت

از جانب خویشتن بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان سوی گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود و امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انتظار فرسودن بیرون باشد صداقت پیشه‌ها فضائل آگه سیم بخشش کیش بالا بود
رفته بود سر آغاز این ماه به دهلی باز آمد و پیش من بکار و انسلاکی آرمیده با مادران تا هنگامه
یادکرد ازان دریا گذشتن چون ایشان هنگام که خاطر سوی دهلی بسته کرده بود واقع است چنانچه
تفضل بخش مهدی برادر خود را که از انباله تا بدیل کونشی آمد سراه دریافت و همپا گام همی و از گردون
خرامیده بشهر باز آمد هرچند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز ایشاد ماند و دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر و دیگر خیر به اله آباد لیک مهدی برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن بیچه مسکین از دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویشتن سپرده‌ام که بند بر پا بسته اند به پیام‌های بیرنگ دیگر پیغام بود که نسخه از مهر مولوی سعادت
بهم آورده‌ام و بازی بهم و چون بر میگیرم با خود می آورم دیگر بیکه و پیچه مشکوک است گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرزبوم روائی دارد و سپرده و از من خواسته که ایدنجا
به اله آباد فرستم تا بتماشای سکه جدید بازار گیا دل شگفته منکه نامه نگار رقم گفته‌ام و را بسر
نگاشتم و در پیچه بود نامه فرستم پیچیدم نامه را بداک فرستادم کارکنان آن که نامه
من بگرداننده فرستادن نامه که بنیاد آن نیز باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آن را نزد خود نگاه داشتم تا چون بر دیار روی
بدان دیار نهم بوی سپارم امید که چون قبله و کعبه دل حضرت مولوی سراج الدین
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظور نگاه شان نیز در آید تا از حافظه او داغ و از
بنیاز نسلی شوند پیش از انجام این نامه ذوق همزبانی یادم بسنج آورد نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس
آشنائی سنجیده من آمدند و چون در نورد هرگونه گفتگو حال سید نور الدین جانخان پرسیده

نبودن درماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باز دید پدید آمدن ستیز و پرخاش در میانه هم
عنان گوشه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل حیران اندیشیده ام
که جنبش خامه گهربار و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا افزا رسم و منشار ناسازگاری آن گروه
بود فرجام کار مخدوم زاده می پیدا شده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و تیغ و ستاره مددگار باد

رقعه بنجیب و سعید مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله جا جاه مد ظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا سر به بالا رسته [illegible] نگویم [illegible] و دیگر [illegible]
صاحب نام نواب امین الدین خان صاحب [illegible] کرنیل [illegible] صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه [illegible] کرنیل صاحب شود و آن نامه نگذارند [illegible]
گوشه نشان [illegible] صاحب [illegible] باشند که تو نیز همراه باشی و من خود را
هیچکاره می پندارم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده صاحب

الیها حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی [illegible] صاحب
بوسه پای [illegible] انداز [illegible] ناسپاسان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
[illegible] ایشان [illegible] خواهد بود
[illegible] ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی [illegible]
[illegible] ملازمان انرو بان پایه با مرفعت [illegible] شناخته و سپارش گزار
نامه نگار را [illegible] حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده صاحب رقعه به

ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من [illegible]
[illegible] رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همین [illegible]
یعنی در مطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه در دست شما [illegible]

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال فرمایند تا بعد چهره فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روز شنبه میرود فیض بهم بیرون روزه مقدم شما مژده نکوئی داده مرا از
بند تب رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ دیروز نخواهد گذشت
از طور تب پیچ صورت نو بنیز اینی روش نخواهد داد والسلام مشتاق التفات حسین خان
اسدالله سر آشفته ای که نوشتن از گفتن نداند بود الا قیمت مخفی در دو گرامی
عرضه میدهد بهنری گمانی که ذریعه التفات والا کمان تواند بود والا وقتی حاجتی آید دستاویز
در روزه مگر نتوان ساخت گمان مگر تمهید سعی من نشنید و سرمایه دولتها من نشناسد
کی متاع شفقت را که سرمایه سعی دکان بیعانه آن تواند بود هیچ ضرورتی ندارد ممکن هم تاکره
از رشته گفتار گشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطالبی دارم دانم که
این فرمانروا تا هر که بوده بود دیده دل سائل نمیرسد پیداست که کارها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن آیین آشوب می آورد بالجمله مراد از عرض این عبارت
سخن بالا زبان محمد هم بسته امید که لطفی این انده نامه را که در شرح نام نامی دارد در سر بسته
بنگرند هم ازین رو قست در اندیشه گرد آن سر آیند که کدام روش پیش پا پیدا آورد تا مطالب
سائل بپایه ... علی که با این نامه بهجهت میسر نشاید هرانه بنگرند اگر منشی صاحب
ارشاد فرمایند نامه ... حاکم را بالا زبان سپرده بیایند و اگر این هنجار به آیین نباشد
هم بپایه اعلی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الاشاره سپرده نامه با خبرگیری جاعه دار
باد و رسانند با چنین حال قبول این التماس موجب نجات من البته بپایه ستانه و غمخواری خاص عالیمقام
ست ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام مهربان
محمد نجف صاحب از درماندگی بهرسیدن درود و از دیده و انا شنیدن سرود از غبار پیمان
تماشیه و ازکاه بکهربا گرائیده از زخم بهم بیابی دارند بخورد نه نزدیک سلامی از منوعه باقی
بیابی دارمن بدو دست سعی استادی تا ذوق همزبانی سر دل آشنا کرده حیثیت گفتار الیب

بتراوش آورد و چندانکه روان گویا با سخن نعل در آتش است اندیشه فرو مانده که این گسسته سخن را
که این خواهش چگونه روا تواند گردید و سخن تا بدست چون تواند رسید مگر خامهٔ سبک گیری شوق سر خیزد و
و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر شایان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهد و هر چه از سر فرستاده
گرد آورده اندیشه سر و چالاک هندی با رگ کلک فرمان پذیر یافت گزارش را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با میانجی سپهر
همیاد فرو بست یکایک باشمرند لاجرم گزارده می‌آید که سپیده زبان سخنامه فروریخته قلم بیداد بخشیده ست آرزو
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس رود و در تا نامهٔ دل افروز که هر یک جهان جهان
را بچرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دو دیگر بساط پوزش آراستن است
و عذر کوتهٔ قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چگونه گمی درنگ را آشفتگی این سیم فرسوده که دل را با اندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفسی
هست در سینه خون هست و اگر نگه هست در دیده غبار شوخی ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نپیوند دم * ز بس تیرگیهای روز سیاه * نگه خورده آسیب وشتر از نگاه
تن از سایهٔ خود بهم اندرون * دل از غم به پهلو و نیم اندرون * سلام مکرمی خواجه حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر ازان است که تشنه را زلال گوارا و آبه خستگان را امید که در ستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فروغ فرزانه مارا در دیار ما میرس سایهٔ القرکام نشنگیم از مزار ما میرس * خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که انایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از ان خوشترند بدان اندیشه که مرد درا بد لبندیری کسان
شمرده باشم بلکه این بیدردیست آن مهربان آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگاری
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از ان در گذشته که
نیرو بکشیدن ناز و فا تواند کرد * ای روشنی چشم مردمی * زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگریدن نگارند نامه خود را از دست فرستادن از اینجا می‌خواستم گرد باد
فرخ سروشان را از فراز این گیتی بهمانا نهان در فرود آمدن نشوند بینش بال آن نو قلمرو بالا
بآمیختن گونه گون نقش ها ستاسه نشیمن از بین سستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه
جدائی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه پردازی سود رو می داد نگرند آنرا از سینه
سو نگرستی اکنون که آن دو گشایش نیست این خوشتا ما پیش آنچه کیا باشند نفی شب
شبی بود و ضمیر چشم بستان در خیال هر شب بار دگر بی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دمیده
نه بینی که شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر هم خورده و رونق
بر هم هیچکاران بر بساط نشسته قاصی را نگران بر بساط آنچه در بین ناخوش تر گفتار از قسم
گفتار زیر زبان رود و گلهای پژمرده شبانه از روی بساط بر چیده و چیدن دگر بسته بسبد نیست
رنگی که افروزش نگاه آورد و بوئی که آرایش دماغ و دل دهد کجا یاران نیز هم بپذیرند غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز به یاران شما خاصه بخواجه
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جنسن صاحب کلکٹر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه
شناسائی بجا می‌آرد و به نیرو فرخی این دریچه عرضه میدارد که تا طلوع لمعه انوار فاقه فروغ
دوده سپهر تمنا رخشانی نیز آورده و بسا آرزو را غباری گوهر عنوانش از نظر بهروزی
منتظران را اندوه زدای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزای تا چشم بسواد
همایون نامه به نور بینش افروختم بشاهراه جاده تمنا این آگهی خبر رسانده ام که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه ازدادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خوابی سینه
قاصد چه رود هر خروش میکنم ولی با امید خبر هنوز چه بالجمله سپاس گزارانم که چون نیک اگه
به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد و در سحرگهم تشنه قلم ندا

هر چند از خاک وجودم ذره ذره ثنا کاغذ رنگینی ساقی است لیکن از انسکه بپایان سموم خیز
ره طلب جگر سوخته‌ترم تا کامم تشنگی زلال التفات حضور تابیست تا قیع قبیح بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور داین تقدیسی مفاد ضمیر بمبین جهتی بود دیار
اشفاقات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری حاوی ان اسباب بر عافتی
و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار بود خواه اسمه لمله لیتیا به تحمیل حسن جهان خسته بها در
بخدمت کثیر البرکت صاحب الاکبر عالی ابنا ابذر سیده پرور عیار افزای سخنوران امیدگاه
شناگستران اوا افتخار بهر دادن از فیض و جنگی که عنوان ... نامم در لیست تحسینگی ... از
بنیاد دو نیرو و هی این نحیستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنور است ... گزارش ... بازد
ره دنیا به هر جاده ... گی ابرق فرقدان پادشت یعنی دوران همایون اکبر ... معیار ... حق
جاد دشت علی الرحیم روزگار ... دیار و ماه دم دل ... شاد و مانی ... و خود را بارزش التفات
و حسن ... قبول فرده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای مینا افزا فسون آرزو در نهاد
شوق در جام اثر گرفت ... شتافزایش آمد و ... رشحه قلم مسا در ... جهته
از مقام تا شناسی ... تمنا سازدادا ادب که پرده ... قانون حسن الکلام ... پرده
آواز داد که ... ناگفته آفرین ... و سنجیدگی ناکرده یاد ... آرزو ... آن کدام ... آ
و این کدام ... آینه اندیشه ... سرافتاد ...
سنانیش ... پرده بر ساز سخن ... بالای ... و جا ... پاس ... نا ساز گاری
... راه ... تنگی دل و ... پراگندگی اندیشه ... هوش ... از ... سخنوری را
... نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است ... ستمزده ...
... همه جز این دیگر غمهای ... دارم چگونه داد گفتار ... داد ...
... تا ... پیده راه ... غزلی ... آورده ام ...
شناسا اندیشه ... تامل ... نهان ... که ... نهان ...

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرد چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیس تا مسن ست +
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحه نام
بشماره ابری بر چمن ست + کلکم از نازکی مدح تو در باره خویش + شارح انبته الله نباتا
حسن ست + گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد + نامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هردم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزنده این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که نگه + عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
بنده راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بلب +
باهم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + دادر اگرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر ز طالع
زاغ و زغن ست + جز باندوه دل و رنج تنم نفرماید + ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست
+ سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای پیران در دارد +
گر بتن معتکف گوشه بیت الحزن ست + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دلیه
خواه نامه نگارنده + ابید الله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شهک
واه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبر آباد بشما بسازگار باد هرچند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه‌ام آنچنان اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده‌اند که دوری نزدیکان نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته‌ام نزدیک به شهر و از سرچشمه دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا
که نزدیکید با مینید شادم که شوق دوراندیش دید و دل را در این سفر با شما فرستاد تا به هر
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را به چشم کم منگرید و از نیکی‌ها
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چهره ویران آن جرایه آباد بازیگاه همچون
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر گوشه خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین
جز مهرگیاه نرستی و جز نهال جز دل بار نیاوردی و نسیم صبح در آن گلکده مستانه وزیدی لهذا
آشنایه از جا به انگیختی که رندان را به پای می‌چمیدی از سر و پا رسا این را نسبت تا ز ضمیر فرود بخشی
هر چند بهر ذره خاک آن گلزمین را از تن بهای پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از دیبا
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود و پرده بر پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی او بیند دریغ که هیچگاه ننوشتند که نقش سنگین
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و دریا بیابغ سلام من زبان موج چه گفت حالیا از بهر
شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می‌رسانم و میر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام شمس الامرا نامه‌ای الی حیدرآباد در بیتی و الانظار اسرار گرامی
که از فیض تو یافته و فوق این که به سر انه یا رب تا چه کسی که القاب شمس الامرا به تحریر رسید
زا جزای رقم نامه نراز به موقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست بسپاس دعوی اینک من و هم در مطلع قصیده پایان آفاق
مولانا عبدالرزاق ایشر بنده آینده و تصویر صدر تو ح صفحه را آینه انگاشتن و ذکر خاکسار ترجم
جا دیده بهار ذکر کرده اند به یزدانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آیینه را بصیقل مژده دگربارا گنجینهٔ نوید در در آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آیینه
رازهاے نهان است نهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی بهار دو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخششی ادای رقص قلم سست است و
بشادابی نوای سخن تر دستی درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بینا کرد و در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تا بستم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخ بخت
عریضه نگار که بدستمایهٔ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرو بالتفات نیرزم ور آرزو چه نیرزم ٭ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آذری سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و ذره از مهر نم برنیابد
ندهم پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد سرد ارسے
مدح سرائیست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است
با زبان درازی به سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ٭ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ٭ شمس الامرا که بشرف نسبت نامش ٭
خور قبله بهادر جنگ نشینان عجم را ٭ یارب بعنوان صحیفهٔ بارسنهایگانی از دفتر تصفا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجهٔ الور فرد تنگ است دلم حوصلهٔ راز ندارد ❊
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ❊ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر فشا هوا آفرینا
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین مهر پرتو اگر در نمایش
نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد و اجرام خامه
که میانجی بی زبانان است و زبان دان راز دانان اگرچه بدله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر زان
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا نتواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
درخور تا بخدمت نزد اندکه اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص نتوانند نمود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم
بر دل بست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان وگذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی لبریز از ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه اگر
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین برخود
نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست نشناختم
و دیده را روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامهٔ مرا بهنجاری که من ندانم از من برد
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این همه روش اندازهٔ کلک نیست دورنیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و سراپای
آن ورق نگرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نا نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت هنگام است نه تظلم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آئینه دار
شگرفی این واقعه از سر هوشم و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم آزند و کشف
این راز همت به گمارند هم آن نامهٔ بو العجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پژوهش سخن
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما
پس از آنکه به پیکار اندیشه تیز گرد زود یاب سر نگرستن و سپیدن بپایان رسد به آئینه آن باید که
پی آنکه درنگ در میان گنجد پاسخ نامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت حضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر ستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فرو زندهٔ انجمن چشم روشنی گوئی
جهد گر گشته اند روشنان چرخ روزگاری دراز تا آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر بر جبین
نشاند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریا دل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست فرد یاقوت سازی درین عهد صورتیست که به ترصیع سریر را

هوش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست بخجستگی این جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام درداده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که
غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد
جاوید باقی و عمید اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بهیچ بلکه بنیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این بیهوده
را بی بیهوده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی درمیان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم یاد دوست و سخن سخنی است آنچنان
بخویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد * فرد * از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر بساز که ما با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بتتبع عرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بهر یک تواند نمود والسلام * قصیده * ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود
و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداخته ؛ پرده از رخ

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم آنکه گفتنی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بنگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم در زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + از قلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم که زین خروش لبم + ریش گردد زالامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده مشتاقی
نپسندیده اند و آشناسان در نوردیدگی بدل کشائی نصرت دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو جا دل گرو نهادن سخن همه درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت پیش من کار زو
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نور ورز علیخان برده و نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرده نگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورفتادم و گیرایی فسون اعتقاد الدوله را میرم که بمرهم قهر
نارسیده در نوحه باشما همزبانم کاش افسانه آن فریفته نشنودمی و نامه که پیام
ناسپاسش بود نخوانده بودمی اکنون که شعر غم بارگران سرگرم تاختن است و چشمه خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را کجا برم که از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز نه هر آ
این بلا بسا غم ریخته اند و بر پیکر اعتبار ده ویست غبار از نهاد و نکیم به انگیخته روزها
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بمجاورت غم
پروانه شمع خموش بوده ام نخواهد که وقت وداع از رشک بجان آتش نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و خموش بود که از بیم چشم زخم نرگس نگاشت
چمن نتوان برد چه ستم است نقش او را بگورستان بردن قبر درخاک جهان و کره مصر آتش روز

زلف سرخ ورکشند و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بار جسته را با آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بهجر عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه محض ورزی و محض بافی است خونشان وقته
وفاسگال که تلافی را از پا لیست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد انصاف
گوهر استان از راست نسنجند خواهم که بهار رین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجیده داوری
به ساختن این نخستینگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز وادی
دور نمانده و خود را درین هنگام گداز غمزدگی بشکیب آموزگار نشوند هان ای دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دوست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از جبین گیسو بند بر بالیش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای بر انگیزد و جبین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و گفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشکفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که برافروزد بال فشان است آری
شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسایشگاری که هم بجال رفته
بجا توانا آورد و هم خود توانند بود در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند. فهرد بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را سلسله موبر دو + صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی
والدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل بادم را بران آورد که نامه با صاحب ما هم بی از
خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بسپهر زبون و از غم بیگانه و آشنا خون گشته اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بهر اسپه برفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما انگارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که به یگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه

خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خانصاحب در

فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند بسیار روز روشن بشب تار رسید و بسا تیره
شب را فروغ سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از ابعاد توان گذشت که نه از مو مطرب بی
نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آوا از نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه بانگارش پاس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه جبهه شستن
و ناپیدائی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندامم آنچنان زور آورد که خامه را از
دست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زبان
را بدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین سخن باز آمد که در عمر ورزی چنگ بدان
توان زد آوخ که بیگاه نیز سید که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نمرده ام یکدام حیله از مرگ امان خواسته و یکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد
پلنگ ساستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلانڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را پایندازه
دیرین باز یافت به کلکته دهلی برات و از دریوزه در دولت همچشمان نجات داد و دادگر
را مدعی علیه صاحبان کورٹ آف ڈیرکٹرز را داور قرار داده ام و داوری را هم بسیاستگیری گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارد اکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارد النبرا بهادر آمد بدی گورنری افزود دیباچهای رزنت پیشین بر شمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که درین روزها
ملکه بلقیس تمکین نشستگاه سلیمان ملک است بدادرسنجنده دیگر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامه امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام الٰه آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست کاین عرضداشت بشمول کاغذ ڈاک که
بپایان ماه بلفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود و بنیاد در
نوشتن چیست و زین پس بها بر سر سودازده گزرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سیاه ادره
را اتنا گویم و بخشیده داشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتوانند آمد و بنیاد
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن از بهر انشا این در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا اسامی بایدی سخنور مصر بان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه رسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و شعر بخته ست و زبان شعر و ستایش شعور را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید سعد انشر حلا است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بپیر کار و چون پیر کارگر دین سراپای هر کاریست این بیگانه فرزانه و آشنای جوهرشناس
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که گفته ازان گفته آمد جز آن معدن جوهر مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی بسیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آئینگی که منظور
دهند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیچ داشتم و رفتن با انجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسین خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه بتماشاگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با انجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد باری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت. بالجمله چون غزلسرائی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند. یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگ چه هر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من اجزالی که بعد ازان
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر بنمائیم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمائیم + نامه نگار اسدالله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم ماه پیشین هنگام عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تنگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزوده که ناهید روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده بار یافتم چنین آیین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند. همانا زندگی درین ایام
بدین روز نشانده بود. بالجمله مشاعره منظور امید ندو راهی را دستوری داده اند و انجمن گویا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای راز خواندند تا بجانشانه آییم و پهلو به بستر نهیم نیم از شب گذشته بود بالجمله
در نوردو غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + تخت ملک سخن است و فلک سخن است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه همیش از وعده چون باد رز غنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + پنهان مماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند. درین زمین طالبا ملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا **غالب** بنواز ابکدام زمزمه درخروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود در تو به بزم سخن سامعه‌پرور نشاط‌گاه مهمان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و طرار صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون پراسته نامقبول باز برم و رنجیت گویان را در رسیدند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بجود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا ستوده خجل شد و از گفته خود و تخمی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران دردولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گرید در آستین و این
را انگله بسته در دست پرید فرخنده نامه بمن رسید و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کابه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را به آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده دگر گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
پیچ پیچ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
بر شک آورد جاودان مانند که سپکر سخن را جا میند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گریستن
غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقاده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا با پنج گارش مستوم
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید آئین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا رقم
بپایان نرسید طعام نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همانشب رخت اندر
زیست در سر داشتم + والسلام ایضاً هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میر فتنه آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از اندوه + گفتم بچکنم غالب چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لا بلکه رسید و پیش شد
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + در دیده بیدارش + شورا پروان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری بر زد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را + از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + نی بیره
چه همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از محصر و میدادم من چون
من نوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ ننوشته + بود راست بدستم در + چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه را زیستی
فهرست نیاز مستی + باید که فرو پیچیم + وآنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + پیچاپ در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشند + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشنگهران خبر پرسش بهیج در روان داشتم + بل
خوشتر از آن داشتم + دیوان نظامی را + آورده بسوی من + زینگونه نوازا بود + در پیچ و گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهرا کیهان + خواهند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره ضمیر منیر

درسپاسگزاری رفت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر گیتی
نوعی از انواع مهرگستری است مشهود و دیگر داند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن توانند نشست صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزم میان فرستاده اند و در آن نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور سپیدبختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی و جوشش بر گوشه دستار با جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهود کشش در موقف الناظرین السطور فرو فهرست متاع جنت شناس
نظر شناخته لباس تنها بدل گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را ابوی
پیراهن چشم روشنی اعاده نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش از خود
بهر پرواز بو شهپرستش + نسیم روان پرورش داده اند + و گر صورتش شهپرستش داده اند +
از آن روستانا کاین گل بنشتر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوست + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات دوان
بجنسی بو نوشت + نسیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگه مد نشست آشنائیه دلفروز + بگاه تجنب پدید اند تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
نشر فشانده روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخنده است
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان رشته از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + بهر آن

گل که آرد بگلزار باد + مهاراجه را وقف دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمیس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا نشین آسمان آستان عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله وزاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجامی آرد و والائی پایهٔ فرمانروای خداوند سپهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و منش را دلنشین ست و شگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز و لفروز که بسرا پرده قرب بار راه یافته بود و بیمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند بهانا از فرط عطوفت در آن بدین فرسنگ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده دلپذیر از ادا و فا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از انجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان نداشت انعمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرا است هر آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد هر دم بخشیشی را خواستار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت گشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بدان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص از دودهٔ رعیت خاص الخاص قدم در بندگی اجنابیت استظهار داشتم در رعیت گری بر غایت سزاوار قدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بفرق عالم افشاندمی

وابسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد و بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سینه مست می شوقم عندلیبی بهارستان اقبال بجو و از جای برجسته‌ام
و گاه از شش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
و ابر گوهربار + جلوس گل بسر چمن مبارک باد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بلاغ جلوه
سرود سخن مبارک باد + کرشمه‌ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد + قضای آگره جولانگه مسیح
دمیست + زمن بهمنفسان وطن مبارک باد + چه حرف با همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارک باد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارک باد + هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز + گو رسی به جشن شما من مبارک باد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است و در عرض این مدعا سپاه درست میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمایم تا بر سنیان بوصف بهشت قرار رسیده اندازهٔ از رشح و باز دوام
نیرو دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ نیروال با حفظ **مظفر حسین خان** یا رب رود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم است البته فرح ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در سرایران فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار و در آینهٔ گیتی نماد باج شد ریزبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در ان نامه که از کلکته بدان والا مقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خمی اندازه یاد آوردن و زهی ای ازل بر دل
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند.

والا بالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نقش عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدودن آن بود
و خوشدلی در میانه هم روی نتوانند نمود و نوآموزان را رگ گردن از نازی تابیدن ذریعه انگشت نما
توانند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گیتی پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم
و اگر تیغ قان از سر خامه بگذرم چون نی فت سیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجو باشم پیروان دانند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است او سبکسری ها بنا بایست صرف کنند یا در کار زنند
که نه اندران نار و آنگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن نامه از نگارش نگریان من بود و مهر قاضی
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بید طرح دمن بیدل + خوش آنکه معبد دستی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بو می کند ز سوختن استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگذارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده بپینه چند بیاید گرد دوزد و روی و قرم را از موی ژولیده حلقه حلقه
بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سفینه قلم بهوای طرف ایما طرازم ارم رشک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیر نکته سنج دانست هر اینه مسعود من در عذر گنه خواستن
نه بسا طادعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین ایه و خدا م فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج بلند نوا انجمن نشینه و از در این بازپرس
در نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و فهم
پرواز کجا آورد که دو فن پیوندی دو دستان سخنی گستاخانه روبجا آورد و فرد زمردین نمود خاتم گدا
درپایست + که خود چه زهره بود کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوشست وگرنه بان
دوستانای درخروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی هست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده ورزشش را زتابه نمودی بود
خویشتنم شناسا کرد و نه پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشیده
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را شکوه های جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه های
خوبانه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سود و ورزش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر بادی که از کشاد نوروزش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیده یابی
انداز درود و لیکن اعتقاد الدوله بیرون آن پرتو ناز دبیر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا گشتش در ریو دشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که ابلش نامند و بهنگام تشنگی آشنا منش شکیبد خوشا من و فرخا من که به زلال خضرم از دل
تف و تاب برد و نامه انیک نم پیوند آمیزشش سرو زا گسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و بهوش را
دستخت مرا دگویان نیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن دان و سخن
چیدن و هنر پروران چشم سیاه در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزه دیر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خدا پیاله و بادم تا به بشر
نظر فرو ریزد آن دانا که هم از یزدان بخشید آن خواستی که این گنبد گردنده تختی بر خم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد و امید که زین پس به مهر
بنده وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزار خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش در دست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه درد و ان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
[illegible] که بدین زبونی تن در دهم عذر نه آنست مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی بیکسی
روشناس اعیان و اکابر نامه مرا نام شهر و نام من که بهر این شهرم به عنوان بس است افق مغربی
همچو مشرق نیر این آرزو دست که بتقریب گذارش آوازه زمین بوس همین نگارش را نظرگاه
خاور شناسا باد خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و به و قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه گیتی یگانگی و اتحاد بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد **خط با میر حسن خان** خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا
نامی نام آور چون دولت بخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بخواه آمد بهانا داد اندازه شکیب شناسی
داده اند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستاده اند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فرد از روی نگار
دلکشاتر و زیبا و بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین نیاز وی اگر بخت را ستایم
هم بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گویی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برترانند و به ستایشی که برتر از ان
و را اندیشه نگذرد در خور یکدیگر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوارانند
بفرمان بری غاشیه بر دوش نهیم و اگر دیار هنر را خداوندگارانند ما به بندگی حلقه در گوش نهیم از آنجا که
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه نپیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرودگاه نزول
مهر تراوده چشمه نوازش + هنوز نگارش با اندازه شکر خسته است + امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارین رخ دلاویز روی نالم که ترسم گفتار ریخته آموز
بلبل جا گرفته و هنوز زار زار از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
نیز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + هشتیا اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۲ بنواب مصطفی خان بهادر فرو بودنش از شکوه خطر
ورنه منزی داشت من + بنازم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم بر داشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم آن چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران هم وطن میده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و
از آنجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد و سر آمدن روز گار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا پدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن تر بیخته نتوان بست بلکه
وافی نداشتم و نیز بافی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدلنیسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جهان که تراست + گفتی که ز تیغ فتنه پروا کنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ماها
ای رسته بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ
توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر رشیدان فیروزی آفرین شیر و ز گرد حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را بدا فاخر فروزهٔ فرخی و فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر یاد و دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی نجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتابشها افروغ نثر ازان که به پیمانهٔ هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و بهمه آن نی سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید خاطر
عاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مخصوص مسند نهان مماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست بی بینهٔ من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دو باره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد
دوسه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زیب این دعای گرد سرگردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که شفیق امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود هم نواختند و زمین کاشانهٔ مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان راز دان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا دران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود هم سا میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشته هانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که دریوزه نگار گردم و ماحصل
سالها تکاپوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری و مه
دل خلیدی و جرأت پوزش نقش آئین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا را روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این خرسندی نشست که پندار مرا [illegible]

رقم گردد با آن سفینه که فهرست اعضای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس مهر ساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برا فگار تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور تر باشد و نیز دلیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم نزند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شیفته‌یی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دین بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشنیده بیزدان
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درمن فال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمو شه کربلا که بنای آن بر طرح بانی است و نورد
این عرضداشت پر پرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گردش سپهر اگر در روزگار + بی باده کام عیش واکرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستان سرای صحبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ تر
از بوی آن گریزد و آشنا مید لنشین رنگ دامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده و گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده و خوشا آبی که اگر از فرط موج زدن گرد
حصر را مشاهده آن آب در دهن گرد و غرق می‌گردیم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو می‌ریزد
نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود و صورت شبنم
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداختند بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی نامه الوده
تلخ نبودی و آتشی گرمی ناب پست باگلاب آمیختند و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به خورد آشام
درخور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که چشم
بجام میبرد و آن یاقوت سیال که به دیده پیمانه می‌بود گوشت آورد و چه دریای با نشاط
انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با آنهمه ازین عرق داد که اگر تشنه لبی را اکنون چاره گر آید از جگر
تشنگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل چه پیشینیان بجاست [illegible] سپاسگزاری
ارمغان همه دین نامه ازو الا نامه اخوی شفیق [illegible] دیوان [illegible] طلال لقاه و زاد علاه
سخن میرود نتیجه آن خامه را لازم که با آن کرنش [illegible] افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن تهی و از نوا خالی است شور در [illegible] که [illegible] دود خود و از دشمن بایست
آه از من که من هم دل با دوست نیز نتوانم گفت چون یاران می‌گویند که بگوی و بگو [illegible]
نمی‌دانند که روز روزگار گذشت روزگار پر خطر آینه کارهای نازک در تنگ [illegible]
که سخن بدین پایه فرود آمد [illegible] درازی سخن می‌خواهم [illegible]
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد [illegible] که جگر گوشه [illegible] است [illegible]
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدانها [illegible] نواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده ابوالاشرف فلک [illegible]
صاحب السیف والقلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله [illegible] و الای همایون
و فرخندگی رای [illegible] خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان [illegible] نشان بیشتر ازانچه توان گفت

می‌شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تواند گشت خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرائش راست بود کشایش درست آمد دل سود زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب بخشند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در صحیفه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشهٔ بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بدین دلکش
انجمن راه سخن گشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
دوران نظم ما جا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در زبان میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعهٔ دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گرایم و آن
پسندم که بپامردی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا دیگر بلند گردد
و مور را به آصف و گدا را بارسطو خود را انجا و ندسپارد نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه ازو نوای دارد هم
سر از سودای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست ازانجا
که دیده وری داوگیری ست آنکه گرانمایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرود
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان گزیرد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سکهٔ این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خداآفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و اندیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

والفقار ظلّ نشین را و نشیمن راهپیمایان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر کرده
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس سخن تواند سرود
اگر همه بخشیده است بلندنامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه را تواند نشست
و فرهنگی معنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی نخستین آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیگره در باب این سحر توامین که در نخستین غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از وراز ی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست با شکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خداوندگانی دیده را جلا و دل را
صفا داد نی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندوستان روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت از آن روکه این دوده و آن خاندان ملکیت خود را ازلی نازش برده
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی انست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من پیچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم وزیره روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست آویز
و آیه طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد

خط بنام منشی هرگوپال تفته

فرد میرسد گریه خویشتن نازد + نماند لب
از خویش خاکسارتر است + و درین هنگام که روز سیاه عمر مرا شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوداز ده من که چون

مرا تنها نگریسته بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا همدمی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای تفته شیوه بیان نو آیین
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ‌افزایی گوهر فرهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدیم نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره ازان
به یوسف بخشید و یکباره به رهبانیان افشاند نا شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران برمدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا به کول رسیده آید ازان دو بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم چون
گفته اند و براهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بیاگهی
که وتیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان بسپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس بپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و به ڈاک نفرستادم + عمر و دولت تو افزون باد + نامه نگار اسدالله غفرله فروری
سنه ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت می‌توان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سر بود را چون ببالایند به پیرایند، و باده را تا به پیمایند، به پالایند، نی پاره را تا به بریدن پاره از آن
بخردگی نرید صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا به بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کونی بی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس به زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزلک از خاک نتوان ستردگویی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد رباب
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک به خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور بجا و بیان از خود رفته ملتفتی
هرگو بال گفته را بسر مرگزار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که بنامه نوازش نخواستند همانا هم‌نشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و هم‌نشینی خویش با من شناختند
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمورخانیه بزم سخن آراسته بود در سخن سنجان الغرض
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نبشته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بجوی است از دل غم زده سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته سه شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماناد و نهان نماند باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون سر تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور داریم که ماندن ایشان در انجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر روشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و درود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی نیز نیست
اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آورم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پیوندد که نه برانگیزه
ارزش شماست بگسلد و همدرین هفته بمن پیوندید فرد هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را + عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کارآگهی رفیق باد

خط بشیخ بخش الدین مارهروی

یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است برراستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان [illegible]
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاده و زاد علاه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مثل [illegible]
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف
درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری [illegible] رند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید
و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب
عبدالله خان بهادر صدالصدور میرٹھه** بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان **اسدالله**
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاسها آوری مهر
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرحوم
شمع فروزند چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روانی که تقدم
از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس آمده همنفسی و قطره های بمحیط آشنا آمده همچشم کسی تواند بود
جا دارد خدام ملتزم مقام که سرانجام قصیده به تقصد نامآوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی بحکم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر باید دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نه پیوسته که در سینه من ها نادشمن و بر سینه من بست زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نشاید

ابیات دریکیم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکین دار ربای من + زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که غلافی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین ور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چه سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل یگهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گر آستین بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که از حسن خجستگی انجام بیمان
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد **به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان**
مهاراجه الور **فرد** لوحش الله گهر افشانی نال قلم + یارب اشتغال این برکامی ریاست همای همایون

خامه را درعرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تاجوریست که ارزنده
سخن را کلاه گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد بازگشت آرزوی
هوا خواهان نه آن کرده است که اگر هم خوشه را صدفی پر از مروارید انگارند اندیشه خرده تواند گرفت آرایش
وساده و دیوانی الوجود همایون آیین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تراز نست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست نه بیش
اقبال را به روزافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را بخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریز اگرمی هنگامه بیا با نها خواهد شد و منها
چه نهادم اکه گوشه نشینم و چون چشم بد از ان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور دیگر کار دار از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآیین دانش
دادند گذشته و نوشته دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چرخ گردنده خبر بهنجاری که خواهند مگرداد والسلام بالوف الاحترام + از دور نشین
پایستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا امید صاحب فرد صبح سرمستانه پیر
خانقه بر در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال درافتادگان بلاغ امید بپایستگاهان را
باد بهار بازگشت آرزوهای هوا خواهان را ابر دُربار شنوده باشند که درین روزگار بدهلی
دیار از داده شفته سری فی شگفته نوا سخنوری هست که پیوسته از جگر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان غنا ساگر

خویشتن بودن از گستاخی دور بودن سر است گویم من و یزدان که اگرچه پشناساگریست لیکن تن از دری
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستر نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این تبارانم و به نشان مندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیرا د چنین است بهر آینه در طلب تفقد سخن میرود و تا پدید آید که پایه
چه پایه کرد و لختی از سرگذشت گفته میشود به سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه خلدت سلطانه قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باواز
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دیگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پیکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون به تنهائی
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر گویا
خداوند ستم پیشه نیستم دانم که کارسازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم
نخواهد گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت نخستم یادآوری کرده و خرد
که در هر شغل چاره جوئی بدان حضرت روی آورده هم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صله و حکم نوازش هنگام دیگر
بگذارش درآورند همانا از غم و بهتان رستان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان باید
سپس عذر پیشانی گفتار میخواهم و نامه را بمهر و قدر نگارش نیابد عاقبت انجام سپاه هم نیز دولت و
واقبال جاودانی فروغ افزاید ... بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین کده کان برزن اند و عنقای
بهمان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم آفریدهٔ
اوست و دانش های بینش افزا و بینش های خرد افزا برگزیدهٔ او از سپاس گزاری داد ار به صحیفه طرازی
میگراییم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگارندهٔ
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده را جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و پیشه در نثر واسوخت
توان نبشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشتی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد
که مردم آنرا واسوخت نامند و هرچند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد + جسته جسته [illegible] دیده و [illegible] هم آینده [illegible] ملا را یاد اسوختهای
اردو زبانان لکنو سنجنده چنانکه فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر ازانست که بدین پایه فرود آید کرشمه های لولیان هند
و [illegible] های دلدادگان این طائفه جز بزبان این طائفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نظم و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرایندگان آن پرده بهر مستی [illegible]
چنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان هندی بدان ماند که درین خجسته
ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوقی از دو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می‌پذیرد که غالب بی‌برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد نمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر نمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + تا آخری نیست شبم را که سحر نمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامهٔ درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می‌بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابی نی وفانه پسند دو آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل خویش پندارد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
بر همونی و گرمخونی میرزا خاور شیخ گوهر نگاشته باشد. و راز نای فاصلهٔ دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگرچه همه از دل بزبان بایستی سپرد و نیز بر بنافتمی و نیز دری نطق بشمار گهرهای
راز و فا نکردمی هیهات که باید نخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فروریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرتهه آرامش گاه است در راه که تا اگر از جانب سنبست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند و نیست یارب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی‌نوا دربیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می‌سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می‌برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند که
کنال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینا
پایهٔ دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فرد نتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و هند که فلانی از سخن گستران است + خلیجم و بی نوشته‌ام

محیطم؛ غریبم و لی روشناس جهانم * بشمار دعوی خداوند رخشم * در اقلیم معنی جهان پهلوانم *
نگه گفتم که از تخم افراسیابم * گرفتم که از نسل سلجوقیانم * دل و دست تیغ آزمائی ندارم * ره و رسم
کشورکشائی ندانم * چهل سال توقیع معنی نبشتم * مترد گر نویسندهٔ صاعقه رانم * بجشم بهشت
ایثار علیه قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرزوهای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا خاور می سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنا میزد بی نیاز نیایش یزدان بی مانند و بی همتا را نازم که ارزانی آگهی دلم را که
باوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده و بدان دور باش نپذیره نه پذیرفته
صفقالب خواهش فرو دخفتند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زده و داغ آتش شکوه
هم در آتش سوختند وانگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه نیرو داد آنرا که ذره خوانند به تو خورشید از نشش سوی ناگرفت فراگرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب بما نامه
صورتگری عین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهارستان نگاشته جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین سخن افروزی و فروغ اندوزی داغ هیچ تپشی ذره و جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را در ارزش ارزشا و ندید بیضا افزون تر گرفتی اینک در عالم خیال که آن خود جهانیست
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است نمودی آن خورشید نوروزی می آورم و هیچ
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب * بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را * گفتگوی ذره و آفتاب بپیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پیش ازین
و برون از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر درآورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زده‌ام چشم بد دور و دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پندارم
در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوائین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتانتو یم پارینه گذشتن آن اوراق بهمایون

نظرگاه جهانیان سکندر و دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صور هنگامه سخن پیوند همند
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان شفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر تیره مرده باشد بسیمای
از جا برانگیز و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند در رنگی تازه
بسرزمین لفظ تخم معنی آورده بنیاد دان باشند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از
انجام سخن ناسره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور نگرند که نامه نگار را مژه خونفشان ست و دل دردمند + از دیرباز سر و سامانی اندوه
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و تیره بفرمان
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف تار وادل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه سخن
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشته بنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع یکی
سرود هنجار ستیزه گام زده و دانسته که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیه مستی این ته جرعه که فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دل
قطعه امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر وار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درین باشم و دانسته از آ
ره سپرم ذوق سخن که ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است سهر شکر تیغ انشوری خود نیست دلیری بگذار و سخن گستری و ای ناگزیر همچنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم بشکند و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود هم درکار
ویدهای بنو دیا بود و من بپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید در روی پراز رنگ دست بلرزه اندر ست

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
کاشته ام فردا چه بر خورم قره و دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود و زان همه کالای نگارنگ دل
بر داشتم + دل سودازده از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد تنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی بفغان آورد رباعی ای کرده بار بشر
گفتار مسیح + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرستش میدانی + ذاتیست بسیط
منسوب دیگری به تسبیح + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منیر سایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیرالدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام
و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای تفنیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسائیها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر دولت و نعمت
سلامت + بر رسیدن این پرند و پروین پران مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده پرشور در سجود آمد همانا این فرو رنگین
ردا که انهمه تیرگی زدا است پرتو شمع دودمان آل عباست هرچند جد به جد خوی شرم از هر سیج
تراود خانه اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از ان سو گرانمایه طیلسان
رسد لیکن از آن رو که انهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی انجام
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک نگسست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان همه ور بنده
و بادت هانند و گیتی بخشش چرا بنرتابم نه آخر هر گره را گشایش و هرگونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و ویژه آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گزینه
خیال اسپیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلندنام دلنشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرهنگ شیوه شیوا روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراشش کلک سیه مست دل از دست [illegible]
نگارش فرد یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوی این دیگری ویژه دران گونه
که از شیوه های آشکاری فرانگیزه های آدو آرزو نشان بود نشان آنست که این دو روان از آغاز در
فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا می شناسیم و بینش و بخشش این دو آمود همه سود با خودم گستاخ و سخنم دلیر ساخته اند همی هم
و همیگویم که دیر باد آورد و اندرین نوردیر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارخانهٔ
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا نفس اغا به در رنگ که
در آمد شده و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه منم خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۳ع به قاضی عبدالجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بود اسم بی
مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را [illegible]
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و در گیرنده بغزلی چند بود و در خویش نه دری بروی دل گشود که شاهدان را از

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر درنیاید خواهش بهک و اصلاح بهر افزود چندانکه دیده بدان سواد و دو چشم
نازنیا صورتی بنظره درنیامد انجا رو روش خود از پیرهای در نیست آری فی خامه در بنان هرکس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر ناشنیدنی و هنر بافی آموزگار و بسر بردن روزگار و بهره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
دیگفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدء فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایش بهار وی خواهد نمود در زنده
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدیگر باد از اسدالله [illegible] نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر ۱۲۸۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عوض داشت اسد الله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گذرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه [illegible] آگهی را خواجه [illegible]
[illegible] را شهریار قلمرو علم دانش آموز بینش افروز [illegible]
سلطان العالم که [illegible] و گهر قبله راستانند و بهر وشتر [illegible]
[illegible] چون مه تا به مهر منور لباب [illegible] گر عالم کوکب است [illegible]
درین بود که پهر دل خواجه کوکب است گلدسته سلامی که در نورد نامه [illegible] مولوی [illegible]
عبد [illegible] سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان [illegible] فروغ بخشنده [illegible] نگاه [illegible]
ازان که از روی تسلیم بسر برده آمد [illegible] چند از سرمستی برافزوده آید [illegible]
آفتاب [illegible] زمین که [illegible] نقش پای را [illegible] این سلام بدان دریوزه گر [illegible] که به
[illegible] کنجینه [illegible] صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی کرده [illegible]
سلیمان [illegible] گذا باشد باری زده و پروران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فخر القاب
منظفر الدوله [illegible] سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاؤه نگاشته کلک [illegible] نگار است [illegible]
[illegible] فرازه [illegible] گرفت [illegible] سخن دربارهٔ این [illegible] آفرینش بکار رفته هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد و من زنده مانم تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن خود را هم زبانی روشنان سپهر آفریننده
گفتن دانم که چون صد برنشاط آشفتگی کند و دل سوداز ده اینها به گرمی بازار برفتاند اگر شبا دمی بمیرم زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن نگاه خوانی و دام نگاه بستن
و دست از سپند سوزی بیاپی در آزار داده است که اگر ازین پرسش باز ناز باز پرس بودی هم از گفتن
بر من فرو بستی و لرزه پیکر مرا فرو در هم شکستی چون از روی مهر و از رهم است چرا نگویم و اگر نگویم
از من بر من ستم رود و در انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش نا پروا زبان گشودن سپرا
آلودگی سفتن است نه ساز آهنگ ناز گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من نیز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و نارواهنگامه دیگر به فرمان در شعر رست میگویم همی پذیرفتن
نپسندد و جز راست حرف نا راست سرودن روش اهرمن است و در نگارش مثنوی مضمون زخمیدن
وا نفتادم چنانکه در ستایش نخمه از معنی و صبا از نامه شگفت که با این همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط سخن در نوردم و بهنجار غزل نوا سنج گردم تا آرایش
کرنا که نشین گنج ناکامی و رشته کلاه خود چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن کلیم در هوای تاج تخت پادشاهی
تا کجاست یارب بیزدات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فیروزی هم پیوند اقبال
همدوشی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیرالدین خان بهادر شیرین دانا
سپاس که خواجه بهی پیوند است و از آن رو که بنده را خواجه پیوسته آفریده اند اگر به گزارش نیز در
سپاس غم نیز را با فرشتن همزبان خواهم نیز درخور است با آنکه در شتابانی و مهر افزائی نکاه بیست
شکایت شکوه ندارد چون خود نگارش نامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انوارالدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناه خواجه ظهیرالدین خان
بهادر امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چه اسخن نه اند بند باری سید ... حافظ الملک
انده گرد ملال از پیشگاه دل رفت گشایش رو در فرصت نامه دران ساعت نشاط انبساط گستر

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میجو است از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب سپاس بجانب سمن زمین پوسند و بپاسخ سلامی که نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
یکسر پای عرض بهای سودن و فرو ریخته کلک گهربار هم از زبان پریشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده پرا ور خویشتن را بنده خویشتن
پنداشته اند امید که نشستهای سوی مهر شمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبید الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم قدری خرده نگیرند و تنها پاینده و روز افزون باد
خوشی بهای پاینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرو اگر نه بهر آن
بهر خو نیز هم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که بچاره من تنگ سنگ آن آستان فلک سای سخن گشودن نه آسان است کاش ماه و خورشید یا بخت
نیرو و دولت جاوید بودی تا ناگه به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی نامه تو استمی گفت که بیرون شن باقی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آسے
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دوری خستگی و آزار خستگی تا لب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات و بیخودی کدام سخن از دهم است که جبین مرا بداغ دعوی بیگنهی جلو از بست هاتا گناهی هست
و ندانسته ام که چیست و من آخر از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تقصیر میکنم امید که تن
سیلی خورد بکاه بخود نشنود که بیچاره به خوشی بختی کار را از پیش برد و به نزد دود دل خواجه جا کنند شناسا
و اگر گناهی هست آن را به شرارت چه دم دعوی بیگنهی را که من چه و بدان جمله تم بخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با این بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بجناب منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا مهر و داد از هرسوی در داید از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پیشگاه
غالب پرستش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه‌شنبه هشتم محرم سنه ۱۲ هجری یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۶۳ع

ایضاً فروزان سرمایه خوبی بوصل کام دل جستن + بدان ماند که موری تهی‌دستی
دکمین باشند و نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نامور آورده فرزانه روشن گهر هم بهر ورق و خامه سپاس
نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن + رسیدن همایون نامه که همانا پایهٔ اوج سعادت
را نقطه نخستین دانند دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خور ستم بخویشتن نازم
نکوهیده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نیز دیگر شده درخشنده سویدا
ور نه کی سزد که از تنگی و تاری سویدای دل مور با پیدایان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا عرض
جلوه سر تابندگی تواند داد غالب سیه‌روز را که پیکش از ننگ نامش + نفرین نیز دهی ستاینده
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بنگرد داری نکوهیده ام ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد در آن باره فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باشند همانا مرا نیز
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد یا انیمه آن گناه تنگنا به نیز را دیگری داشته چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیده‌اند دیوانه را مرهم التقام نپذیرفته‌اند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همان
نامه که پاسخ آن درمیان کتاب رفت نبشته اند خبر رسانیدم و سپس نویش سزاوار ... اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بیهوده مند بودی ... انکه پوزش پذیرفته
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو رسیده فرهنگ گفته شود هستی انیکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم بوکه به آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند فی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز وادبی زبانان در سند بورد این نوا سنج همچون نال خویش بیچ پیچ اندر است و از من که کارفرمای
دیم سراسیمه‌تر است همانا فراوانی آهنگ شانبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که نغمه
زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است هیچ سنجم که چون ساده سرودی را
پوچ و مسعود خویش ولق افزوده اند از آنجا که روشناس آن شانانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و نیز دانا
داند که آن نه از ناسازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در تهنیت ندیمان بزم انس ره ندانستم
اکنون که سحر عطوفت موج زد و انبوه گهرهای شاهوار یکبارگی فرو ریخت بچیدم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یاد از دوستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم غم از دل برده
و هم دل ربوده هم اندوه کاسته و هم امید افزوده ندارم پاسخ آن جانفزا نامه و دلکش صحیفه
که بلاغت چون در ریزش لالی عبارت از رود و دست سازمیده هم و حضرت شیخی که خامه را در آن
منشور سر افشرده روی داده است بهاری دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فهرست
فهرست گنج خانه معنی بود و لطف دل نور دانه هم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی
طبع وحدت سنج و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند تا نتیجه ورزش و الفت
مشق چها کرده اند که مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بیک اصلاح آرایش کردم اگر چه دانش این را رهبری بوده این ساز آزرده اندارد نکته
گویان گفتار میر و میرزا را از نغمه پارسی گویان کلام صاحب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتمی که سواد و رق از دیده بدل فرو نیاید بلکه
گوشنشینی ران رو که چو به لفظ پیچیده باشند و فروغ معنی را انگیزند و سره را از ناسره جدا کنند و نیز
هیچ آهنگ گرند از من بر روی گفتمی که گفتار فارسی قانونی است خرد پسند با نکته های رفت و ران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده. ع راست میگویم و دیده

باور دارند. دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است

کافر باشم اگر یک ورق نزد من باشد. نسخه از آن همین باشد که یاران مسوده باز نبرند و نشر هم کردند و

جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و نسخه های دور دست رفته ورق خستند

به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ

نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافتند چنانکه از اخر مسارانند لعل ایجا بست روان داشته ام دیگر هرچه دست

بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد. هرچند از دیرباز بگفتن ریخته میگراییم و به پارسی زبان سخن

میسراییم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی درانست که انچه گفتار بدان حضرت فلک رفعت

ارمغان همی برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلم بدیر نرفته همی دارم

و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم شگفت نه و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه این

هنجار پدید آید. خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد. یارب حضرت نواب عالی جناب

را که نظرگاه روشنان سپهر اند همچنانکه گزند چشم زخم روزگار مرساد و بساط این دولت خداداد

تا دم صبح قیامت روشن باد. به النبی و آله [illegible] باخیل مور سیری از ره خوش است. قال

قاصد بگو کز آن لب شیرین پیام چیست. مهر ذره نوازد و ذره فروغ همی پذیرد. ابر می بارد و گیاهی

بالد. چون التفات حضرت نواب جاه و وان کامیاب که در سپر تو گستری مهر است و در رایگان بخشی ابر

است. چه جای آنکه ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت. منکه در هیچ اندوهگینم

و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستایش توانم نمود. حاشا که یاد این پایه فرامش

دم شده باشم مرا خود سخن درانست که سپاس سپهرشکوهان والا چگونه سپاس این پیمان نیارم

بجا آورد چون توانم گزارد. روزی گرامی نامه ارزانی ورود و روزی دو قصیده و دو

و سه جزو نسخه مثنوی و یک ساله مولد نامه بدین چهل و پنج تنگه تر و خوشنما تر که بدان

ارزد. اگر حلاوت آن را با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات ابدی بوده باشد

نیم نبات از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در نیشکر انباشته اند که شیرین و شکر از شیرینی خبر نام
نگذاشته اند اگر شاهد ارنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده بنمود از ذوق آنچنان آتش در بن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جا به دوشیدنی
ری انگبین بست انگبین هست که خود به شهر شکند شگفت که این هست تا اگر گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
و انند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان و انند حسرت و درد است که به بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم چراغ دوده مردمی فروزان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه محرم و نه ما
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید جامه سرای نغمه
را باند از تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خدیو را اگرچه فیروزی فرزنده تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چارپالش عز و نازی آرامند بندگان را
بار بید اشان که نمیداوند نمیدهند و گوش به گفتار بدان ذوق که می نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که به زبان خامه گستاخی جرات خویش علم خواجه از عایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پیداست هم فرو فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارها از روی نگارش به هدیه و تهدیه مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته‌اند که این نامه
گم شد. که درین باره امید نگارنگار رفت اغلب بی‌نشانیهای مسکن انگاشته است که مکتوب الیه از فرومایگان
و در ناموری پایهٔ تمام همسایگان باشد. اما پیادگان ڈاک تا پوست با سطر همه بیهده سی سالت
خانه و کاشانه فرخنده که نکو بنگرید هم در قانون تمارم هرجا که پیر و هم و دو سه سال یا کمتر یا بیشتر ایام
پیاده ڈاک همانجا بسر برده و نامه‌ها بسیار اند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + فرسودن خامهٔ ازرق
بنان گهرفشان و نوشتن سرنامه بر من گران است. پیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان. بخدمت شفیقی مشفقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند. حاشا که این داعیه تمنا از آن
سو باشد. اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان مغفور. درین دو رقعه
که چون سواد آنرا بنگرند دو نور دانم تماشا کنند دریابند که تمنا از مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تا بتوان + وان کالبد وداد را
روح روان + نی نی به نفس نه، که بهمنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود از خان میفرستم. پس با پنج نامهٔ خادم نادیده اندیشیده روشن روشش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت همین بهشت و نظر تاب و دانش فروغ گوهر شتین اختر اندیش فرا
نام و نشان مولوی غیاث الدین خان طال بقاؤه و نژاد عقلاء سپاس میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چون منی که هیچ خاطرها با تیانم و ننگ مرده دل اباتیان بر زبان کلک ستوده
صریر گذشت. انگه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که رنگ بیدلی نام آوری است بفر و سپاس بستگی
ستوده اند. اگر غالب نگر از غایت خامهای فرزانگان نه بیفاسم نشان خواهد بود که در نه آن نوشته
ستوده و بنهشته و نظر را اجل بر دستان و دست فا پنجه‌ام از دهی باده درین اندیشه‌ام که
تندم رهی پیر و سیار خواجه فرخنده فرکجاست. پس دیدن این نامه که در نورد نامهٔ شفیق سید الدوله بیا
رسیده پیش نیاز ندانستم که نیز در بود و ستایش غالب ستائی به سرزمین کالپی و تنافته است با خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودازده از کشش نیست و نگرانی بیجا ماند
چون به زبان خامه در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا به عنوان می باید نبشت بر من برشمارند یا رب این
یک کرشمه که محبت تست کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمیده ام دیده و بیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در تقلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام
علیخان بلگرامی مصطفی گهرا در پژوه سلامی که مهر پرستم خود به همایون آیین مهر پرستم بگویم که اگر نگرا
در تجلی رستن اندیشه از رسیدن چنین نامه چنین نخواستی یاری آن حرز روان آسا توان فرا رسیده در تن
هر موی تن جداگانه جانی دمیدی مبالغه نه پندارند اگر درین باره نیز همان شیوه الپسندی بکار میرفت خویشتن
کار فرمائی شگفت و من از شرم آشفتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار به کارگزاران آسان گیر و بنده آفرین گفتم
و سپاس بی بر فشم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند فیروزگاه و هم چنین هنگام گذراندن و شناسا گری گفته اند
و شنیدن از شناساروی به زبان تحریر بیان رفت خود توقیع بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی
در خدمت فروتنی آیین آزادگان نیست یزدان جز داد و نه پسندد و داور انست که غالب تنها درین کار
کوشش که و بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب فرقی از من به دستور فرزانه رسانیدن و از ان
بیگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد هیهات تا آن نخواهم که دانا
دل بیهده دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نامم آورید النسان که فرزانگان
را هنر و بر نگارند در لوح صحیفه که شما را بیابیم این نگارش نمی بایست نوشت سوی من روان ارند
سواد این نظم با منتظم که بدین دو ورق در قطرها سیاهی سکند اگر نه و خود نیست که خدام مولانا را از نظر
گزرد لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و رعایت ما قال بپذیرانند جا دارد چه مولوی
ز نسب علیخان خدای داد گر سپاس بخت خداداد را آفرین که خواجه ماشته نوازد هی پیوسته است
با بستگان کمند سری دارد و یا آویختگان فتراک نظری فرود خود پیشین خو و تکفیل گرفتاری نمست
هر دم پیچش دل مایه من بیرسد + آهنگ نیست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که نه

یارب آن پیشینه نامه باید کشود و از هم نورد کدام سخن شگفتنامه پیوند داد و کرد توان روان بهار بچه تار برین
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا هما تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آمایه گرانی کرد که آن لیسبار وی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عوض داشت ایمان
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و ارمغانی
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بر دل داشتن نامه دوان
پرورند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظر گاه آن والی ولایت والای کشوری
فرستم ذره پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فردا است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برد و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب در ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد **بنام میر مهدی** نور چشم جهان بین
من که جهان را بر و یش دیدمی از من آفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود و همانا حق آزرم و دید و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بیخود دیدن
سوی نشتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود و نه دیر خیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ماند از او سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد همانا چون دو هزار سال به فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان این مژده بدان شنیدن گردند و دانند که سپهر و جیب انجم بیکار نیست [illegible]
داد گر آئین فرمانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشاد و میر احتشام [illegible]
تا هشت شمار خوانند و بذوق شهرت بی‌قصد من ابیات شهر و تن را آب در دهن گشت سخن از پایه
تاب بیخود و در شد مرا نیز دل از جهار فتی فرمان شما بجا آرم و هفت بیت که پیرو زمینگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده‌ام به پیشکش مکتوب می‌نگارم والسلام ایضاً نزدیکان را فشار [illegible]
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ابلاغ [illegible] داد که [illegible]
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بر یکدیگر بپیمایند که [illegible] از شاهزادگان
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر [illegible] تخت سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق [illegible] غزل سلطان را [illegible] که [illegible] آمد
سپس شاهزاده یوسف [illegible] میرزا خضر سلطان [illegible] غزل [illegible] بدان سخن سرود
کرسی داری [illegible] بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی بخت
ساز سخن [illegible] آهنگ شد غالب آشفته نوا که پهلوی عالیجاه داشت دو بیت از خویشتن [illegible]
[illegible] نام [illegible] از [illegible] نزد میرزا حاجی شهرت که [illegible]
هفتاد بیت در زمین طرح [illegible] انجمن نشینان [illegible] به بهانه آسیب [illegible] از بزم بیرون
آمدم و راه [illegible] که تنها گشوده بود [illegible] از شب گذشته بود که
بوریائی نوائی [illegible] داده آشامیده‌ام [illegible] روی آوردم
هر چهار سلطان‌زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت [illegible] غزل دو پاره
خوانده‌ام [illegible] شنیده شد که شب [illegible] سپیده صبح [illegible] گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن [illegible] غزل از خویشتن سر و [illegible] زیست [illegible]

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که هیچ چیز بهمی آید ارمغانی می آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همه دوران القصه
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که من میگفتم که پیش از این هیچ تنها نخوانند اگر تنها نخوانند
نخوانند بلکه این کاغذ که من همه فرستم بکذ باشند فی الجمله در این رشته نکو است بیا بخیکی را دل ربوده گشته ام آزرده خاطر
شده ام هر آینه بنا به آنکه هیچ نگارش از جانب من به تو سواد بیکدگر رود از پیش خود نیز اگر نگارنده ام
خوشتر شنونده ام ممنون نیست سخن من است تشنه دل نیست که شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود تا گاه از جوش
فرو نشست سخن خود غلط بود آنچه یافته ام نوشتم غزل ها را خود نگاه باید دید و گوش را به شیرینیش
راز گمار باید و آنچه نبشته بودید و نگارنده نگار بود جان لارنس که کلکتر و مجسٹریت دهلی بود و کمیشنر
بود این شهر و لارنس است که توقیع انتظام حسابات داد و بیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
دو فرمان روای بزرگ است این آنکه پیش من چهار داند و من نیز دیده ام پیام آوردم مراد گر نیز از
همه بگذرد غزل طرح تنگ بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مد ظله العالی چون بندگان بخدمت که از شرمساری سر فرو
افگنند سخن دفتر و پیرو هم و پاسخ گوی نخست عرض کنم که طبع نگارش نگارنده باید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاد خامه خود بر نهم از آن چه نبشته اید تا پایان ستایش در این مکتوب ببالد
جواب نیز جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بپاید نه پهلوی در وری و اگر خواهم که
روشن بگویم هر آینه ناموس سخنوری مرا از زبان دارد و چون حال چنین است امید که لا زمان نیز
بنده خود را در این ستایش نه پسندند خامه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و به پذیرفتن فرمان ایزد
خوشترین نسخه تلافی کرده باشم و آن است که چهار رباعی در مدح خداوند شاه دالاظفر دیده است
نظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زر اندود چنانکه به انانا مفرد نوشته
نگاشته در نامه سوی ظفر الدوله ظفر الله اقبال شاه اید الشان بحضور شاه فرستاده اند که مبارز الدوله سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در تهنیت چشم روشنی رویای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس افزا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و هذا

رباعی بر دل از دیده فتح باب است این خواب + یاران امید را سحاب است این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب **رباعی** بینائی چشم
مهر و ماه است این خواب + پیرایهٔ پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت پادشاه است این خواب + **رباعی** این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین از و جلوه گر است + در روز نصیب شه روشن گهر است +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسد الله
بیدستگاه **ایضاً** قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب عالی زمان دو غزل
از من طلبید در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است مثنوی را غزل دانسته پاسخش
هم برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من در ایام
من کی بیان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصای آید **ابیات** تا سر خار که امین دشت در جان مخلد + کز هجوم ذوق میخار در کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو نجا کم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریز ست
ز اندوه تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + چیز که راز درون جگری دم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم + زین همه بیجا صلی علم گشتیم + چو یاد دیده پدید آمد از اینها

دست بسته عرض می‌کنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عالی کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خود در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و علاقه با دعا
داشت بی اختیار انتخاب کرده شد زیاده حد ادب — بنده محمد اسد الله الغنا خداوند نعمت سلامت
چو هری عرض می‌کنم زندگی کرده آب ... قابل و ... هر چند چون شی را منزد بکلا زمان رحمت
دادن با از جاده ادب فراتر نهادن است اما بیگانم که پاره جزا ابرام ندارم هیچ عذر خواه گستاخی های من
این دل مرقوم ... دستان می‌نگرم که ملازمان کس فرستاده اند ... الالی ... آنچه ...
در انجمن ... شده است ... آنگاه ... فرمایند تا بیایند و سرکار ... گفتگو ... ایم آنچه گفته آید ...
... باشد که اسد الله دام ... و سرشته تواناش بدست شماست ... اراده
... ماند ... بیست ... گیرد و ... نسیم ...
... ام ... این ... آنچه ... با ... الهام ... این اتفاق ...
... هر چه ... آنست که می‌نماید زیاده حد ادب ... اسد الله الغنا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه جهان مدظله العالی آداب کورنش ... بعد عرض ...
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که سکنش بیرون شهر ...
باغ ... سطوت آفتاب ... خیلی هراسان است اگر ... عنایت کرده در
سایه عطوفت گرامی رهگرای ... گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز ...
قرار یافته است یکباره فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بی ... ادب ... آنوقت
درخواست ... زیاده ... شده داد فقیر محمد اسد الله الغنا ...
غالب ... میرزا ... پیرمن ... فراسیده باشد ...
... رسیده ... آباد ... یافته باشند ... سعادتی ...
... فرخ فال اند ... اند ... الغنا ...
... در ... است ...

بستایید. نامهٔ شما بمن رسیده است و آنچه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
و در شناختن آگاهی خویش کوشند. اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن وران میرود که از آنجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا بسر بدان پای سوده ام باور و خواهش
آنست که هنگام در دی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش جنبش زمزمهٔ خامه دگر باره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه گاه بفرگاه خداوندگار اینه بخت خود را در پیش محو کنند و چون همه تن
شده باشند خواهی اگر دو سه گردنار و زمین بوسند و پیام گدا و حضرت سلطان العلما بدین سان
بگذارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تو اند بر پشتهای اندوه اندوزن بتافت ناگزیر به
بنشستن قطعه که مصرع پایانش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + سیخ
صفحه را چون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد [illegible] خان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی
که آرزوی نگارش چند و هم پیدا آمد که بدست چپ و ازان رو که دل بهارین بپیوستگی از
دل نگاشته اند سپاس آن زبان پروین فشان روان مینمایم گویند سرگردان عرب دلاوری
بود و ظاهر نامم که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می‌زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه فرق الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب شفقت مرزا حاتم
مهر با چه در دل فرود آمد که پیش از آن که در نامه پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در آن انجمن بودند چون
شنوده که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نوشته باشیم ناچار من بیچاره رو تافته از
نیکیها سر انگاشته است ازان نگویید که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی محقق
بخشش بسر شاخ گل و نسرین را + وز تیرگی شمامه و پروین را + وز من که گدای کوچهٔ میکده ام +
هم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + موی کف دست سلیمان اینی بنده که نظر کرده سلطان باشد آشنا است
برسیدن نوید وصول بشارت قبول در سینه‌ام نشست که روزگار را چه باید آفرین گوید و تهنیت را
چه قدر بستاید زبان سپاسگزاری سلطان که رست و روی شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ همای
همانا که چون نخورده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایهٔ همایون نشان قهرمان
مرحلهٔ آب و گل است این سواد و سویدا مدار طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابر نیز بود دریا در بار و دریا در بار که بدان اندازه هوا دیدیم که نامه چشم مستت گنجینه گوهر
گرفت داد آن است که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان زاده را یافتند
پرورش کنند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گفتار از دست داده نه کردار در بازد
و بیشتر مرحله از پیمودن سی و پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران و
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگرد
پیوندهای روحانی را پایان رسید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مهر عزیزان که همه را نام
شمرده درین تیرباران حوادث شد و نامی آشکار نماند نیز بگذشت چنانچه من با لغ کشتگان نعره
زیستن و بر حال خستگان سخن گریستن خسته بهره و بهره و یا همدار شهر و اهل شهر و از اقتضا
پیش بین و در نثر سه ارتنگ است پنج آهنگ و مهر نیم روز و دستنبو و تا روش آس نظر آن و الا منظر نشده
سعود بلین نیز شگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر رسیده است پس از یافتن آگهی خیر داد آنچه از پیش
نظم اردو سفینه افزودن نیست کلیات اردو آن خوبیان نیز دگر پنج پیش فارسیان بشمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود بجای
دیوان مطلعه خواهد بود که یک نسخه از کلیات است که تا هیچ سخن و مثنوی اگر هست آنجا نیز طلب است
بیرنگ و بیتی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رسد

در معرض طلب کالیچه‌های فقیر حرف پرسش مقدار قیمت چه ابر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی نواند این است بی سرمایه‌ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه‌پوشم نه کتاب‌فروش پذیرنده عطایم
گیرنده بها هرچه آزادگان شهزادگان فرستند نداست و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون قیمت نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شیشه‌ها شکسته در روز بهار و نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

هرزه‌سرایی به ناطق رنگین نوا سلام همانا از شماره نشاط و طرب به دجله و از هیچ به هم و از نیست هست
تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بدین فرخی و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط درد و نامه را آن تازگی بخشید
که روانهای از تن گسسته در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهند آن غالبم که
دمادم سخن سردی و پیوسته در پیرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر به شعر اساتذه پیشین دو
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشمم از رمد پیمانه پر خون مانا دل از داغ به سر چیدا نهان است
و درو اگر به پیوند خون را هر پاره جگر به شش دیگر یا به جمله سر افتاد پاییز پار بود که
را به گر روی نمود نه ماه که مدت به هم پیوستن اجزای جنینی بیک است در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تنم از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفتن روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون به ساحل آوردند و نه زنده و نه مرده و نه پیمان فرو گذاشتند ع
مردار بود هر آنکه بود ... نقشی نه مخواه است من ... و مجموع گفتار من از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی کتابی الطباع ریخته اند هرگاه از طباع به انجام رسد یک نسخه مهر ... شما
به فرستم تا ملکی کرد بدان تا قدر ... خود داده است ... عبارت ... معنا ... نقل کنم
سپس پاره پیچیدار ... کند در یک شعر فتنی ... در دل ع کاتب لفظ ...
به نقش تعلیم داده است آیا این چه لفظ است اگر نقص الامر چنین باشد پس ... دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر را جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا من
بتحقیقت آن پرده باشم غالب خونین نفس سرآید فرد هر بیت است میگویم و یزدان نه پسندد جز بر
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیات پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما از رف نگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نبشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هرچند ذوق
هنر باقی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام و هم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نور دیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین را که
گماشتن خشنود و هم ستادن خشنود از آلای اوست بس نیایش داور نده گرامی خشنودیها نا همایون
و خشنود را که پیش از وی ازان ده و ده پیره و خشنود که باز پسین آن گروه یا خداوند و نام انباری
دار و به هنگام هر یکی بجای اوست پی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش گستر
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بس است و دو
که سواد دو مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ
نگرستن و به شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از فرومایگی خاک نشین یک شهر باشد و میانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان و هر بلند
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکسر به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پیر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاده اند که

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بر روی رق فرو ریخت
تا آن ورق هم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد همیشه است آنکه برگ سبز اندرویش به تحفه
پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید بها نا امیدافزا نامه
یافته ام که پنداریم فرد فهرست کالای الائی است که از فرادستان سوی زمین ریزه من فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در تا آغاز روز بنام من از مصر مهر سپران
نهاده اند هر آئینه بدین او نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگان است نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه گزینی روز نوشنانی در آن همایون فرنبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور نیست روداد
گفتنی و بدین مایه گزارشش که از در برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بفضای عمر فزای سال است بیتابانیش و صفر ازبس همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطباع جنبش فروریخته اند در همین جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون درود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و پیمان بنامدن سخن از رسیدن سفینه اردو بخواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این نگارش نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل خهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهد آن خود سعی است که مسعی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از بی توستان انجا میده مهر نیمروز
نام یافت تا نفس هست کرده آید بختی در رنگ و رزیده شد تا گاه کار فرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی‌نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز دوستینه دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپه
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از جاه‌مندان که نامه‌نگار را از
خویشان و تدانست گرد و پره وهش برآمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آورد و اینک در بیدانم که به بید الطبایعش در آورند که درین صورت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچیم تا او بنگارد و گر
ره‌دان وارد دست مزد کاتب مصرف الطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم پیمان سپار
باری بودن خواجه از ماموریت نشامندان ملازمت و زیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستهٔ
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور فهمیده دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانه ماقات(?) گم نکنم و دیگران
خواهم که رسیدن و تا رسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی تنها نگارش
بوده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را و بهر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه‌شنبه یازدهم ربیع الاول سنه [illegible] هجری

نامه صد و هشت بنام نامی نواب مختار الملک نایب والی حیدرآباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک مالک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرسانند اگر چه
آغاز مصادقت موازرت(?) صورت نه پذیرد پدید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی در دست

بیم نخواهد داد تا جایی بیش ازان که در دل گفته شود سخن وزان هنرور که عریضه نگار در روش گزیده نشسته
بیش نیست. اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه پی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهنشهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سر رشته رد و قبول عامه عباد بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند وانگهی
زهر این غم و تیزی نیشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بر زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان با هم گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست باری بقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته به رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۵ تا چرخ کند محمد حسین اقبال باد
نواب فلک محمل [illegible] عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
[illegible] اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک دستگاه اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس پادشاه است هر آینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت یکی آنکه بر فلک زدم سخنور نخست ببند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرات عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و الانظری را از پی نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه وان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
نام میتوان فرستاد گر تحفه شوق بی موقعی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دو زمین بود

و چنین بهارستان سه شادم که تو نیز تا بدین هنگامه گرم گرم، ورنه کجا یافتمی قیمت جوهر را، روشنتر کهن این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده ور دانست فراز آمد زبان انداز گذار
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به هفتاد رسید چنان بخاطر تا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست و دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیشتر اگر به پیش رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد و ترسم و در رسیدن و تا رسیدن هر دو دل با غم وای بر من و بر روزگار من تا بکی آن تنگنای تبسم تظلیم
آزادیست فی خواهش من جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست پار با آتش عز و جاه بدین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که زدل رشته و بدانامل پیوسته است میخراشند تا جنبش انامل خامه را بشتاب
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بدی ورق فرو ریزد فرا ستد
و دریابند که نامه های شما پیاپی هم رسیده و پاسخ آنها نیز بجهان پیاپی به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه با نیپن ست نگاشته ۲۲
نومبر و قمرزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دیگرین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان شادمانی
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من بدانهایی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام شفیقی سی
بپیچیده بود سلمه الله تعالی روز دیگر رو نامه شما بدان مستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و همراه سنگه را بعمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آن را درین ورق فرو پیچیدم و به ڈاک میسپارم و این نامه

دران هنر و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیروز حافظ و ناصر شما هر دو تن یاد
فرایاد شما خواهد بود که کمبی از پوست بره دوخته داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه بخواهم
اما آنگونه که ... پشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ بر تا یا نه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پروازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت ... سیدی و مولائی مولوی حبیب الله خان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم ... چهارم محرم ۱۲۸۲ هجری ... ششم ... مرحوم
... من ... دولت وزی باد ... که ما را یاد ...
و ... ناصر ... نامه ... مولوی ...
مولوی امیر اکبر علی صاحب ساخته باشند ... نوشته ایم ... نوشته ایم که
... باید ... قلمرو ... فرمایند ...
... آنجا گرامی باید ... که ... وقت ...
باید ... غلام ... نام دارد و آموزگار ... زبان ... دیگر
... اکبر علی صاحب ... روزنامه ... داور
... نوشته ایم ... رسید ... نشان نیافته ایم اگر
... والدعا اسدالله ... ۱۲۸۲

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبوده و نه درین روز سیاه نیز نوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید قاقان رنجورست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بیش ازین که در سایهٔ
دیوار رقش غنوده ام چه رو دهد قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر رنگ
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من کم آن نیز عطیهٔ همین برادرست بیش از ده دو دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست نمیتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مقدر چه از انچه از جنس
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه عین همایون پایه مرزا احمد خان و همسایهٔ مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب شفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کالای نیکویان است هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدید از نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان و منکران شیوه داد و
دهش ورزیده اند و از راستی در درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من غمزده تا به کی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر نشین خواهد گه بهر که هر آئینه باعث روشنائی
من یا عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آقاجان
ناخدای شیرازی نخابه تحقیق + آیا بگل و نهال نگاه ناخدای سفینهٔ آن
والاجاه + سوی من نا گرفته بودی آورده بسیم گل ز نامه
من است + هو منعم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرد همانا سخن کوتاه + مشکلی میخواهم
که مرا + در نظر نیست چیره ز سیاه + دیگر در آرزوی دیدار است

قلمرو مهر و وفا را داد و پیشه داور + آغای نام آور که سخن در ستایش این ناهوش پایه برتری سپرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی در ورزش ستائی ستوده است یا داور
را قدردانی آنگاه پنداشته باشم که به خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه را آ
نکوهی قاطع برهان نامه نگار را شگفت انگیزد چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند از آن میان یکی که در ترور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری تیره سری از پارسی نا آگهی و از تازی بیخبری
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و از این گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرومایگی
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی پارسیان
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نپندارند چنان اندیشند که چون مخنثان
در سینه و کف برکف زنند و از قوم ... در موسم هولی سوقیان ببانگ ... دایره دف زنند همگو
همان گفت بلکه بیشی ناسزا از آن گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون امیر علی شیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با دافراه نکوهش بیا و کیفر قصور را
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش پی آرش را خوانند
یاد برو ... آن شعر از سعدی نشناس ... ریش نهند وی خواهد بود خود را استاد و هم گاه
از دست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و تکرار این سلسله از هم
وا نمود رفت نفس آسا متواتر و متوالی مانند نفسهای یکدیگر بهر گرای و مهر و میانه هم جا و پدید آید

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها در رود

قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الحمدلله خریداران دکانهای بی رونق چنین
سیاهت ... [illegible] ... گوشه نشینی را بنامه یاد آور ... سپهر ... گستری ...

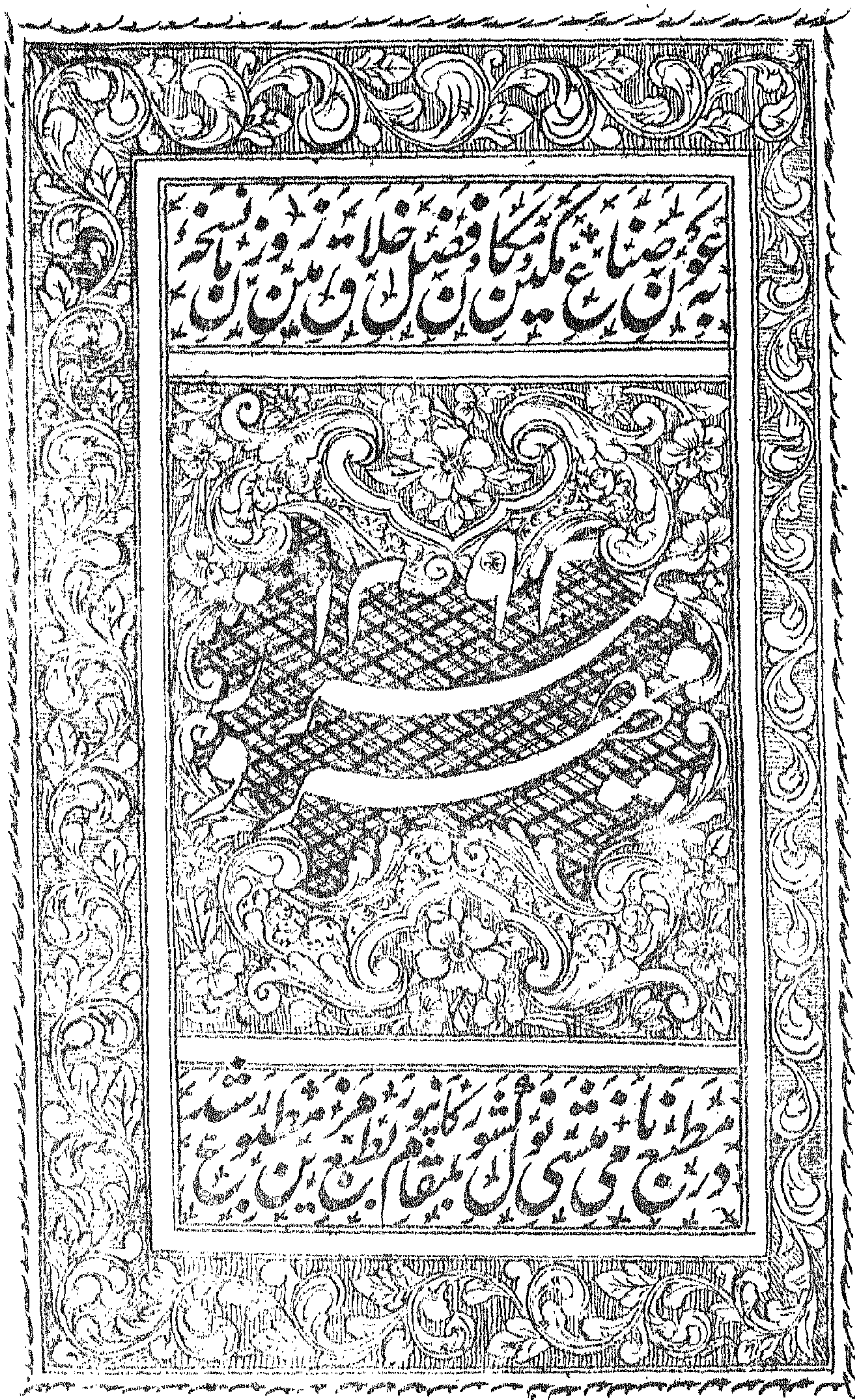
ذرّه خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود و سپاس جهانگیر را چند گران بهای
زمین بهای نهاده اند چنان کنند که دهش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که بخشش خواهد فراوانی محبت بر این داشت و السلام بالوف الاکرام و التوقیر
مہر را طالب فلک زدہ غالب ۲۲ دوشنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۳ء فقط اور اجاڑوں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لا دے تو سب حال کہا جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودھ اخبار بنامیزد امروز سخن بگویم با کسی که دیده روشنی نادیده و دل
بهوش که دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سود این نامه که از دست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که بهره او را باشد
و این می جست تا همه بهر پای من در میان آمدم و از پیکارش باز داشتم تا هر یکی بهره برگرفت و آشتی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک دل را فراغ ارزانی - در پارسی زبان لیا سخن گفته ام و همه نامه
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دست سفیر میسپارم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته چند جهان
گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامه ها
نداشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم اکنون آنجا رفتن است
۱۲ امر رسیدن اوده اخبار از آن شود هر ماه چهار بار و رسیدن زر از من و هر سال دو بار

منظور است به اقبال نشان میان دادخان سیاح و حامی مستمند به دوستی گفته ام تا پار
غزلی چند نوشته دهد همچنین که همی آرد به سوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته [illegible]

۲۸ ماه جولائی سنه ۶۱ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داناد و همگیان دانش را توفیق داشتن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک
دشوارگزار پارسی آمیخته به تازی را که بدان والا روش رفتار پیموده است در بیست و هشت ساله زندگی
که در خیره سری و بازی و کلک در سخن طرازی گذشت بسا گزین شماره نثر نگار فروزآمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به شیوه رسایان فراهم آورم و دیگر رخامه فرسائی اندر از
خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد و [illegible] رسید
روشندل فروغ افزای گهر [illegible] گستری و [illegible] نام او را این پیرانه سال [illegible]
نام گذار افتاد از آنجا که در [illegible] نوازی خوی او ست به کلیه احزان من روی آورد و
دیدار خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثر های پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست آن والا
همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را خشان نیر فراز اوج
سروری آفتاب [illegible] دانش و دولت یگانه آفاق بلعم کهتر و از روی
[illegible] اگرچه او ست ارسطوی زمن فلاطون [illegible] بو دیباچه ارسطوی من سکندر من [illegible]
گرفت و با خود به [illegible] تا این کلام نا مطبوع را پیرایه طبع آراید به دقیقه رسان هویدا ست
یاد که درین عبارت از [illegible] و شانزده و از کل پنجاه مراد ست همانا اشارت به قاعده شمار [illegible]
و چون دو سال بران افزون گردد هژده سال بیک [illegible] پنجاه سال فی [illegible] را به [illegible]
سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام پس با فی الضمیر [illegible]
[illegible] دو حرف باید داد در زبان اردو و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گذرد غالب [illegible] خواهم گزین [illegible] کنجی گزینم و بستر [illegible]


بعون صانع بیچون مکین لامکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه
۱۲۹۲
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ بزیور طبع مزین شد



آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گنجد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانای بخشش دارای بسیار داد و برگزیند را نگاهدار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی باشته
هر گونه ستایش از هر سو بهمان بسوی اوست زهی بخشاینده بر توستان کشاینده مهر نیم روز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر و میان اندازه ندارد اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
پایه نمود سنگیست و اگر مهر را بر روشنی انگشت نما سازند اندیشه شناس شناسد که این روشنی لمعه
صیقل آیینه شهود گیست چنین چنین کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های خام از بلند
جهان آرای مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از دریا
پرکار کشای نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش شاک تماشگی
چشمه ستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان تنهائی در وحشت ظلمش از نقش آبله که بر خاک
نشیمن جا داده که ابر نیسان با او دیگر سازی در رواج نشو نقش از رقص گردبادی
کره باد از خاک انگیز و غبار باغبان آسا در مثال طرازی قدر انداز فضائیش را در تقدیر روشن

چشم بینش تیره و فکر کمانه در کمان نی، و آتش گیتی سوز تابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
نی. زبان نی تا نظم آن همه و بی همه با همه + با همه تنها و بی تنها همه + بسکه ز خویشش آئینه در پیش، آن
جلوه هم از خویشش فرا خویش انگیخت + خواست که آوازه لبها ز افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز نیست + زمزمه چنینم باز نیست + نغمه آواز که در گوشها
نیست + دیده شناسد که جز در پیش نیست + گوش و صد نغمه از آن پی برد + راه به نیرنگ کده
نی برد + سامعه از رنگ خبر دار نی + با گل و سرو دمیدنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه برانگیخت
جوش + هر چه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه شماری همه از بن ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بجز ابهای پریشان سودازدگانش
به انسان ورست و بنیادش مضمون گلستان + کشیده لهای لخت لخت جگر خستگانش پیدا
آئین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلط + کشتگانش به مرگی نمرده اند که اگر قتیل
آن پرده بر مسیحا بدمد از ره عمر به یاد چوب صلیب نیند ها + خستگانش از زخم دوقی نیز اند
که اگر بالفرض آنرا در اندیشه رفتن تن در آورند یکباره شکست دو باره چشم خویش از
تهمت سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو دو زخمه بر تار
ساز روان و تپیدستان بخود فرومانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان + در حالتش کف پای واماندگان راهش خساره فرسای هیچ نگرستان
تنگ شکیب تند خوی او را لیر وقتی چاره فرمای ولای خوارانش در بزم لب به نعمتی گرد از خورشید
برده و پی سوارانش در عوی رو دشمن روشنی گوی از خورشید بچوگانش به بازیچه باد را به
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به تحصیل طائران قلندراشه به نظم مناجاتیان پیشین هی و در نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + خروش را
ز جانها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز نور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونین کفنش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
را بهوای حق تیره دهی باد پندار کوشش عقل در سر + ولی خبر که به پرواز مرغ رشته
بپا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که با ضطراب صد بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
به غوغای شناختن چرا نبوده‌ای ای بوده به هستی پرستیم و چرا بهزار قبیله گذاریم چرا دیده را
به پیوند نگاه مهرورزی فریفتیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم مانا چون شنیده ایم
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی و در فرهنگ استعاره از بهر پیوستنی گسستنی است
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم ناگزیر اندیش گونه گون بازیهای نیرنگ فرهنگ ابلیس
پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه نگنجد
شمردن اجزای آفرینش درین هنگامه گرد فتور تواند انگیخت و درخشانی فروزنده مهر نیم
منشور در آن شامل است که از پرتو پرده دود نه موقوف باران است که از آب پیدا
آشکار شود و باش تا هنگ کائنات اشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود
تا ماسوی الله را که با همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست در کشش مستغرق
در عدم پیدا پیدائی سلیمان هستی + آه ازین عالم گرفتن و در چشم
معدن چرخ به رفتار خاصه خویش از فنا و رسوی با فتر تیز گردد گردنده گنبدهای
بمشرق راه نورد کیوان به پدید بانی سرفراز و مشتری بفرخی و آتش آسود و مریخ به سپهبد
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه بار و عطارد به دبیری
زبان آور و ماه به شیروی سکتا ز آتش بهار سوز و باد جان آسائی آب روان و خاک را

بجاه و بالماس و یاقوت و در آرایش جلوه گاه معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آبی در حلقهٔ
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فرو ریخت بکشور کشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد باز و لغزش تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا
نگاران بناوک غمزه و در انداز جگر بادل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله و شتابزدن
تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب در کاسه و سبوی شراب افکنده و عشق پرستان
یکره و ار بادی که بر آب در دمیده و بر روی آب افکنده فرسودن کالبدهای نازنین مهجوران
گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه سراپا برسته از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوارونشان
باغ آرایش پیش و پیرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار بهر کس بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و نشیمن بر که لب البالب از می ناب و در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده و در سایه طوبی برقص در شاد و شش رستگاران و کاخ
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانهای آتشناک
و در سوز پنهان و پیدا گداز روان مار و کژدم و نشیمنهای در دیده و دل زننده
و در وان روزن اندر فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب پیوسته بجنبانند دعا الحقه
الحق بقوی یوم الدین الغیرت گر و فغان و ناله + حاشا که انبیه اینهمه چیزها که گفتم
حقیقت رازیان دارد و هیچ شئ از احاطه و الله بکل شئ محیط سر برآرد و از عالم اعیان
تا صورت شوره محشر همان ذات واحدست از خویش بخویشتن جلوه گر یا هی ای که
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی
بسیط بسیط و دیگر هیچ + زمزمه نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که پای
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از لقف ریگ تفته هزار آبله بپاے
نگاهم افتاد در آن بیابان هر دو نگین محیط از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که مردان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه و صیدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خالف در پریدن گرهٔ نار چون گوئی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود در آن بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نمسوزی
که از کاروانیان بصحرا مانده در آن راه بر کنار افتاده مرا در آن هنگام بسکه از کوشش قدم بهر دوی
دم گسسته بروی خاک در پیچ و محض از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست خود
تنگنای از جگر فرد نم بر دل ندید + بوادی که مرا یار و رگ اوفتاده است گفتم این مرحله که
هر گردبادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
ایمن است که جولانگاه نگار من است اگر از تنگنای خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پسر گنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بگنجم در آشت سرسنگے
بیچگی آن توان زد و با سپه‌داری دل در آن توان بست همانا آن کهین دشت سلک نیز
درخت و آن فراخ بیابان را فروغ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رقبه
جنبه گشت آن بیابان فرود نیامده و ابنیت خیابان که طائر سدره کم از صد ره در آن
خیابان فرود نیامده باغبان دریدی من کشاد تا چمن روی آورد دم خضر روا
خویشتن من داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و [illegible] تکیه گاه یزدان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و بهر آن جلوه گری بسر دن را
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسود آنکه از سوی آن جستاری بود که جامه ناز توانند کرد

وهوای برونرا از که در پیچید بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر بید گلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سروشش به آن یکاد غوائی نشست و من به لخلخه گری گاه پیمایش
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تابان مهر وازنه پای مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا لف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز رسم ازنهان پرده برزده + فرا
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برد شناسی
خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به مجوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در رو
که همواره در طیر انند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرق ریزی رو
داده باشند بسایه ره پریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پر دانند که هر آینه با آئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی انداز ند تا فوهت ر انگجینه قارون نام نه نهند و تو رفلک را گاو زمین و حوت را

ماهی فرزند هند سبکدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تا فتنه پذیر نشد
همه خلق از خدا بتشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار است و جانداران ابد و ازل
و غنودگان ابد را یاد و آسمانیان آستانیان سرخوشان سفته گوشان تا کی نشیند
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای موری پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشان نقش نیست اگر هست جز نگه طلب
نقش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری +
کز نیاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو حریف کاری + نشسته که دیوان قضا را
پیچیده صحیفه نویسند عزت آثاری + افاده و افزونش بر قوائم افلاک + فشانده کف
افاضه کمیش در حقائق آفاق + نسیمان روح در اعضای جانور ساری + و در نهم کتفش
دو عنصه از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در
روزگاران بوده است مردن آتش شکستن پاسش ریختن کنگره های کاخ کسری
سرای تنیدن عنکبوت بر در دهن غار و بیضه نهادن کبوتران پیچ نیفتادن سایه پیکر
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان بتخت سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل را از گفتن ستمار
بادپیما و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون رواقی پذیر
آب از انامل سرچشمه فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن زهر آلود
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتست
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه
را آن چشم که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز دلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حد
دل افروز بر زبان تا نشسته است گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصویر
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پیکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گردش‌اند از بیست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که معنی نبوت آموزگاری
راه دانسته در دبستان نظر از تقسیم صحف وحدت آثاری سر آغاز داشته است پس کیش برهمنیان
در آیین اکنون بر پایه‌ای باقی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره دو سوی دام و بهره ور بود
جوهر دانشی سطر مادر شکر حقیقی دلی از صحیفهٔ اندیشه پیروان سپردن به دانشی و دیگر یکتا به وحدت
ذات رهنمون گاهی بر ده اندر بیخ بر افکند ساقی میخانهٔ عرفان باده پیمود و ترازان باده مستان بحق
آگاهی چنان‌که درش ساکنین این حقیق مختوم بوده و ران بزم آرائی خواجه است که بدین نقش نقش
آنها حقیقت ذات و آنش نگوای مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش رازها را در
نگارش انجام و نهد و نشستن نشانی از خاتم بر نامه نهند نادم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نوردن نامه را از بابت چنین حرف صحیفه طراز دانسته است
صحیفه طراز با قلم و ساز و به پایان نامه قفل در گنجینه راز چنانچه سواد و السلام در مکتوب خاتمه
سلامت انجام است در مکتوب ملل و ملت فرخنده اسلام همان منزله و السلام است قفل ختم
نبی را دو در بهره است روی سوی خلق و یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان جهان حق بوده مستفیض
بدین وجه بر خالق باشد مستفیض + ولی گشته بر تو پاید از نبی + با انوار حق مستنیر از بسته +
بود و روشنان بروشنگری + یکی پیش از مهر ناهم آوری + بدین جاده همی رهبر پوینده‌گان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده
هر اختر بدین آسمان نوردین آفتاب است و هر گل درین بوستان جگرگوشه بهار نبوت باقی
کلیم ارنی گوی و مسیحای مستحکم قم با ذن الله سرای و در وجه باقی پیمبر آورده و در شب معراج
اسرافیل هم آوازگی چون سیلی که به دریا روی آرد و دست کف به لب آورده و دیگر چون
آفتاب که در حجاب سحاب سر بر ده رو از نظر خلق پنهان گشته در منشور الحکم ملت احمدی که ایک ورق
است که فهرست آثار وحدت حق است و دیگر صحیفه از آن ورق است سرا حقیقت نگاشته الله
و به دیوان دلیلش و گدا فشته و در صحیفه دیگر احکام شریعت نگارش آورده اینجا ها آن شناسند

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بآهنگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به لعنت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار جز فرد
در موقف قهرش نگری بر روشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذره تافتن نیر تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمره بهار
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سر نهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای

نظم

کنشش را ابدا انگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر حالش به پیغمبری + ترانه مدح ازانجا که بعد هر دو ر طوری دیگر است و پیش
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و انامی را
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور
بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو داد اورنگ و منبر یکی شد
و ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا در داد منت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داد و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیک گر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه بافتن
و پالودن و رشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پرنیان پیکر سپند سوختند سر
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که بچشم
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بنهاد فره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی سپاس
نهی و در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان و در انجمن ازان کار آگاه ادب آموخته

و کاه آگاهان درخلوت ازل پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه و آسمان تاج و جوران خسرو جهان پناه + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخندگی ارزش فزای دولت
و جاه + در مراقبه صورت نمای جوهر عقل + کو مشاهده تیز فزای نور نگاه + ذوق تعلیم
پذیر و چو ماهتاب زهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عمر و بقای دولتش نیایش
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برون گشته پیدا
سبکسران را پیست تگرگ بار و شکوهش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان رسته
تند رو درهوایش پیادگان را برهبری و شبها از پیکر وه هنر پر روغن در چراغ
و در مجلسش آزادگان را پیچ گشتی از زلال کوثر باده و ایاغ عنقای قامت قدرش
از خرمن ماده خوشه چیده وانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاه و مظفر
ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گسترش بیکد ویران و آباد را فرو گرفته ناساز کار
در ابتدای آفرینش آنچنان بهر رفت که اگر صرصر قهر شور انداز و چراغ چون لاله و زنگ
تابنده و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بر روی آب گردان ماند + قطعه تعلیق از ما
که در احکام طالعش بسم الله المظفر خط و ریکر گرفته ایم + بهم پایه که از شرف پایه اش
خود را بکیقباد برابر گرفته ایم + صد ره بران بساط در انبوه بندگان + خود را بچین بر
گرفته ایم + صد ره در آن حرم بلباس کنیزکان + خورشید را بزر و زیور گرفته ایم گرشته
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او و سکندر گرفته ایم + بجرئت به موقع غلامی وفا
نکرده + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو المظفر لقبش باستحقاق + مفتاح باب
بسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را دستیزه آویز در زمین پهلو فلک
ملوک حریف آب دندان و لسرلشکرش دعوی همسری در رکشش بارای پیشبانیش سیح
برآفتاب خندان لشکر علمش تماشا سنگین که اگرش گرانی اثر ابروی ول زمین پیاده ماند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط انه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
قطعه شمع ایوانش را بکار آمدی هیولی را و زمین از پرتو گستری برادیم عار آمدی گوی جمشید
روان از رایتش ره ایتی گوش کرده بود که به فرخی فر جام از جام جم بر ابتش داشت [illegible]
[illegible] سکندر را منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راه نهان آگه نه + زمزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مردی یکی است
آدمی اکسیر [illegible] یکی است + در توئی پیمی که مرد راه کیست + جز **سراج الدین بهادر شاه**
کیست + در [illegible] رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + [illegible] بر هم زند + آنکه چون در فی نوا را سر دهد + فی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان [illegible] تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
[illegible] + شاه ما [illegible] گویدار عشق + عشق دار دپایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + [illegible] یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
[illegible] + شاهی و درویشی اینجا با هم است + پادشاه عهد
قطب عالم است [illegible] کوتاه باد + تا خدا باشد **بهادر شاه باد** + خطاب
[illegible] خواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو سلیمانا
[illegible] بسودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بینش های من این پایه
[illegible] متاع گرانمایه مراد رین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
[illegible] لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
[illegible] گوهر و گوهر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیر را مدفن است ملمنه

نگاه گرم چراغ گور غریبان با نیاگان نامه‌نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده‌اند و فرمانروایان
با فر و فرهنگ پس از مردن چراغ هستی تور دیدهٔ توریان با درخشیدن گنجینهٔ کیخسرو و اشکانیان روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز جز تیغ و کمند تا گون یکقلم نماند پس از بوم
بیگانه در دی آوردند و بدستمزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نسبت ایوانان کهسار تهمتن
سلجوقیان دگرباره سر به افسر افراختند و گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران را
کاوس کوس را تیر از پای افگند قطعه در مشرب ما خواهش فردوس بجوئی + در مجمع ما طالع شوریدگی
دریاب که اندیشهٔ مادر دنیا بینی + در آتش هنگامه و دو دنیا بی + از وارثیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به
هند در آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و پیر
پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن شنای ترانه آئین نوا بلبلی می‌بایست که مرا از زمزمه سنج دبستان کسری
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ است دمم + چون رفت
سپهبدی ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روی سخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت با
آسائی نسیمی که از نسترن آرد و زبان زدهٔ من که دم جز به نابایست نزدم زبان مرا قلمی بود
بدجلو بار ابری که از قبا خیزد بهیده گوش من که باران اشبوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زینسان سیاه روز گرا کرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش
گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده و کشته زار +
نه دستگاه خودنمایانه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس بیان ماجرای
امضا پذیرفته سرنوشت اوست درانچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

وه را با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرو لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرود آمدم که تو تیز چون حلقه چشم بدان در داری و نتوانی که
بیک گز دوری فروغ از ان فر ایزدی که فریدون را بفر تابید با دگری دل افروخت + و مرا از هنگامه
دیده بر در آید + دیوار کاخ والا پایه‌ها سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت جبهه گهر جاده شناس سر
راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهده شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نازم
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند کلک گفت که سایه خویشش بر در فردوس افگند آفرینش
آفرینش بر زبان گویش + ای چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش باز نیست فرمایند تا
حق گویشش بکار رود و شسته باشد اگر دیگران همی آشام بوده اند خواجه تنها نه آشام است آنچه دیگران
را نم است او را جام است و در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا هما سایه او پیمبریان در سایه‌مند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خویشتن تنهایی [illegible]
نخست بخت جهتی که بر من از بالا فرود آمد + و در وادی خستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند
و دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چنین از
رفته غدر خواست روزگار از گذشته [illegible] طلبید فرو تو میدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر تو نومیدم
دگر مپو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر دیو جانی در میان نیست [illegible] و هم سپهر
شما خداوندگار غنچه [illegible] گلشن اندیشه ام + که بوی گل زهر بعد از وی نتواند دمید + یا سبز چه هر
[illegible] پیوند نشاط کمین شد و خون از دل همچنان چکیده نیست تا چقدر
[illegible] بود و [illegible] گسسته اند [illegible] با دل دیوانه [illegible] از من هوشمند تر است گفتم که اگر
نیرو [illegible] کارگاه بارگاه عرصه دارم که اندیشه راز هر [illegible] سخن طراز
میتوان پرور گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون گر همیشه [illegible]

بگوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند دادجوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آبم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که بدوران تو ام پرور روزگار خزانه جمشید بودی + جمشید روزگار را آفرین گفتی
و اگر بدان سان ثناخوان شهریارم فرخ فریدون را ستودی + فریدون هیچ تاره را گهر بخشیدی
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد و اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلپذیری بیان من کس نشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانروایی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که هیچ **غالب** بنده آتش نشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده من باز گذارد و در دل بروی من بکشای **گویند** در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از نگارش و کوشش من سنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند **قطعه** بخشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خانقاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
زنطق من بود آسایش های خاطر خواه + بأخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
بهفتصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بلفظ شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این دو الانظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا پوی ابداین روش

و آهنگ سنجی اش و رامش آورد + جا دارد به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
گردش جایی که چنین پیدا نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی ما آگاه همتای وی از چشم و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار نگار در انگیزی او برزنش شیوه ادیب نگار و رازپیرا
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض چه هر جا لفتنا فی لشکر آیت پیشتاز + آنکه نیفرض گنجی
تار جاده اهل سکته خاک نشسته و بشارت لشکر داد شاهد و از هیچ دریافته هنر پیشه و نگارین
دران سخن نکنند بخواهد میدانند گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن بدرد
و نرگس با آنکه از خفقان لشانش نیست از چه روز آب به فی نخورد + لیکه از آئینه مردمی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده و دانشش و داد به آئین داد و دانشش
چیز در آئینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فروزنده چهره فرزانگی و پارسائی و دانش و داد
نام برده ام و داد دانش و در لسان عرب بلفظ کاریه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود و چهار آتش پیکر اوست سپس و من بد آسمان خضر پیشوایم و سکندریم که آن فرزانه کیست که این
ستایش به نجوم اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خو
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و یکتا شمائلی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را به دم زنده کردی اگر زنده را خرد و دانش افزود + با این گفته
همه دانان تواناتر نفس دانستی بود + باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری دیگر
تا بسیتو از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا ثانی
سلطان و بهره آفاق چشم داشت که چون منی را بر جاده بیانی شهره آفاق بگردانید که ارسطو
گماشت من خود از آن روی که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در پیدا ساختن فرموده فرمان شاه است فرمایان شاهان اشاعه گفتن

نگارگر هست + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز دهن من + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و ناتوان را بپایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی باد

سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات

هرچه در مبدء فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدر است مدادم به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + نسیم سهل بدان ور وشم عام مگیر + ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار نشفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان منست + خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش را دستیره است و هم بفرقم از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست که سرم درین خاکساری سپهر سای است سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است و دیدهٔ بیدار این فرو مانده پند پذیر روشناس کف پای خسته و هلال رکاب روزی بود و فیروز و صبحی دل افروز باد وزیدن و سبزه دمیدن و بلبل به نوا خوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بر بسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز نازجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور و نوزدهم شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر بود در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام مسیح و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شمار آن شهنشاه شبکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من بتماشا ایستاده گوئی عطارد است در تسدیس رو برو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف آنست جا بر گوشه های

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگست رو بوست + بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست * سخن که نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکبریا نشست که در ارزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان آن داور و آفریدگانش را درود و گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور است که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند آهرمن و حرز بازوی ایمان است نام خویش و نشان و هنر بهمن که بستر دن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نوردِ سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلند نامی خویش با اینهمه نرد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از ننگ و بار ندا این خسروی آهنگ کیست

فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسد اللهم + رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ ستایش ما را بدان گماشته اند که روداد هر چه به لشکر گرد آوران گرد آوریم و نشیمه دن نشانهای گردش روزگاران روزگار به بریم راز سر بسته آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند درمیان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی دهیم و آنگاه بدان اوا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود و مانند طوطی آئینه هر چه اندیگان شگفته شود و گفته شود گرد با گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار هست نبوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سر چشمه علوم عارف روم فرماید **فرد** پیشه کی داند که این باغ از کی است + در بهاران زاده و مرگش دی است آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گر باره پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه بهمن ماند که رازدانان او ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان ماند که زاده محمد است مراد زنیشت کاندر جهان بقسمت وی
حکیم + و خداخوانان را در دعا بیش از این پیمبر نیست **مصرع** تا خدا باشد **بهادر شاه**
باد + هنگامه بندگان جلوه در انجمن بیش افروزی روزی باد که این نامه را به **پرتوستان** نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر فقره
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت و در مقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نشاید دانست **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید درین
راهم نه دراز است به پهنا + نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم از آن
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین پایه جولان همه گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گفته که همه هیچ است آیا میدانست که خود توانست نمک گفتار و داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادای جامه سرائی آمیختن و نوائی پیدان نغمی که در مغز جان نشیند از افسون افزون
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر بیهوده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گاهی
بجاده نثر گام سوده ام هم بپایان نرسیده خسته شده و فرسوده ام و نیز درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثر نه و هوش نیز هم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی دوران تبا
و روان از رنجوری تن خسته نگارش اگر همه یک صفحه پیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق راه نگار آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا از من بیگرد **قطعه** دریغا که در رزش گفتگوی + به پیری دارم
آورد روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز مو بود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست خلل بهائیم
بسر + به پیری فتاد این بلا ایم بسر + شبها ایم که تا بی بودی است + ز شبهای
بوز آشنی بوده است + بدانسان که دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من سپاپوس من + نه سر باد پندار بیرون شده + سعی سعر من سپید
مجنون شده + بود قدم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه نغم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روشش که خامه را
در بنان من است اگر به بینش دیدار روشن فرسوده فروتنی داد زدیده وران خواهم سیم از دیده
وری خواهد بود تا از فزودن سری کالاشناسی آشنا آن آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداز
دهد و چه کارکشائی را نه آن دستور است که پیچیدگی که خود گشته نقش بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میر و از عجازی شمرد و از ران هست که خود می ترشید تا نمی برد و یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن به اندیشه سپاس نهندیم رفتار کلک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت قاصر است نگه بجا شناسا که خراش کلک
به ورق ابتدا یه و لاویز و دقت انگیز تواند بود و بسست که پیشینه در حالت سرمستی نقیصه خود نمایا
نیاز هی خرامد این پاره آمیخته نیازی که از زبان چیره دستی خسرو سپهر انجم و رسیده آید خسرو
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد بگو اینجاست تا نیک و کهین بهر
کدام ره سپرده ام و به رام کجاست تا فراز سد که سخن از کجا بکجا برده ام فرخ خسرو یادش
درست و اگر سیحوائی پیشی ای که خبر غنچه از رحیق هست + خوبستانی فرد نهم و بند پندار
بگسلم + آری از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد از آن
بیداد که در ورزش افزونی خسته و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که پیمودن آن ابنها که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پیوند گسسته ام و بهر رنگی
این نقش سرخشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگرگونه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گذاری بگفتن در دل رو
آورده بود باز بپای سخن می آید + چاده و کر نشان داده اندی پایندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آشنائی نوشتانی مهر نیمروز باز پسین پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه بیرنگ است در بست، بجز از وی هم نبود و هرچه جز او هست سخن که
فروریدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روان است، نیروی ستایشش فرازنده، و خوشا آنچنان پیکر بی‌نشست که در آن
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوسته تا پیوسته به پیام آور نامآور که رازدان ایزد
داور و آفریدگانش را در گیتی یاد و رهنما است به نیایش ورد و پیرایه آفرین فرود آید نگارندگان
را ورق نگارش دو نیست که پس از حمد و نعت که خشم بنام گرند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خوشش نشان دهد، من که بیرون نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتاب گفتنی است شمارهٔ بخششهای خسروی بود و نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه
آنست که به هر دو رنگ آرایش قلمی هنر فن کمال این بی‌نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در تاخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از رنگ و بار شد این خسروی آهنگ کیست
فرو غالب نام او هم نام و نشانش هم اسدالله و هم اسدالله، رنگ اختری نام
و رنگ و ذوق انگیزی زهر سده و ابنای چشمک یار را بدان گماشته اند که رو داد هر پیشگاه گردد
گرد آوردن گرد او دلستانهای گردش روزگاران روزگار را بسیار بسیج
آفرینش که آغاز آفریدگار کس نداند میان فهم و صورت خودها بی بود و پیدا است پیدائی
دانش و دانگاه بیان او که نیروی اقلیم سخن پیمان اندازه که عنوان او گفتار سره و بکار خرد و دانش
آئینه هر چه اندر دیگران نشسته شود گفته شود گر و باکره هر دم اندر دانایان هند و دانشمندان
فیلسوف فرزانگان یونان پرداختند که آفرینش از چه و چگونه پدید آمده تا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند این نمایش همه پاینده ازین کارست نبوده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه همه ایشان ما نیز بدان گروند چنانچه شیخ نظام
عارف روم فرماید فرو پیشه‌ای داند که این باغ ازلی است و بهاران زاده گوهرش روی
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی چه گفت که پیش از آدم که بوده فرموده آدم دیگر بار ه
چند و پرسش رفت همان سر و که فرزند او بود چون اندیشه این پرسش را نیز همان پاسخ یافت نیز دهنده

بنگر و فرو مانده لب جان بخش روان نیوشش رسید و باین زمزمه هوش افزود که اگر سخن از راه بینش آئین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث را روان پژوهان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی گمان
پذیر است چنانکه میفرماید + ان الله خلق آدم علی صورته + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز گوشش از پیش آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پیوستگی تخمه و نژاد وی در پیکر خاندان نشان داده است همانا خرد از آنست که روزگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و جهانی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران وارائی و هنگامه آرائی روزگاری بر آن
که شماره آن را پژوهندگان دانند و گویند هشت هزار سال است بگذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا را از نظرها پنهان گردند چراغ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو میرد و تیرگی
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس از چندی رستخیز و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و شنیدن
گنج خاک بنهیب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بند زنند و هشت
هزار ساله هستی اعتباری فراپیش نهاده آید و هرکس را از هستی پذیرفتگان آن دوره باندازه خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری پایان پذیرد نقش آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پیروی کار آورند نقطه چین این فصل که رشته سخن می گیرد + گلشن هیچ سرمایه نمود و هستی
و امکان + صور کون نقوش هستند وجود پذیر صفحه ذات است چگونگی ز نقوش امکان هستی
محض تغییر نپذیرد و زنهار + حرفت الآن کما کان از این توان دریافت و رتق عیب نمودی
دارند + بوجود یکه ندارند ز خارج اعیان چه بود لمعه نمائی که بود چشمه خورشید + موج و گرداب
تسبیح که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات چو از یکی بود و در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه که علم نیاید به عیان + سپس آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن رانی بکره بحلقه آزادگان در آئی و این راز با بیگانه بینان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد دوئی و گستاخی در میان تو چون تواند گنجید همان و

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست و هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویش بخویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فروغ نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
بود تو یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید ناگه نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو اند
جدائی گزین است فانی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هوا است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابش و بینش جدا گانه داند بایکدیگر توان
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که ذره جز پیدا نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طرز از صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز است دانی همه اوست و ندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوی که بپیرو زبان همید
گوئی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما مقصر است بیرون رفته همه که چه خرد نیکو دانند
گفتگوی خود روی بود هر نکته را بجای داشت بخشی از دیده و دریافت خویشتن نیز گفته اکنون از مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه و در از نفسهای من [illegible] است مطلع
سخن درست گران بود فراوان کردم + جان بیچاره بیارید که ارزان کردم + پس
از نقل سخن پیرو دو بیان است که عقل در نقل نگنجد و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود بجز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان … بیش نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جدا گانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگار خانه شمارند و سپهر و بستان …

جاویدپایهٔ انگارنده فسانه‌اند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته‌خرامانند یک دوره را انجامانند جهان هم
خورد و چشم و نیز گرد پیکرها و نمودارهای جهان آشفته پیچیده را فرو پیچد و چون اجرام علویه که بنا بر صنیع خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
خفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه‌مستی می‌کنند
مدت بقای عالم را بر چهار دوره نهاده‌اند و از آنجا که دوره را به زبان این گروه جگ خوانند هر چهار دوره را
ست جگ و تریتا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش والاترین مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام خام آور ماند زمانیان درین مدت فرخنده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در تریتا که دومین دورست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
پایه‌ای آمیزد اما فرخندگی را بر نکوهیدگی افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد و عمر طبیعی آدم از هزار سال بیش نبود و زشتی
به خوبی و کاست به راستی چیره بد پذیرفتگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجربه‌اندیشان همخانهٔ این دوره شمارند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گیتی گردنده
پیکار و جنگ و مرگ در هنگامهٔ این هنگام مردم را افزون‌تر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و نقش خوبی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اثری در نیوفتد که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدان نسبت آن فرقه از دورهٔ کلجگ چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار داور نخست چار اخشیج آفرید و نقش تجسم که به زبان اهل هند
آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود و عوام ایشان آکاس آسمان را خوانند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین نشئها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و مهر چه نگرست و شیوه انجم را
باد و پندارند ستارگان را روانهای روشن پیوه انسان شمرند که پس از گسستن تن بفرازگاه آیند
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندیشه گاه ازان پایگه سانده به فرودین نشیمن نگرایند چه
را دگرباره دربن پست لاخ افتش روی دهد یا پیه خویش فروگذارنده پیمودن خشیجی تن فرو
دارند + آفریده نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدین
که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زده کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از انمیان انسان را به پیروری گزیده کارسازیها و هنرطرازی موالید را نگاه داری
سپرد و تا با خویشتن در نهفت بود را هکم نگکند و هریک از پایه خویش برتری نتوانند جست
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمن را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه به برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت + دومین گروه را چهتری خوانند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت + سیومین صنف را بیس نامید
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت + چهارمین فرقه بنام سودر شناخته
آمد انجمن دوم بپرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند آئین کارفرما
کشتار برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت کاین از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بران نهادند انیا سمنو در ایران همان گشتاسپ جهان آئین آشنا پیغوانان به بیا جست
را به درازی عمر بیراه و سکی جهان بدانسان سخن کرده که اندیشه اگر صد هزار بپره دواند و بجا
نبرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه به سیصد و شصت روز شمرند و آنرا ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا پاکی روز هزاران سال توان گفت
به طریق شمار دنیا نگرد دو گنجیده نیست که هزار برهما هستی گزیده و هریک از آن هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرد و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده چمیدن نوبت آرایی پایه
هزار و یکم ست که در عالم آشنا به هر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایهٔ هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه از عمر عزیز سال نخستین
در سال نخست روز نخست از آن ورد دل افروز جاافتنگاه است تا آفتاب بوسط السماء رسد
و هنگامهٔ نیمروزی فراز آید باز نمود دانش بلند نفس نبود سر آمد وقت ست که از نص حدیث سخن میان آید
پسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
دیگر بلکه اختر بحیث بخشند و همین یک توقیع وقیع در رسد بار بلطفزای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این چهار توقیع
بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات احدیت و چهار است که از آن چهار به تجلیه
ذاتی و صفاتی و فعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرچشمهٔ
شیون که هم شمع بزمگاه خلوت است و هم چراغ خلوتکدهٔ جلوت همان نور دانش السر و در
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن چهار اسم راست یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این چنین گونه راز پوست نظر را فروغ و نوردید نیر فروغ همیشه پیداست چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه شنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه پیش از سال

اغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش [illegible] چون ورق گل [illegible]

نزل حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهرست
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما گشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هرچه از حق است ازان محمد است + هرکس
قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +
در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب ثنای خواجه
بیزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سپاس ایزد راست گفتار این
درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن معه شیء غیره و کان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی المدایه درخشان است بر عارض حدیث هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگونه می‌نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوید رسیده اند که در آن دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا گم
ازان آب که عرشش بران بود موجی خواست و ازان موج [illegible] بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
و از همه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه در آنجاست فراهم گشت ازان بخار که [illegible]
و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی را گنجایش [illegible] روز بدین شمار است
که هستی بخش و گیتی ور[illegible] یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسارها افراشت و
چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را میان [illegible] خورشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشته و [illegible] موج آن همه نقوش بر صفحه ظهور
نگاشته و نیرو فزاینده این سگالش است آنچه [illegible] ذات یکتا [illegible]

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان شد. فروغ گوهر چه فرهنگ است که هیچگاه تا آن گوهر انگیزه آورد
تاب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد. بالجمله چون این بسیطها مقرنس ساختند
پیشه علم پیدائی افلاک را فراهم نهفت. فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند. هر روز هفتاد هزار فرشته بدان بارگاه
مقام آیند و پویان باحمار پره و جبین به سجده فرسایند. انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان اینجا اندازه
پیمودن گرفت که تا روز شمار روزه ده وصف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ وقت سر
به آن دران نیایشگاه دوباره اتفاق در نیفتد. و دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد. شاخ و برگ و بارش پدید و ایچ از نور و بیخ و آن
از یاقوت احمر ست. گویند درخت کنار است. گویند نه ازین جنس است بلکه چنان است که برگش به گوش
پیل ماند. دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست. صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فشرده. چه درازا پانصد ساله
راه و چه پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند. چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سرنوشت و نشان به پیش
نگه دارند پس به سروشان دیگر آگهی بخشند تا چنانکه فرمان است کار کنند. در خبر است که چون قلم سرگرم
هستی باشد فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا پسین روز در گیتی گذرد و به لوح رقم
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بوده. بنده فرمانپذیر سر دوید و گرانان تا گران را بر صفحه
فرو ریخت. مگر چون نگارش ساز کرده باشد پیوستگاه خویش نازک کرده باشد و شیوان خود نیی
قلم شکسته و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و چون آنکه جنبش قلم در آن
گرد انگیزد آن نقوش را به همان نمایش دراز و نشت و باز همه ساخت و باز با آهنگ قلمزد گونی
آیین و پایه لوای فاکتب در پیاشی بود که هیچگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم را شکافتند

مدار را بخود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد و بنده ازین
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گسترده است و دیده وران حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز و جاوید
تواند کرد نظم زهی ناموس پایه سپهر اساس + سراپرده خلوتستان راز + سر رشته نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش وی + خود آن صبح را بر فلک
شبنمی + ز اید دبستان بهر سرزمین + بود بجای آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که یکی
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت برین است نشیمنگاه آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش برستی قرب صد گونه خروش از ایشان شنوند و بآن
گلبانگ با نشاط و رنده ایزدی او زنگار که تمامی از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و پانزده
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خواهشمند
به پرواز آمد هفتصد سال گردید در راه بیابان نبرد ستوه آمد یاری جست پروردگار نیروی وی
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و دریافت و توان
فزودنی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشیم و تا روز شمار گردش یارد
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نقش این فلک ثابت کرده اند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فرو ران رنگ بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
تخصیص گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه درآنست در جوف عرش
نظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
نقشهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترد و نشنی در روی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و نقشش را به سمار بر رفتند از آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و بنگار
دار و گیاه‌ها و روان پرورشها سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و ریخ یا جانداری بود
هیچ‌یس ازان کان و در رسد این آن مهیا کرده + مائده آراستند و خوان گستردند تا ازان مائده فائده
برند و ازان خوان نان خورند و بعد و مات را هستی دادند و بیران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و جنس گرد آمد توانا و دادار گیهان
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روان دمید و درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فروتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند نشگفت کآفرینش‌های دگر باشد به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری باد از
یکی نیز جان است که ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت تا جهان
دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از انجا که شیوه
آتش سرکشی است زود ندیده از فرمان ایستی داور گردن پیچید. سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ پنهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
تازه راه نمودند و حلیاپالیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب فانی
بخشیدند. دگر باره در رگ خون گرفتگان خون به جوش زد و چون شعله سر کشیدند و یکسر
رفتاریکه در پیرایه روی داشتند دراز نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش نشستند تا فرونشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و بیاگرم ناکرده بیشتر از ره فشانی بر تاخت سرهنگان بارگاه جلال بداوری خاک
روی آوردند و بنا و بیخ ستمگاران را به بند آوردند و پیمان بر آسمان بردند

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری کمر بست
و یزدان را آن مایه پرستید که بسراپرده قرب جا یافت و سر دشتان را آموزگار آمد گر ایشان
را ابروی زمین بازیاد دیندار در سر افتاد و همه گاه آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم از آن قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت ابلیس در
درین قلمرو یکی را از بزرگان سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه و آویز روی نماید تبه رایان
اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پیاپی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از مهر صلح
بجان گذاشتند فرستاده سومین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از چنگ بدخواهان بدر
جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن رهروان سرگشتگان در تیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت دهر آیینه جنگ همی بایست کرد از یزدان رخصت
خواسته آمد و هم همت + خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فرهی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار یکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بیرانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیریست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه در خور نفرین که باشد
و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنگه گفتار
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون ، مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند ، نگارنده این نوآئین نامه درون
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه بیش ازین تاب نیاورد و بهر پیرایهٔ دل دیدور که خواهد پیرایهٔ پای
آن روداد گذر و نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد و چه پرتو مهر

نیمروز در نمودار نشان هستی آدم

راز دانان آفرینش بیان رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیرد آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه راز نش اجو هر پدیده ساز
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزیدن تند باد خشم ایزدی بدان آشفته سران نه بجرأت
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری برپا کنند لرزه بهفت اندامم افتد از هم نگشاید جا تا که به آفریدن
آدم از خویشتن بخشنودی تن در دهم من از بلندپایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بیچاره خرسند بست بردار فرخ سروش پوزش پذیر بر آن دل بدرد آورد خروش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت پذیرفته نشد دگر گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد و از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از فراوانی باران رحمت نم خورده اجزای
پراگندهٔ وی از آن نمناکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نمودار بی پایه گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بدان پیکر

خرد فریب نظر بسگال باشند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمده و زینگاه اکنون از آن روز به هم آمیزد و درین
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان + بهانه تا دماغی و دلی و جگری پرورد آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن پیداگانه فراز آید که در آن سه پایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پدید آید از آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم پدید آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گزیده بخشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و لختی از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت ار ایش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پروازی چپ و راست نجم و انجامش آن خرد و تا نخوردن دانه گندم
همیشه نشست و همیشه نشست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کشد
بهشت از بر روی وی در بسته بودند و از بهر سوز سینه جستنی جست تا به کام آدم اندازد فرجام کار
بپنهانی طاوس و همپایی مار به بهشت درآمد + و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بر آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تر مرده با تار و پود فرو ریخت دانی که چه بایدش از آب

شرم بی‌برگی نپوشیده باشند که ناگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه به درخت
آمیزش کردند بدان زودی از بالا به زیر افتادند که آدم تا به خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فرازِ
کوه سراندیب یافت و حوّا را پیش از آن که فرا رسد که چه روی داد در جدّه پای بر زمین آمد
[illegible] دو صد سال و به روایتی سه صد سال تا مرا و انه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدیگر گریسته اند
[illegible] قدسی بارگاه [illegible] شاه [illegible] آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبهٔ امروز
[illegible] آورده اند [illegible] تا [illegible] تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز [illegible] پیاده ره سپرده و آن گرامی بنا نگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران [illegible] قامت آدم [illegible] نشان میدهند و دوری میانهٔ هر دو گام
[illegible] ابو البشر یک هزار سال عمر یافته و
[illegible] خویشتن در گیتی
[illegible] دو صد ساله جدائی در عرفات
[illegible] آدم [illegible] جا اتفاق افتاده
[illegible] آدم دختر توام یکی را در
[illegible] میانه قابیل و هابیل که پارسیان
[illegible] قابیل [illegible] اهرمن باهم از این مقام بیخبر
[illegible] آدم [illegible] آدم [illegible] های فلسفی و سود و زیان
[illegible] هابیل [illegible] روایتی بیست و یک هنگام
باز گشت [illegible] پور خویش را که شیث نام داشت
[illegible] فرمان داد و از این کهن سرا
[illegible] گذشت حوّا پس از آدم اندک
[illegible] آدم یا پسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - **اوریای اوّل** نام دارد نام آوری
بود خرداند و زردانش آموزگو ناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورده و از راز سپهر
دستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهدر آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که استخوان پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت **انوش**
ابن شیث بعد از پدر و ساده آرائی و فرو دستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی ا
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخر وی در فرهنگ و تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش ست پدید آورده دست
نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزدی کالبدی مایه روی این هنش های فرهیده فرا هم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را به فرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهر ورزی دل باز بان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی

و تنگدستی جوانمردان را شکیبایی بخشیدن + گفتار را در راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیرایه
بود و بدادِ ستمدیدگان رسیدن + از ساز و برگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندکی خشنود بودن + از
بخشش و دهش خداوند دیرینه آرزومند و در ستایش پیروی رهبران از راه نوازش و گشادن +
گدایان را بخشش همی نازیدن + وقت فرو خیزانیدن جاندار جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجهان
آفرین ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول بیهقی در شمار نهصد و شصت و سه سال
و بنوشته ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضاوی ششصد سال و به روایتی
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشنی بر دوش میداد هایون خوی کسی بود و اسم سامی اوش لفظی است که آن را
ترجمه لفظ غالب توان گفت + ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار
جهان آرای اوست + بروزگار سروری این ستوده آئین و روزگار آفرین آفرینش مردم پیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گروهی و با گروهی از گرامی نیاگان تخمه شیث در بوم
بابل از بنش گزیده و دیگران را بهر یکی کاروانی در گیتی پراکنده کرد و علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت + مهلائیل در زبان آن هند مول مه است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از مهر اندر و بود و پسندیده بود و کلیتا شهری
ساخت و افراشت و بنام نهاد و بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند و فرزند خویشتن یرد این مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فراگنج گنج
را و ساخت و گنبد کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در هستی زد این ایزدی کارگزار
یعنی یرد چخپیار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنها بر داشت و داد و فروغ
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر کشت
و باغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پدرود نهصد و شصت و دو سال یا نهصد و هفت سال گل از جهان بچید تا هم شاهی

و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد. همانا آن جهان دانش فرمانروای زمین

شد که این نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر چه فروتری باید داد بهره گونه دانشی

که اندر آن جواهر سپهر پیشینیان دانشمند هرگز نیافته که آن را چراغ راه فرهنگ گردانند پدید آورد

این فن خنده پیشینه است از انبیا به [illegible] خطی رنا نبشتن که اکنون هندسی و جبر

پیش [illegible] تمام از فرمایشات این فرزانه بسر آمدست مردم را [illegible] و زبان که یک

از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویند که

راز دل فلک بدان صورت آشکار کرد که آرزوهای دیرینه زمین بود که پیدایان باور

چون پدر وی گیتی نانی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و پدید آورنده که جهان را کران

تا کران آب فرو گیرد [illegible] این نامی را که آموختگان دیده اند [illegible] دانش فزونی

[illegible] که به سپهر رفت و گویند که به روی زمین [illegible] توانا بود

[illegible] که آن هر دو [illegible] که سال هزار و [illegible] و صد

و چهل [illegible] پیامبری یافت [illegible] ستاره شناسی [illegible]

بدان [illegible] در جهان بلند است. سخن کوتاه [illegible] دانش [illegible] بزرگان

[illegible] اختیان ادریس نام یافت و یونانیان هرمس الهرامسه نامیدند [illegible]

اسقلینوس [illegible] پرورش آموخت. این آموزگارست در پایان کار از روی شگفت او را

که میان وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام بازگفتن آن ماجرا نبایدم [illegible]

پیشین [illegible] از مرگ امان یافت. همانا الفردوس [illegible] آبحیات [illegible]

زندگی جاودان یافت. بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال به رهنمائی

و آگهی فرمان پرورد. و چون سیصد و شصت یا [illegible] پنجاه [illegible] یا [illegible]

و شصت و هفت سال در این دائره آمده و گردون سال هزار و چهارصد و شصت و [illegible]

هبوطی بعد از گاه وردی آورد خجسته کیفیاتی که از روی یاد دانش و سواد همی آموختند یکسره به بلاغ جان گداز
جدائی شنفتند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب تمام و ننگ گرفت بروز
آسودی و نه بشب غنودی پیکر ساده و دلداده که در روزگاری همیشه است بصورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان اندیشه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را در آن زاویه نگاه داشتی
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون بیرون آمدی قفل بر در نهادی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع به لیلی هر چه ماند عین لیلیست و چون این [illegible]
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بهر ما هرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز از او است
از کمین بدر آمد و نیرنگ سازانه بحلقهٔ ماتمیان در آمد مرده را به راز دانی ادریس ستود و ساده دلی پیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربسته قفل بر در زده و [illegible] هستی و گفت پنداری
خانه اوست گفت هان بگشایید و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید و چون گشودند و تمثال
را دیدند و سپاس گزاری نمودند ابلیس که بر روی کار جهان [illegible] با قوم [illegible] فریفت که ادریس را
این تمثال را بجای [illegible] ستایید و آن [illegible] سودمند که [illegible] ازین پیکر نیایش
فرا گرفت و هم از [illegible] پیکر پرست [illegible]
این آزاده مرد [illegible] ادریس آموخته بود [illegible]
پایه با خویش [illegible] این را از [illegible] کنند [illegible]
و سخن از [illegible] دیگر در میان آورد [illegible] مردم [illegible] فراموش کرد و [illegible]
[illegible] ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موسی [illegible]
[illegible] افتاد [illegible] نهان [illegible]
روشناس خلق شد و در سویدای دل [illegible] دانا [illegible] فروغ [illegible]

و هماکش بدهمن که گفت ابراهیم ابن آذر راهی پرستیدوا هت جوهر فروغ آموذ به فرستاده
خویشتن براهیم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن ال انهادند و آذر را
بوده پندار که آتشپرست بوده اند پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام بهمن پیش روی
پیروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده بیرون آمد و زند و استا داد و مردم را سوی
خوانندی گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود را پرستیدن آتش فرمان داده
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست برمن از سپهر فرود فرستاده تعالی شانه عما یقولون
تا گزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند این حکایت هم از تاریخ
ست از خصمی بوبا بنی آدم که اگرچه بجای خود بود و تقریبا زبان قلم رفت اکنون ازین بهره
نوائی میگذریم و سررشته سخن از جائیکه فروهشته ام باز بنگ نبی آدم او بسیار فرسنگ
خورد و بسود خویشتن در زبان خویش پیدا گشته بصورت پرستی روی آورد
چوب و سنگ تراشیده و قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی رواج گرفت
دین و دولت و کیش و ملت هم خورد بنی آدم را بستان طراز شعبده باز
گروهی را بدان صورت ارادت بود و انبوهی را به بتها آتش پرستی و یزدان ما را
ما را از شعبده و دستان و پوسرایا نگشت به نگاه دارد و دگر باره از بلندی شکیب
سخن میرود و بو که افسانه هاروت و ماروت درین بوم گفته شود و دستبردی با فسون
فرو هیده و فرهنگ بیدار هستی جادوانه در علیتوق سپان را بدینجا آدم در بهشت آورد
با آنکه بیشتر بینی گهر وارزادگی ما و سود بی پیدا بود و آنگاه و دیدن چاک ادم چیان
باز دارش خویش ادم کیابست هاى بهشت و چیز را ستارا
از آمیزش تن با مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین نافت ببین اندیشه
جاودان چون باید چشم بهشت جای آدم است هم جای ما از یزدان
پرستیده و خورشته این بچه در آدم

خطاب کرد کای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت زنهار
پیرایش رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد ، و در هیچ گوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع والای
خداوندی بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند [illegible] آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ، و از بادهٔ هوش
ربای پرهیز [illegible] کیا شنگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
[illegible] بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستر و تدبیر بیست آن بود
که [illegible] گیتی کار کردندی و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم بام آسمان برآمدندی و نیز به هنگام نزول
و [illegible] پرخاش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون [illegible]
رفتی [illegible] پندار [illegible] رو داد [illegible]
[illegible] فرو نیامدند دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دادی که گوئی [illegible]
[illegible] خرام [illegible] خود از دست میرود به نزد هاروت آمد و از ناسازی [illegible] دل آزادی
[illegible] قاضی [illegible] دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود [illegible]
[illegible] طلاق [illegible] از تو آخر بچه امید شکیبا باشم آشفتگی خویش با دوستان
گفتار [illegible] دل [illegible] که هم دل برد و هم فرمان نتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب [illegible] گستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیری شنوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز و ادا دان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افکن است
و داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را جستن یک دل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان ندوخته که هاروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان وعده پیوستنیه بمیان آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه شبها رفته بودند شبانه در آن کاشانه
بنحو صیغه نشستنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار و آنی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند. فرد ز دو قیمت همی بالفغان بگرزم از رشک + خار ست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میان ست تمنای از دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نتوان کشت گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند یکجهتی پدید آید گفتند چگونه توانند بود که سر خویش پیش سنگی
که آدم زاد و سنگ تراشیده باشند چنین ستایش معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسوقی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش به دوان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ناسختن گردیدند تا سپس بکار دگر آیند سخن کوته آن تنبیه
را دریغا و سخن ست کلی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهر شس آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
و آوردگیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه چگونه تیره اختری روی نموده است تا پستی فرانه
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پیش
از روی کار سبک گیرند غالب سیه نامه گر اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سر سبکگیری عشرتیان
دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان به آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانده است با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چه با پیوستین فرجام انجام
کار پس از این گیر و دار القولی بپوزش گستری این دو بزه مند و بیدادی استغاثت گری او نیز
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست تن در دادند

در غار کوه بابل به چاهی فلک سرنگون آویخته اند و تشنگی پریشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر روان
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگرا ناتوانند تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک
که لب تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک بالشت
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژون آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش را آویزه خواهد بود در این داستان چنانکه ما سروده ایم بسیاری
از دستانها هم همین روش بر زبان رفته است و از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این چگونه راستی پذیرد هر آینه برآنند که بفحوای فضلت نوای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بنیاد و حجیت الانقیاد آیه
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه بدین عقیده در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو دهیا نیستند و به نیروی جادو کاری پیش نبرده اند خدا در آن است کرده اند تا بدین
روی فرشته اند و در چاه آویختگان مانده میگوییم و از این گفتن گزیر نیست که بنیاد گفتار چیا
آویزه گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه دماوند آبادان آستانه دور نیست
بابل کی نزدیک کوهستان سپهبد آید چون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و به راهی که رو
به منزل دار داشتیم شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی تیره و تهی کاویدیم ادریس را به آسمان
دیدیم متوشلخ را به زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی و نفس فرخی داد جهانبانی و
نشانی داد نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش لمک بن متوشلخ را بسر بر خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهان را داد گستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته شود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را به داد و ستاد آن خرسند و کمابیش هفتصد
سال زیسته چهار بالش عز و ناز به جهانبان پور خویش سپرد که نام دیگرش نوح علیه السلام
است و هم خجسته پی و پیام آوری آمد و بلند نام است گذشت هر چهار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
اینکار کوشید و بیست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستادهٔ
را بافسوس ستائی درود چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دلش را
به پیغاره و تنش را بخاره خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده نالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشهٔ نهال دعا به تار ساز همی مانست که از روی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست بالد اره همی باید راند
و کشتی ساخت همان حق پرستان و آشنایان اندازه بخشش و بخشایش خداوند از پیچا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر به پیرایه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهلسال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نه پذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال همی بالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر بنیاد ورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگاه بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانهٔ چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دگیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان شد و فرودین خانه
چاروا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از ایشان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسمبه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند دل در خدا بستند و اگاه

از تنور پیرزنی در آن کشور که نهفته بود همچو است که نان در تنور بستند و آب جوشش و در جوئی بجوئی بلکه
رودی بروی خاک روان گشت و از روایت این ماجرا راهنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکسره بهم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد سر گشت و پس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت برکوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که بازاره هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار از پیچ
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی کرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و فرخنده گیتی را بسه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور
ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
روای شوکت یافث سایه گسترد ؛ سخن گستران و پیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند ؛ چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز آرد ؛ از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

که بس پیمبری نزد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهند همیرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست دم مرد
پسر زود میری خویش خون گریست چون جان ستانان فرشته دمی که پنجاه است جان شکر
و ستیز و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر ناموری چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکی
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم ۞ نامه نگار که از دردوری آغازگاه و تنهائی خویشتن درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار سرمست آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کاراند ۞ و بکدام رستگاری بخشش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ۞ چه امید است آخر خضر و ادریس مسیحا را ۞ غالب دردمند بخود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون بدیش اسدی قلمروی که بوی بخشیده بود میل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خویش است که دعای بوی آموزد که بخواندن آن [illegible] باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جدا تاش گفته شود
از پدر یافت هرگاه هوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه بسیم باران نبود ابر بآ
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی اینا
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گریه کی جوابیه گرمی بالش از آتش
سنگ یده است ۞ پانصد و پنجاه سال سر برآوردی و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد و سه پسر یافتی یازده پسر و بقولی هشت که بنیاد … گفتار ترک بزرگتر
آنان بود ازوی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان … کام دل راندند تا اینجا … بوده اندیشه
نامداران خیز شده دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که … پیمبری نخستین … جهان
عنوان سروری است ۞ روشن خردان هر کرانه و سخن پویان زمانه دانند که تا شاهی کاریکیای
و سرچشمه دانش و دین و آیینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ۞ آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

کشوری بنام و هر یکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است سپس از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خواندن
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال اقبال نسبت درین دوده و دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپهسالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بنعمت و از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو و نه درین دعوی + بمهر خاتم آل عباست محضر من ؛ همان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا ؛
در انجمن شنوی از زبان داور من ؛ پرتو مهر نیمروز دارا ز دارائی **ترک ابن یافث**
تا قهرمانی منگلی خان + **نظم** چیز تا بنگری بشاخ نهال ؛ طوطیان زمردین پر و بال +
گاه مرجان و مازه از منقار ؛ گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج ؛
همه دستانسرای و پرده سگال ؛ زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان کوثر مثال
نشنوی یک ترانه کس نبود ؛ شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف زنان ساز کرده برگ درخت
؛ رقص آغاز کرده باد شمال ؛ طوبی و طوطی و نوا و هوا ؛ نبود جز ترنم اطفال ؛
نی کلک من آن نهالستی ؛ وین معنی طیور فرخ فال ؛ گفته باشی که خامهٔ رقاص ؛
خشک بی باره السیت هیچ مبال ؛ نغز گفتی و تن زدم آری ؛ نتوان جست کار ریشه ز نال
نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسر زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که **ترک** ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از آن رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان**
گفتند داد و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه و شیوهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نشستگاه سیلول بالقیا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از بی علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی و گونه گونه جانوران شکاری و پرندگان
درنده را از بیشه بزه و گوشت نخچیران بی نمک همی خوردند فرزندان شمشیرزنان را الغرخان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از هر ده هر ده یک بازماند جز شمشیر
نه بینند و همه بدین شیر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه‌هاست و زر پیکان کلید فتح گنجینه‌هاست
همه اگر درین بازارکان الماس گوهرست و گوهر ناسفته را تیغ آبدار سرمایه نازش است بالجمله این رسم و آئین نهاد
و پایان کار بیلان و دویست و چهل و پنج ساله به بیداری بخواب عدم سر بر بالین نهاد بزرگان و ده پس از وی یافت
او خلاف بفرزند نیکبخت بلند بینش الجه خان چشم روشنی گفتند کلید گنج نهاد و در راستی پیشه گزید
پیرایه دلش نگذشتی و پایان بهربان گشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان گرم داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش دیباچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینشانه که ازو آغاز و بدو انجامست گوئی آرمید
دوصد و پنج سال پایه به نمودار اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر در گذشت دیباچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی المغل
تاند و آراست امادان دانشوری و دادگری که جز دانش نصیب خبر داد نگر در روزنامه
عمرش این رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفته نوشتند و بازنامه نگاری گردون کشتی نام
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در روزنگار آگاهی آمد و پادشاهی فرهنگ
و یکصد و چهل سال از عمر پایان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خوشدلی
و جهانیان را به دور آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش الغرخان
گذاشت سر به دستی در پا کفت و به بیدریغ بخشی ابر گوهر بار بود دهش با هر دادبخشی او از فرهنگ
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکساران به باد بردند و از جا رفتند و از

دائرهٔ کیش و آئین بدر زوند آرامش داد که بسکون نشین ترجمهٔ انتظام سست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و نگارنده نشین یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت اللّٰه اللّٰه این انبوه چون روز فروزندگان گرد روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاند و هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست چون آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخ فانی در دو گرفت مغلخان که کشور بخشیدهٔ پدر بکف آورد و کران تا کران بساط امن
امان گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود و چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش بار گوشوارهٔ دولت از زیور پیکر اقبال را عنصر
قراخان که هر سه را مهین برادر بود چون پدر به ساز کافور و کفن کرد و بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بود نه که گیشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که دور روشنی
گوی از ستاره ربوده توانند بر دلاجرم قراخان بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود
آینده گرایش داد و در اندر زیستن بیهوی چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نکشید و لب بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر در آمد و به زبان
بسخن در آمد که صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیازی شیر تو بر من حرام است
گو خواهی من بر تو حلال باشد سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق سجده ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام نهادندی تا هم آوری نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
در باره نام نزدیکش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی هم بسخت بسخن در آمد که نام من

اغورپرست شنوندگان بزمه دقائق زخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند یعنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود از خود
نام نهاد چنین آن پروردگار و ایصوت از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گویی زن را از صورت
دیبا بازنشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را به شمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز سخن دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی درنگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی ساله عرب عرب گوید مگر اغورخان همی سالگی از دو بجوانمرد
غرب بتعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه بنشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیوبین و در پیش
اوزخان در راه آسودگی جستن از بارگی فرود آمد و در ان کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خوردنی
پیش آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشند خسروزاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوئی دولت بپای اختر درگذر بود
و دختر ابخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرود افکند اغورخان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سیوبین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوادی خونگرمی این دو تن در روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های جادوم و دمدمه های پیاپی آشتیان فرو گفتند
کرا از بازگفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند ما مرا او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اند رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهم با فی همدگر با هم نیز گذار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدا را نا
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته ستمگان قوم را فراهم آورد

راز گوهی چاره جو از هست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوز خان
بشکار رفت و هیژده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و نخچیر بشان بر سنان
شیر مردی نیزه زدن شوهر دوست شکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و
انده نخچیر نیفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کار آگاه بانه از شکار به پیکار گرایید نیزه در نیزه
همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران تا در و زور سر آمد و اغوز خان را دولت اندر
در آمد کالبد جسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر سروری نشست فرودستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه نا راست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را
که اهرمن آموزگار بود اندر [illegible] سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی از گند آوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه
انگیزند این لشکر و هفتاد خته چو از پیش و پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوا
پوییدن افراخته در عرض راه مرد و سپاه بهم پیوستند چینیان تا زیر ورد که گویی انطاکی
درباره آنان فرماید نظم شبانگه هیولی خویش انگیختن * سحر که شبیخون بر آتشین گراختند
بر ایشان سر سوزنی + دو اهرمن را کشا بند چون روزنی + ستیزه نا کرده گریختند و جایی که خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان اند کیش خدا پرستی دران گروه راهی پذیرفت
سپس بر ورارود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آشفته دل ابو الغازی بهادر
افسانه بی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست یا نامه جهان آرائی
توریات ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و در یابد [illegible] آموزیدن
برخیز دگیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح و را و تا نام دهقی مرد بزرگ

شکوه آیت چه گیو بخت شکوه را گویند و مرت بهان مرادست بدان بی نقطه وا نخستین گیتی ستان
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
بنگرد و گفت آدم مانا یافته اند بسیر اینند که پارسیان آدم را گیومرث دانند و او نخست
کرگان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهتره دیرینه دانان پارس گیومرث را فرزند یاسیان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان بر هم خورد و مردم دو دی شیوه و دیوی آئین شد داور دادگر گیومرث را به پیمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند پس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ آنکه
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد در روزگاری جمشیدیان از بلکه روزی
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و بسه پسر شکر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهم دستی و همداستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر با نامبرده خون افشاند
ایرج کم نیست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشاه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت نگاه که تور و سلم داشتند پیکار آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از ان آوینه های جهان بر همه نمایان
و نه کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ ناکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم هیچ انگفت که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آنکه را که ضحاک که عرب است
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بهر این نور و گفته بشنود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و اطلاق لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه تحقیقت بالجمله و الاتراک اغوزخان و ترکمانان النوع خانیه چنان که در
تورایان فرستادگی بر خیان کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد اغوزیه قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از میان اغوزیه که افاده معنی پیوستگی سخن آن
میکنند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند و راستی نسبت که اغوزخان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آن را بر گردون و نشر گاو نهادند قارلیغ که آن را
قارلیق نیز گویند یعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا پیختگی برف و سختی ژاله نیاوردند و بدره نپریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح قلاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماندها با چون
زنش در ان راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغاری را دید کبکی را بدین
گرفته میدود اسپ را پیش آن اشتغال تاخت و کبک از دهنش بستد و سوز چیره آورده و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و هر دو همی شدند و بلشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید پسر گذشت نشنوا
از وی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان داد زنی دشت باردرو
دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی بود همی رفت و در عرض راه
در هنر زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شگافته خود او شگاف تنهٔ درخت را
لیجا ند پسری از وی جدا شد لشکرسالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسرانش گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهر ورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابان
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه
به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند تا جرانغار لشکر بکلانتر
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره و بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان بر تیر در پایه فزونی دهند و سر اینکه
کمان فر گفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین درست است از دست چپ
تیغ جنگی بیش است و مهین برادر از کهتر یک گام پیش بدین فرا بود کلانتران را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان آفرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت سی از شهرهایی در دست کسی دیرین
بنگاه دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زبیه چشمه خورشید گیتی افروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و کلو داد و از فرمانبران
به نگاهداشت هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویا
در آن نکوشا هانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و
سپاهی را صلا زدن جز بدین پایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان هفتاد سال فرمان راند و هنگام
خود شکوه افزای در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پایه ای پسید چتر آمد
و گر دو سر گذشت شهریاری بود خرد اندوز خلق را به هنش داد بخشش و خود را به دانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مردم دریافتی
از قبیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و مر این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند و پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را پایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز از آن سر بیست و چهار تنها در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خاقانی را بکار آمد تا آنگاه که پنجاه
و نه پشت پسران از کیوخان همین بود او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پسر خویش
آیتی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آیتی خان روان را دانش داد و فر و فرهنگ جهانبانی
بود در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته خود
به پرده خاک نهفت یلدوز خان هم نیاگان سرپای و اندازه پیشینیان جا داشت چون
شصت و شش سال که سالی چند از آن هم مدت افزای بخت کیخسرو در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ و دشته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و سپهر پیر صهبا قدح قدح تنگی نکو دید هر کرا بیخبر روز نوبت اوست و
چون از عمر شصت و هفت سال فزون شمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگز خان پسرش را
همان می در شبستان جام کرد چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا درآوردند ایلخان را
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت ابدا از پدر بسکه رخ ز آراست بر روزگار
چرخ دورنگ را هنجار گشت که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن فرو نوردند
تا دگر باره از سر گستردن فی میان آنکه فر و نغم چو سپهر در افگند رو که مراد مید دانه
ذخیره میکند پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشو یالیقزخان
دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از آن ده خرد و شه سپهر و هشتاد بهشت

هفت ستاره تیز گرد و در رو و روش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر هر کرا این روزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میگذر از چار اخشیج فرجام ساز کار
بر خیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نا بینا پایه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی هست هر آیینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی هست و پویندگان بسیار گروهی به
فروغ آگاهی و فر تاب تابان اندیشه مشعل در پیش هست و پای نیرومند هر آیینه زمین پیمای
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بهانگ جرس منزل رس گردند دیگر از گروه روان
را کاردان مردم اند که بپامردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش تا زبان تا زان
دور بین نگه بپرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین و دست آهنگ اگر از ستاره
و اگر از ستاره سخن رانده هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را و چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا دیده وران هم بدان
جاده و هم بدان فرجام تواند بود مدار رستگاری و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر رستگی خوی
منش هست و بقانون شرع بر نکو هیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان را دل توانا
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نوای بیرون آرای باشند ما تنها
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ما هتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرد کام نخشیده کمند
چه شماری :: غالب کین بالتفات نیرزد :: پنداری ایلخان فراوان شکوه جام
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فروزنده مهر این فرید و ن فرخ منشور

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ چتر مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری نگنجید
و بر بنگاه مغل فرو ریخت تا زین سو نیز دست به تیغ زدن گراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز سیست از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری جیحون نیز کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروز جنگ توروتاتار آوازهٔ کوس و دف فتح برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز داوری دو
کوشش از اغورخانیان و همگنان ایشان جز قیاخان ابن ایلخان و تنکوزخان ابن ... دو ...
تا زین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر ... روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند در تکاپوی دو سه روز
... بدیشان ... تا رجاده راه نزده دامن کوهی گرفتند و دشت نورد گران ...
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار ... راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ ...
داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که ... کمر کوه و شبرنگی از کینه جویان گوینده
اندیشه به آرایش ... آمد سایهٔ نخلستان و کوه و ... که از نی و علف می بستند بنا
جای بود و ... کار خورش ... پیوسته ... پوشش ... این دو گروه ...
قیان و تنکوز ... که دران ... توانند گنجید و الاگهران قیانیه
... نشستند ... تنکوز ... لاجرم از بهر نشان
که جا دوران مانند ... قیاخان را ... نام نهادند و دودهٔ تنکوزخان را دزلکین نامیدند
از آن رو که دران نهانخانه ... بازرگان و سپاهی گذر نبود ...
قوم آیین ... داشتند ... روزگار ... و پیرایه

نام و ننگ سپه بنگاشتند کس نتواند گفت که چه پایه مدت دران نورد بهار پرورد و بسر برد و چگونه
با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند سنجیده گمانان اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه بداوری سگالش پیشینیان مانا در آن پهنه هم کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا برآرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سروری و سرلشکری داشت خرد و بران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمها ساختند و بافروزینه
آوردند و بیدرنگ میدان دمادم افروختند آذر زبانه زد و آهن بگداز آورد تا سیلی از سیم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا خسته آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام
زدند به همونی بخت و گرمخوئی شوق پی آنکه دانسته باشند که این چپقاباد بهترین بنگاه مغلیان
کر اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر جنگل آهو و دد رو آورد در درون تاتار
و تاتار پروردگان پرواز تاختند و خانه و کالا چال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرزبوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و دودگیر را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان و سهبان فرخ
آزاده و دلشاد زیست و مغلیان رنگ خجسته بروی کشور آب رفته بجوی باز آوردند از ان
باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بدر دن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ورزکال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و همه گر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس بلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگریستند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد و آن نظم ستوده دختر
خوشتر از هفتاد فرزند نکوروی و نکوخوی و خردمند تر چه جم و اسکندر آیینه و جام به سراپا گرد
آلنقوا نام به شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشناک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش به جهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیایی و جهان آرایی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر هم آبستن شد فرمان پذیر
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم سر خویش پیچیدند شور در انجمن و گفتگو در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آورد تا گره چشمک‌های نهانی را به آشکارا پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من به هیچ نتوان بست اندیشه نگاه داشت
لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچید با این همه اگر همچنین نشستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
هنگامه سران سینه به شوهری گرفتمی حاشا که نه پیوستی هر دو بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری به خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدان سان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک بنگرم که در کاخم در بام
همی فرود آرد و هر آینه از خود بیهوشم و چون بخود آیم هم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنایی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در پیچید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

...به هم نزدند تا آنچه با ماه خرگهی گفته بود دیدند و بیا که داستانی راز گونی گردیدند کوته نظران پیش پای
...ر را که بوا دید شگرفی کار لب پر از خروش هست از ناشیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
...رنه ورنه اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر المقوقس [illegible] پیغمبر
...رد دلپسر زاید نابینا با این بینا نمایی را چرا شگفت نماید و شیره در آن کنونه که با مریم همین ماجرا رود
...جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود و دانا دلان کار آگاه باور گشتن مریم ثانی را
...بهور بهور و قمر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت هست هر آینه ما را
...ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت هست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
...یگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را الهبوت مقدس مسیح انباشته باشد
...مانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
...رانگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه المقوقس پیکر توام سرشته نگا
...شد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارفان به که به نظاره تحیر ماند
...زندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
...سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زنان حیز و و زنان شوی نادیده دوشیزه(?) پیوند
...دزایند و هم دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
بند و اندام بیز بینی که در شد آب هست سانید و شفتنا ناگاه بر خویشتن پیچید و انزال کنند
بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
افسانه جاسی دیده باشند تا نبشته هست که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
...زده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همی داد گفتند در هشت سالگی(?)
...بی زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است تا نیک بختی آزاده و دانشمند پور نوزاده
...نتوانند بزرگان فراز بود و حیرتی راه یابد تا بیاید شده گیری و عبارت خیر سخن پذیری نیست آخر

این هشت پاره و چهار ماده چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از مهر جلیست چه سود پیوستن نهالهای
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا ورزید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت هم در هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به قیل من
این عربده با یار روا نیست هان غالب گوشه نشین گزیر ناشی و سخن دراز و ستیزه ساز
نکنی اگر دل دانش گزین است هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین است آفرینش
را با آفریدگار بسپار نه آزادانه برفتار و در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خجسته آئین روشن
درون بانوی ماه مانند پیروین پدید که بپیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگام ماه و مهر
بر همین پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قتقی و دومین را
سالی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هرچند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون چهری
سپس چند فرو رفتن لشکرها و سورناهی آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی به ادب حلقه بندگی
خویش بگردن ساخت سرکشان قدمگاهش بمژه رفتند و کشور خدایا قاآن گفتند بر چشم گشای
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو شهر مسند در جهان ماند
مهین بوقا خان نام آور و کهین توقا خان نام از توقا خان خبر این بنظر رسید که پسر داشت
نامش با چین هما تخمه دوی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که پسر
نامش چنر شکوه نبرد خود آن قهرمان جهان ستان بس است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دو تومین خان که هم پدر جهان اقهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه داشت مشولون نام همه نه پسر زاد دو تومین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود جانشینی

شوهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پیراگنده چند
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بد ستمزده چاره کنان
و گاه در رودن و بیگاه و رودن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کرده میتاد دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلاکت زدگان بیرحم و دلیر
باشند در بر رفتند روز و دو نه دیگر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ در وثاقی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاییدو خان پور آن
هشت سلطان زاده به خاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش با چینن خان
رفته بود حرف هستیش از صحیفه دهر سترده گشته آری هوای جنبش پیر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر دو چشیدن از بنگاه سپهرش بود با چینن خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوختن خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون در کشد دبیران راز گوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صلاح گرفت
و ستمزدگان این دوده جلائیر فرستاده گرامی داشتند نا آگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش جزو
دستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران آگو نمایند از سران
دستوری جویند پیشگیر بیرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دلیر سالاران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همگی به پاداش افراه کشتگان به ایلچی دادند تا
با خود آورد و تحفه اوند سپرد با چینن خان خونبها به خوشنود گذارنده پدر و کرده جوانمردی ره نوردا
دگر باره به زادبوم گذر افتاد خونهای بیشتر ریخته اند در و دیوار شکسته خانه را از نو پیکر گرد
و بیچوده ها آویخته سائبانها بسته بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد و گونا
سخن قاییدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی و شتاد رود و خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمینها باغ و کشتزار
فراوان گشت مغل هر جوی را جبالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند به یزدان بیگانه بیها با

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جز قرا لنکوم که سلسلهٔ قومش تا بجوشد بدو بپیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آیین‌ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم را از این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که جهانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پس از و دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان سر تابان بهادر

نظم

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ؛ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ؛
سبزه‌ها بیر اندام خاک حله ز مخمل برید ؛ مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت ؛ گلبن افسرده را
روح بقالب دمید ؛ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ؛ دشت به سرکار باد طرح صنم خانه ریخت ؛
باد به اطراف دشت صنعت آذر گرفت + سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند + گل بتماشای
گل جبه ز عبهر گرفت + قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید + عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ؛ گرچه گل از هر زمین تشنگی برگزید ؛ لیک لب سرنگونش سبزه بساغر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ؛ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ؛ مهر بسودای تاک کعبه
ز کان باز چید ؛ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ؛ چون روزگار دورنگ با شهریار

بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پورش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر او را
شاه ستاره سپاه از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توأم آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و بر کیوان رسید و همی چند بار پرتو افشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر دو در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی ازان فروزش و تابناکی که جسد
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم ازان برآمدگاه سر بر زده گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز تیره جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد و بختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفتن گر به در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد درستی این فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از نیر توستان که در خواب دیده بود داستانها در شمار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار پدر را بشنود و نگرد پرداز بینش خواب اندیشه بکار برد و تومنه خان
را در سویدای دل افگند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بگیتی خسروی شود که این شهر گیتی و شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین رو بهنگام پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی و اینهم دگاه ازرش فرمانروائی کنند و ایشان سپهبدی خیل و سپاه را
کار فرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نوشتند ... پیشانی آن مهر زدند و دیگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستور باشد و پیران راز دانان دستور گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

و این دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدیگر را
یکدیگر دوئی زیسته‌اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی یاد آئی گره در ابرو نفگنده پیمان از سر بسته‌اند و یکی
مرگ بدرود نامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روز روا رائی
و کام روائی بود به روز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را السجنیک خوانند نگارندهٔ ظفرنامه
برآنست که الجنیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دیگران برآنند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درین صورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ٭ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان روا قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه و ارمغان گزیده روشنی را نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود نه فرو گذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنائی نامه آور نوشتن
نیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورسالار لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و رواق آشنائی
مگر خرد بلیتیه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پیش از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آتیاختن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دیگر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زورآور کسیست
که از ما بیشتری خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزون تر میگسارد و هشیارتر از ما
میگساران داند که چون باده بیرون ورد مادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که
مستی روی ندهد و تا سیاهی و زبونی قی منش را بهم بر نزند تشنهٔ باده بیخرد و زورآور و قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نا سزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم درآمده بودند از گستاخی باز داشت با مدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دشمن به مهگرن بود چنانکه میزبانان این میهمانان و داد دست
ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند تنگدل کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده و نگینهای بیش بها
بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشیده و بدید و دگر دستور رهبر و در پذیرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جا بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر
از هم فروگشایند سخن نیز می گزارند ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافته
و به بازآمدن فریفته میده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد
بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت تا که جلو گسسته بشتابند و هر کجا یابند اگر بشتاب و در رادی نیاید بخوار
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد و از دم
از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آبخورد داشته باشد چه ختائیان شوریده مغز در آن دهکده
و خان را در آن خانه دیدند سخن بدان الا به ساز کردند که خاقان فریب خورد و خویشتن را که سوختنگر گرد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است از ترس شتاب
خویش هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سیاه و بزرگ و بدین باد توسن نام نشین و سوار شد و او را
مگر ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیز گامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند دیر ماند که
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرمش جا رسید و ختائیان هم بدان باز خود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه باید کرد و انجام کار چه خواهد بود یکدیگر به خواهان گشته اند
تا از همیکه گشتند چه درو ند شهریار دشمن شکار قبلخان از یکتا بانو نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روایی نخستین ... به
اوکین برقاق و قوبله خان نام آورد دگران نیا مها دگر روشناس و زنخستین ...
براد ... نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده هر یک تا تار خاقانیان
کنار تنگری پیش داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان گفتار ...
... که نیست یا سرتی ... التانخان ... ندشان ... سرشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خره چه بینی بیم جهای آگهی سپرد و زند و تن نازنینش از روان پرداخت و زند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود به جگر تابی این داغ درد افزود و فرو یاسم زجانگزائی خواهش
نجات داد. درد مرا بداغ دوا کرد روزگار. چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید. شیر زبان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به پیشگاه روی نهادند. نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور. که چون
لعل بودی سراپا جگر. چنان شد که لشکر فراز آورد. بسوی ختا ترکتاز آورد. ز مردان و
گردان و کندآوران. به جنبش در آورد کوهی گران. از آن رو که بالیست خونریز شد.
منش ها بخون ریختن تیز شد. دلیران ز دشمن کشی دم زدند. ز دم باد بر روی پرچم زدند.
ز تاتار تا گرد انگیختند. به بنگاه خان ختا ریختند. التانخان را دست عنان داشتن بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بود. ناشکیبائی گسل شکسته بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون. جهانبانان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان برد. بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه ببست. قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و
بیشمار بودند که در اندیشه گنجد. سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رخصت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بیگمان است که خطا کند. قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت. بروزگار جهانداری این شهریار به دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ازر دمچی بر تلاش سر بسر لشکری رخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال و شش ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر پسر آن
یسوکا بهادر همین لیک پسر برتان بهادر را الشهر بابه خسرو و سوغو چیچن گرامی فرزند ارجمند
برلاس را اسپهسالاری و پیشیری و نام آور کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تا رستخیز کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده ا
هنگام بازگشت ازین سفر پسری از بانوی خاقان تیمور که اولون نام داشت و دستینی بود بهر آنا خط
سرنوشت جهانگشائی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکارا و فر جهانسوز نگاه از چشم همچون نگین می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش که هنگام زاد فرو بسته بود از هم گشادند افسرده خونی چون از تنبست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرزاد در خونریزی دستی است از آن درود و در سپرورزی
شکوهی است خدا آفریدار آن و که در آن سال تموچین فرد ماند تا ر از روز فیروز رفته یسوکا بهادر
به چشم پشت نگاه داشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فروزان فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند بوده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر ماه در کیب سنبج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر سال پنجم ماه بست و مهر در میزان مارا
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموچین با ناز پرورده آئین فرهنگ آمیختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دو دست تیغی است از دست

درازتر کرد دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامدادپا درگفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جاودانی داد و سپند سوختای پادشاه دو پا بخت بیدار که تموچینش
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نامش نامید پدرش در پشت جوجی قار نام شیر دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه گرمی چنان باریک پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن را خویشتن
ورزیدی از [illegible] کمان [illegible] کره نخجیر بدرون فتنی تا دانی که هر که را دست و دل و پایه
پایه آنچنان [illegible] چنین چه هند ماه چهارده اشماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر [illegible] بر تخت نشست یازده بر تاج دست [illegible] رازدانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن [illegible] شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان افروزی
کرد در سال پانصد و شصت و [illegible] هجری نشان داده اند و بهم رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت [illegible] و مینا لسیت گفت که هم دران سال ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن جسر و قبلخان [illegible] یوسف جلوه مهان عزیزی رخ افروخت و
[illegible] بن [illegible] ارخشنده گوهری از غیب بجیب [illegible] صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روز [illegible] چنگیز خان تموچین پس از کشور کشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها ازان گزارشها نشان [illegible] ما نیز سخنی ازان خواهیم گفت دران
رستخیز که دیگر از دو جهان سر و چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان تخت
خاقانی و جهانبانی جا داده است پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتای خان استوار کرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرگار کشائی نقش [illegible] یکی بود در اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمد نیز واکه شهریار [illegible] سالار [illegible] آمیزد [illegible]

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و زر و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبدی امادی حشمت و تیغ افروختار از آن رو که ترکی زبانان مادر آگورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را آگورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهر دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این [illegible]
فریدون فر چغتای خان است پژوهش شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که چون جهان در عهد
ییسوکای بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سو
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد و هرچند سپهبدی قراچار نویان تیغ و دو
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کار نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آسایش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اونگ خان جهان
داور آونگ که ما ناسنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نبرده شیر پوی
پناه برد با ییسوکای بهادر برادرانه زیستن و بهر گرامی خسرو نگریستن آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد و شیر مرد ناسود کار از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و وده جوهر آشکار کرد و برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشمال داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشاکش کاسپک فرو بسته
و در بستی لشکرهای شکسته خان رهانش مهر همچون آمده جهان پهلوان الپ [illegible] آوازگان
قوم تایجوت و سلجوت و تنغرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتندی بلکه همه [illegible] آنکار
و دلازاری این گروه ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل [illegible] اونگ خان [illegible]
و دراز دستی خان نه پسندیدندی و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را [illegible] نیاسایند
اسبی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بپایان رسانیدند آری [illegible]
آئین آن بود که مغول اچون بکار سوگند گرایش پیمان گرفت و سخن از پیمان میآمدی [illegible]
چهار جاندار شگون همی گرفتند که سر که پیمان شکند روزگار همچنین به خاک و خون [illegible]

خوردن سوگند از دهان سپید شدند و خونهار بخته بخون ریختن دلیر شدند تا تاختن گرگ بوی همه از بهر
شکاری است تا شتافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کاری است گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و بهر
یافتند بدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود بستاندو آزاد و مرد و مهر فزود و سنگتاو نخال
بیسر آق نگمان را پیوند بیگانه با پیوند شد و از افتاد چون دو نیم شست که کار افتاد از کین توز بد آموز گشست
و بنهر بانی سران سپاه با آق نگمان سر و رود که چنگیز خان بد اندیش فرمانرواست هم از ینجا نهانی با تینگ خان
نهم سخن آراسته شد و ما همی سری در سر دارد و می خواهد که ما را از میان بردارد و خان باور نداشت چون سپاه را
گفتند و تنی چند آزاد و ران و برادران چنگیز خان را آگاه آوردند و دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در دهر سراپرده چنگیز خان بزنند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از آزادران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کار روی پیش
است تا چه پیش آید دگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده ها بخان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان سرداران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی اگر دران دشت بود و پس پشت داده بپشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار درنگذشت
کودکان در ونگوئی نبودند و آهنگ دشمن گزاف نبود آق نگمان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدگاه
خان تاخت چه همه انگشت کشون چوبی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان همانا هیچ
نگاه بخورده و نه از گریزندگان داور و ره شناس چشم گشته بخیمه های خالی در آمدند و لیشت دست
بدندان گزان آمدند چه زهره آن زهر در خاستند و آشتی را بهانه و فرو گذاشت آگنهائی نماند ناچار
پی رمیدگان گرفتند چون روز روشن شد دبرهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کاندار آن انبوه دار رسیده بیشه پستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نیزه آزمایان دو بار شد لشکریان آق نگمان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بسیار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و اونگخان شکست وافی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروزبخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را درخور را گذشته و شتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبشخور دیگر گروه قنقرات بپایمردی آمدند
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیز ندیدگمانی که گرباره بهم بپیچیم
تا بهم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوخان نگذشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند شکست خوردگان که گرباره شکست افتاد و جز کشتن و گرفتن
هیچ چاره نتوانستند دم گرفت و اونگخان را اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز و بهار اونگخانیان را بسر گریزد بسال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در ... سال
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان را سرشت گشته خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن سدگانه از بیم سایه خود را بیرم تیغ زند از هر
کشور سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخته فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت بیشتر با آنچه بهر از میان رفت و او خود دران خستگی رخت از
جهان رفت جهانبانان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین می افزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد و دلیران ؛
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد و نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز و زیدن گیرد هم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان اداکه وزد در بهار باد + وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز ثرا وش شبنم
زجوش مهر گوهر فشان شود لب سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کا وردوزره آوردو نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + یا محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچید نجو پشتین
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر تماش سبزه که با فر ردای خضر + بی آنکه بود را هم
آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهانرا فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سر سبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روزافزون فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویای کالبد دانش
وداد است هم در کاسه خانه دی الکوس کوس کز دبهرام چو بینه چو بک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وارد واد وان جهاندار را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه
سپهسالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین لکش کش به اولوس برلاس سپرد
تا بدان فراوان ارزهر طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند سمرقند زان گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهانی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گرستند و آن شیرشرزه را آنجل نجیبان گفتند و می آبرو روائی و فرمانده اقبال فهو ل
داشت و به بختیان کاشغر واندجان در شادمان رینول داشت لیس از امیر ایلنگینه
بر دو ذرگار سپهسالاری خویش فراوان فرهاکشود و به پیروزی چهره دستنا آمد با آنهمه فراخی

بهمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بود و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از کشتن ایشان
نه گشودی. پیشه هشتن تو جای خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کنش بکنج فراغ سر بر بالین نهد به سر
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد. گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها انگیزد دران بیابانش بود و پیش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند. درین ایرمان سرای دو در
سر لهو بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل همسازی نداشت. فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دلش از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود. در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش گاه سحر
روی نمود. این نو پیکر نیر که هنوز از لبش بوی شیر شنیدم زدی خسرو پرویز و فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی. در صیدگاه و ورزش جهانگیری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست. با ایوان النش نه دوزی از سر تیز بر سی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خرش تازی از کوچکدلی گم کردهٔ راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در شگفتی دو دمی کز جام دم زدی زخم نیلگون به ابهم زدی
نظم هردم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال هر دم میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت ::
از راز نه آسمان خبر داشت :: میکرد به لهو ترکتازی :: میجست به تیره سرفرازی ::
آوازه ننگ و نام میجست :: از شاه ملک کام میجست :: شایسته پسند و نغز گو بود ::
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید می زد
بر قفل سپهر کلید میزد :: هر یافتن سریر شاهی :: میداد دلش همی گواهی :: زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت. [illegible] گرمی هنگامه کار

گر اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو اندوختم گهرهای راز ستبر از وی
گفتار خداوندگار و از سنجم نگر بزرگی از ضیا دیده عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشیده بهشت هم‌نفسی من ساز آن زمزمه کرده است خشنم لیسبود آن
کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهده ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همی گزارد
که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی
از روی همه مهر برا و نگریست و گفت اوغل درآینه سیمای تو می بینم که سرآینه بنگاه سکندر بر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن از آنرو که بر بنهائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بیا هشتصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجریه بعدد هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار دشاید دعا
بکنار آید سیع هم آخر چنان شد که فرموده بود و شیخ از ربودگان کشش کنند آگاهی است سفه شناس
لوامع سحرگاهی در شبهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین سپهر رواند و چراغ بینش را
مهمانی تجلو تخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته به بهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باز از زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیة والثناء بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم سقیهم الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خاقانی و خدایگانی ایل و
داری او فرمانروائی قوم دشت بیدادگری آشفته سر را سازگار نمی افتد چنین بیاده بیداد از مستی

بچنگ آهنی چنگی و بستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتای بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گشته برگشت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قازان سلطان را بند زندان ساز داد و زرها که به یغما ربوده و سیم که به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان هم در آن بند بزار گشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر دلاغای ساره
اولوس قیتون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و آفرین بر زبان بر گشاد سخنگوی فرهمند را ابیسه خواند و همدران بزم دخت
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بخویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان سران الوس
و دلاوران جغتای هر که آن سهمت برو نگرستی شگفتی فرو ماندی و دستت هر بزاد گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که برخاست و آن گوناگون بهروزی که رو مینمود از آثار نوبهار جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
بنهاد امن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و نازیبائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + تماشائیم

نفستی بوریائیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملکها
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بنجوگری این دو گرد دلاور و دو شیر مرد بهم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری شبگالشهای آن شرزند آگه
ناراستی پیشه بی بری و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر وی نیاورده ای فر دستم بجان کج اندیش
بینوا ن کردن + بجل زر راستی خویش بیان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوایف
در گیدار و مرز ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا یل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که خیره بود و خیره بود و رنگ و نیرنگ کار میکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسو سبو با سنگ خورده
و هم این گروه بی دستبرد را جا بجا دستبرد از کار رفتنی صد ره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن جنگ ن گرفته را از نژاد چنتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند روز و وند دیر شمشیر بر سرش اند ه اند تنها بی پشتیبان رسند و قطع از پی هم چه یابو
و سرهای سروران اتاز با لش خشت گور از بس بگدگر آماده نظم سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها که اندر آینه در مذهب ایم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + زاختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معذولیست گر انصاف دارمیتم + تشریف خسرویست گر طاس گر کلیم + از حق بود افاضه هستی
به هر صفت + جز دای نبود آنچه بسا حل دهد کریم + همچنین بار بار امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و افراسیاب همتا برلا به گری و بخشش و بیار
دیاوری دل نهاده است تا بیمای توانائی امیر حسین آشکارا بود همه میباستند و خدیو همدان

از همه فرود نتر مید نشستی انهم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که گل این شیست مهر خوبهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداررا دگر بنا براستی و جهانبانی از آئین بیچ در آرزد نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگرد و دوراه دانش و داد رود در آرزدن دل آرزم نداشت
و در بیرون ز شکیب و در گشتن خلق بیروا فرد تو یار ساطلبی عاشق و من آن رندم که می بحلقه
او باش آشکار گشت پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با بهر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلطنت امیر کبیر و
که ریشهای نو دناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که با قصاص خون بهار ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل نوانگرد ناگزیر باید این
گفتار فرجام گیرد و از تشریح حوالت فت کار آگاهان و دانش بنیاهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید باشد که خود
را بدو بیدن از هنگامه بدر برد و پس در رزا و بی گناهی که همسایه نیستی هست روزگار بسر د از آنجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه برآمده بجنگ سپاهی و مشتاق ناگزیر پیش گرفت
خون خواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدو بدیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + ابنفر که بس از طرف جویبار گشته + فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی که در کنار گشته ٭ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + بسیری
بمد فن شاهان تاجدار گشته + از هر چهار پسر شرح و تن که سعید سلطان و نو در سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگفتن جان سپردند چنان فتندگه از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان که خدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند، شاه محمد را که
بدخشان امیر کبیر بود اما در کدخدائی خصلان شیخ محمد بیان سلدوز که باد بنیاد سری ر سر آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست به سرکشی گردن افراختند آخر کار به یکرنگی سران همه شهر رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش‌آهنگ این زمره بود به نرم شناگی گردن نهادند
و به فرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان به طریق جلوس به سیکر تخت در آمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب به سبیل بروز بجبوت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آن را به سر بنهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمره
سادات به روشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده
پرستش بود دهم از دو زانو زده در بست چون رستمان بر آستان ایستاد زهره در تهنیت بدان گرسنه
غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و ابن
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می‌آورد و می‌رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد لختی طرب در بزم عیشش بهره حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خواننده رضوان را به مهمانی + فر فرشش به ابرویش مسازش بیجان یکرنگی
نوازشش به جوهر نازش سوید روحانی + به قلمش گدا نتوان بهره دیدن نایابی + به بهینش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر بر آستانش سپهر آورده قیصر پذیر و بیشی + به درگاهش قضا بنشانده دارا را به دربانی
+ دلیران سپاهش به اهرمن حمله بهرامی + فرازستان جاهش به ابنا حمله کیوانی + همتش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همتش با خویش به نگار رنگ نازش در خدادانی + هان شرف نگهبان
دستگیر و کارگری اقبال ازل آورد نکته سنجی دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد به روائی خواهش خرده میگرفتند و به پیچ در دند که خلاف عهدنامه چون کنیم سپهبدزاده

را خسرو چون نپسندیدیم این سر مغفر در خور است نه بتاج و این دست به خنجر سزاوار است نه نگین امروز
جان سپارانه زانو می‌زنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریا دل گنجینه فشانی و تاج بخشی گهر پاشی
بدان سان که کف گشاد و گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد با خواهان سپردند تا بازیافت سادات
و مشایخ و امرا چه خواهد بود. روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بعد ازان هم فرزانه
برلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش سپاه آوار و با فزایش امیدوار روا داده آمد شهریار خجسته پیشگاه
نوئین نو آئین شیوه هرادو بهادر را بکار گیائی بلخ گماشت و لوای نصرت به هوای عزم سوی سمرقند
افراشت در آن شهر خرمی بهر نشر خطبه هم سر فراز منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زدند از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرا آنجا یاره بلند بارو بدان بارو بدان سر فراز که چون گردان سپهر در
گردش ازان سوگند شتی سینه سپهر ورزد و ماه و مهر فگار گشتی فروزنده فرازش گزیده و والا پایه فراخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان توان گنجید آساس پذیرفت و ملائکه
بسیج گاه خانقاهی که پندار زیر آسمان آسمان دیگر است آنجو اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و پیرامن
دبیشه‌ها و باغها بهر یکدیگر باطلی و بهمنزار کار روانسرائی در اندک زمین به پیرائی نام برآورد و نظم
از شهر نشینی چهار چیم که جوش گل و رنگ شفق بکنگر آن شارستان ساخ بود و سموره که آب و هوایش
زخرمی در عهد گل ثمر بکف باغبان می‌بود درآز سخن پیشینش سمرقند را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه بهشت برین گردند نشستگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورها دور دست ترکستان آوردی بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در بهر پلوی خواسته‌ها خواسته
به بینانهندگان بخشیدن آئین بود و در بهر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از سوله
فلک بخشش و شهریار جهان بخشش در جهان پیمائی و دربند گشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و گشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دو دریده خامه نگاه بود

بیابان نبرد و پیکار اندیشیدن از انبوهی را از جا سه ترین سپید رو فرود نگذرم از دوستان خواستن نخستین
آنچه در نظر رفت، بیان کشیدیهای بر رفتن فرمان طلبید از نده چشم و از راه بیرون امیر موسی آن فرقه
رفتند و در برگشتند روزگار را ره گام خزیدن بی آنجاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن بدشرم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن بایالت شبورغان به بیان تمر سپار اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه اسپهبدی خوارزم و فتح قلعه کات و سر عذر باره دیگر گرفتن خوارزم و در نشستن گستاخ
حسین صوفی والی خوارزم و همدان از نشیمن رستن و هیاز گذشت و پیدایش نشستن بجای وی
یوسف صوفی و دیگر گستاخی ورزیدن وی با هزبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پیما
از بازگشتن شهریار و سخن شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون آمدن چرده از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با نذارخان گروه جته
که قمرالدین سر دفتر آن دارندگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و جهیدن خنجرپا بر وقاد
ایمن تیز و گریزان هر دو سوی پویش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رأفت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سپیرام و در تاختن سپهر اردوخان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور در رزم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن زین پیشگاه
داور دستگیر و رسیدن ایلچی اردوخان به پیشگاه همایون بسر پا هنگ باز خواستن توقتمش
اوغلان و رهائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو گیتی گیر و فرستادن به پیاز و سامان
نبرد و مردن اردوخان و پسر نگیرش پی هم بگذرگاه و بدست آمدن دشت آرام گشتن آن
رمنده دلیر و مردم فرستادن با او و دادن فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه قوشنج و منجر شدن بر اهل آن
بصلح و گشایش در شهرشیرم و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و یورش آوردن ...

پویی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه‌ها نه سر و پهن گشتن لشکر دران مرز و بوم و خرابی
قلعه و تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم‌خواه به **عراق** و **فارس** و کشودن سفید دژ
که راه‌های دشوارگذار داشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در **اصفهان** پس از فتح به کیفر
گستاخی و بیراهه‌روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرورفتگان اصفهانی گرمی
هنگامهٔ پیکار با **شاه منصور** و پاک سوختن خرمن هستی وی و **آل مظفر** دران آتش بی‌زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه و بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش
شهریار توران زمین به دارالخلافت **بغداد** و دست یافتن به فتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
در تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاندار گیتا ز جهاندار زمین نورد
آسمان پا انداز برادلوس **جته جی** و کشور **روس** و کشودن راه فوج جیحون موج و گرد و قلزم شکوه
از اوج ادهی تسخیر کشش البرز کوه خرمش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح **هند** از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه‌پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دود از دود گشتن هنگامه خرمن سوختگان چین رسته بازار زکال فروشان ستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گوناگون حصار
و حصون و گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی‌اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهرایان بنام آور مصطفی‌آباد تا خیام و صف
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اختر بش دران
داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم **دهلی** سربلند و نوامند
منبر مسجد جامع بخطبهٔ آراد و هیر و ولاور و دران چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیر و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگری فتح پس از فتح و فرخی
فرجام نگر کنار رهگذر گنگ به بر هم زدن صنم خانه‌ها و خون ریختن بت پرستان و شکن قبله همچنین خونریز

هنود و در سواد اتک و تاختن تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن ناورد بهنجار رهبا و برگرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر بستیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور رستخیز در آن مرز و بوم و پیکار و گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخارا آسا سپهر برین یورش که روی سپاه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب برتافتن عنان توسن ایلغار از راه و نافتن ماهچهٔ علم جهان پیمای پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر فتح الباب و گشایش حلب و بعلبک و دمشق و نیایش نیاوردن حاکم بغداد و
بستن دروازهٔ شهربند بر روی او و یورش بسیند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر به نبرد و سنجون خفتن ساکنان و خاکمال گشتن ساکنان آن بوم و بر و شتافتن
دیگر قلعهٔ کماخ و لوهاک به دلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به یاد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن یلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب دریا نشان پیدائی داشت
و درآمدن ترکان برزده آستین آهیخته تیغ افراخته بال در حصار و بدریا راندن جوهای خون
از خون دژنشینان و هموار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نامآوران نامآور از جانب مصر شمار زبرکان
والی مصر از دور روی آوردن و روی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن بنیاد زر و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو خواستن
زنهار اینها و آنچه در هر نوردی از آشتی و نبرد در رزم و بزم و غارت و عمارت هر هنگامه و هنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و زینت آرند حوالت میرود و فی بی نوایم از دم گیرایی آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان اپسین ازان که چون دور آسمان جهان را کران
تاکران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران شان شتند و نیزه‌های فتنه
نشانه در کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را بعشوه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد تا هم از سر منزل اترار بگیران سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافتند بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پوینده گام در رم و آرام
در هیچ وره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت بهر و می از تن کنند و سر و روی به آب سلسبیل
شستند و از کوثر آب خوردند و دران بهارستان بخیزان فرمان آرامش جاودان یافتند همانا در
اندیشهٔ صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات به بنیان نهست که سلطان را دران تاجسته مرحله کالبد
سوزتبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ ننگ
و نام هنجانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان را انجام دهنده با آفاق ها رفت قطرهٔ طوفان انگیز بدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه را نگاه همچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین لغز از آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف + یکتا ابر و بسیار بخشش را
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود و هر یکی سرو نو خاسته آسیا
و ماه ناکاسته تا از امیران غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت به نوبت بمرگ خویشتن پدر بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار ماندند و درین جهان که چون با جنبان
کسی وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل راندند چون نیر و خسرو فروغ آموز والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اخترشماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندیم و جلوهٔ شاهد را در آیینهٔ جمال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندیم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم * به سکندر بنده
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بجا نازبن بیش + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز

در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مهر تیغ سلاح مهر کلاه

ظهیر الدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدوری که پاید به پیمایی ستی +
بشور و مادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی درآر + نکیسا
دهان را برامش درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بجنبش از پلای ثریاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + نه هرکس فزون می بسنجد که من + نه شاه می آشنا هم را نم سخن پیوند آمد نشان
گذارش داستان جهانگشایی جهان آرای خدیو شهر شند شهر سر پر چنیان هست که موئی در میان
تواند گنجید اگر خامه سقم سنج شمارهٔ شاه نشانی آبای کرام او ست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام او ست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فرزانگی و شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دودمان را دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر به اندازه گفتار فزونی کرد که غلط
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم شناور ست و هم در عهد پدر فرمان پذیر پادشاهی و دستگاه سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و [illegible] آفتاب [illegible] پادشاه در سال
[illegible]

بنیرخردی خاو بیاندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی دست در گردن آشتی
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار گوهری که کس بساز روی گزیدست ازین گذرگاه برگشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند. این تاجدار
خود که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به اره سپوزد و گه سیاوش را سازد و گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگان نگار در جنگ شکست خورده به بنیاد اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بود گوهر پاک فرش را از سر ... تن پیست چار بالش بهر ... پیرو
به جلوه ... خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خردمند ... کار
فرمانروایی روی زمین ... اندجان و فرغانه ... پایه ... نگین ... بکار شهر
و سپاه و افسر گاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت
در آن شهر حصیری بلند ... فضای سپهر ساخته بود و بر روی آن ... کاخ ... بر بان ...
پرویز ... افراخته ... نگارستان که بهارستان ... و به نیروی ... پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی ... آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران ...
بال دلکش خرام ... نگریست که ناگاه ... آن آسمان ... آمد ...
این پاره ... فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست ...
پرین ... سنگ ... سلطان ...
آزاد ... باد ... پادشاه ...
خویش ... دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد ...
بهار ... گل ... فلک ...

چهره پیدا کرد از خشت باشد تن بالین پیشگوئی آنشهره شهریار به هم بر زدن شاه و بارگاه بباید گزیدن
آن خواسته است که سه پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند. فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فروغانی رای دادار افروغ افزای و ستم را تاریکی زدای مهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزوده بود و کوس آوازه و سپاه را نیروی
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت اسجای زمین خستن دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشهی کوس خاقانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده باهنگ ستیز از دو سو بسوی اخشی روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی و دوسویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود و هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
دیدند و نبخشودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی نوازش رفت هم مهر و وفا که سرو پای
گیرائی در خور بود و نه نهاد عم جنگجویی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گردم هم شرح ستمهاے
عزیزان غالب: رسم است بهانه جویان برخیزند و جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را جز تنگ اندیشه های پریشان برنشان خورد
در ارونه آن وبا افتاد و این راز رنجوری هولناک روی داد تا گزیره [illegible] بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگارندگان نگارش را به بهانه مرغ دمر این آگهی آفرین سرا
خویشتن میخواهم که با وجود فرفرمانی و شکوه شاهنشهی که نقطا امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و آغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایهٔ کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود و درین دودمان نخستین
کسیکه شاهش خواندند و پس از فرورفتن به روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فرغانی فرهنگ است که پیرایش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهانداد نام آور نامور
پیکر را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان ازبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن نیست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایرهٔ محیط نیست که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند بنیاد و بخت بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین شقهٔ پرچم علم را همواره جنبش بقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رنگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد را منوال شیوهٔ جهانگیری شمرد نارو دره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیده پویه پامالی در پی اجرا
کان را آنچنان بیکدگر گردد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه ظفر قدر با بدخشان چون سایه با پرتو مهر درخشان تن به زبونی داده سواد یکدشت شهر بار پیمبر
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از آنمیان بدر برد
رازدانان روزگار سمرایند که خسروشاه نامسیاه منشور شاهی بسود و روسیاهی شهرت یافته
میرزا بایسنغر را از دشنه بر گلو تیغ از زدن پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش پاویژه درین هنگام
که میتوانستند نتش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشتهٔ تیغ جفا بود و دو دیگر خستهٔ
نیش ستم بپاداش آن کنشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را میسر گرانبار خواست خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا نیز آنجهان
را بسیچ نمود و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام پویان همعنان تگ ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته و آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و رستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دو لئیمان بی دولت روی گردانده عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کوته نگان در کابل شور افکنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت تبه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت ازان اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد اسنان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترکتاز سپاستان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادن صاحب نظران کارآگاه
حسبة لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن کار هر کس
است رهروان سر منزل سترگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نژادان را بدینسان سپاس
گزارند نظم رهی و رباشاهی دانش آئین ÷ خداجوی خداداد و خدا بین ÷ خجسته فرهنگ
بخشش را گهر سنج ÷ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ÷ بود در تاجداران زرین شانها
÷ بلند قش گوشه تاج آسمان سا ÷ جوانمردان چنین باشند آری ÷ که جان بخشند و زر
پاشند باری ÷ خدایا بندگان برگزیده ÷ دو عالم دل به سیم و زر خریده ÷ اگر در جهانستانی
تیز دستند ÷ ز جام مهربانی نیز مستند ÷ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
دستگاه ایش فراخنگی آمد خسرو کیفیه و خوی را در آن ملک خداداد از بهر روائی آئین داد یکسان

درنگ آمد بسالی که آگهی باندازهٔ گشایش کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضا داران دائره نقش
فتحی دیگر انگیختند. مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر درمی کشورکشا دلبست و در پیش نشیند
گرچه به نگرد آوردن سامان کارزار نگرایست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه
التفات بار یافت. هیچ است زان بیش که حق سجود بر آستان ثابت کرد بپاداش چنین تشنگی گوهر
نه سپاس بود پوزش پذیرفتند و خیر باد شگفت نظر یافتن فرمانده دهر بر بنیاد سپرد و شهر در سال
و نهصد و ده پی سپر موکب نوده آمد و آیت فتح بر جاودانه نگار دیباچه در سال نه بار فرود آمد گزارش
سرگذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جا با سپاه اقبال را کوشش و کشایشهای شایان
و فتحی و فیروزیهای نمایان فراوان دست داده با لشکر جمور آوازه تسخیر نهیب پیمبر قندهار رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قندهار رانده اند و یکبار پیش از آن که در
سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط انشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مرگ
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان ما نا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گنجینهٔ امید بر این بوستان نوشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و بر آیینه نبایستی که چنین نمودی رصد بندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و دو آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در چنین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری نداشتم
و در کردارگزاری بقانون نگارنده بسیار هم زد ایم فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان بهادر
شاه ابوظفر است خواهم نگاشت. نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه گوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
بیخزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + پادشه را خلق باید مهربان

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + بعد لیت
رهنمون به شادگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر شجاعت به کمان درآمده به بیت الشرف
خویش رسید آنچنان مهر می نگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بودند به آیین دادگستری بر کابل برگماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت به هندوستان خود
از آن روی و فرزندان وی بود از روی آگهی همراهی گزیدند گرد فتنه فرونشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهون بهت و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه راستی جهانبانان را ریزش خون جهانبانان را دولت روزافزون رو
خواهد نمود در رسیدند نظم ور دو لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + که گشته است ها همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گوینده این سفر فرخ اثر فرخنده سخن میرود که بر جوششی و سخت کوشی و افغانان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابنا مردی ستود
و سپاه را به همسرهی خاقان بیشتر و لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوشش در سر رش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت که حصار عافیت پنداشت پیدا از اسلحه و باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر پیرامن وی ریختند و از اساس قلعه
گرد و دمار از قلعگیان بر آوردند و انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین کار را در بیگانگی بجائی و مدار رفتار را بر همدردانی اگر همانند پناهی نیست اگر برو دگر پگاهی
نیست ناچار با گردن از موی باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد بخت که پیش گوشتابش داده و به شکنجش بر نهاده بختی سپه را تاب نیاورد و سپه را از بند
بدبختی مر دیگران فیروزی که در عوض یاد از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز بر گردانید و صد هزار تنگه پیشکش آورد فتح بر سر درخشنده افسرش افتاد کوتاهی سخن چون پیلداران
سکندر جاوش خضر ره برچنانکه گفتم در پایانی پت فرود آمد همانا ازان بر اسپ بود و نیز با پنجاه هزار
سوار گور زار زرد و هزار پیل از سمرقند بجانب دهلی رسیده در سواد شهر با پیشانی خیمه زده دانی
که دران مقام هر صبح و شام روزه جوئی و شبیخونی بمیان می رفته باشد تا خود چها بگردد و دود از
زمین به آسمان می رفته باشد هر چند دران یورشها توسنان این لشکر از پیلان دل چو هر بهم همی خوردند
و صفهای سواران باینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نامآور نامجوی رزم آهنگ
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند و جنگ همی جستند تا فتح یافتند سه روز
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش دران روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو ارد و باوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند طنابها گسستند از دو سو دو سپه چون مغز جنگ با
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها از تاب کینه چنان گرم شد که گرد + هر قطره خون پکیره
سینه اخگری + اشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ دانه پنج مانند سپندی که از حجم جدا زیاد رفت هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بود سر بالای پیکان هر نی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکان از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آتشکاره با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش افتاده بود
پردهٔ گوش جلوهٔ بلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک با دشمن کشتی با خویش حکایت می‌داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات بسالت همه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می‌پذیرفت و تیر بصفا کیشی سینه‌ها
کنار از کار بود بلکه تیر از تسلیم خود را چون مژه بر هم بستی و کمان از هم پیمان ابروی چشمی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آهیخ و هر دم بر باستان نانچخ چون زبان مار در باد دم به جنبش بیقرار از تشنه بخون تشنه تیغ
در سر پیش سپید تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کسی از لشکر با نیش خوار لشمار و چشم سپه
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بجیب تا بخلیدن جوهر سپهر عرض داد در رخنه هر تیر که با گرفت
بر سینه خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نقطهٔ شکم در پشت دزدیده آسمان از
از نیزه در گردش ؛ زمین را خستگی رود از نقش سم توسن ؛ هیونان را از گرمی خوی
قدر بار پیدا از اعضا ؛ سواران را بجوی خون تر او بید از رگ گردن ؛ سنجاب افتاده سرها
هم کلاه پیکار هم مغفر ؛ مجنون آغشته تنهائی زره بیدانه پیراهن ؛ زگردی گرد تنگ و تار سینه
و نیزه فراهم نشسته ؛ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن ؛ در آن خونگرمی کوشش که
بود اثر راه کین خواهی ؛ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ؛ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندان ؛ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز سیم آهن ؛ اجل در جان ستانی
ناخشنودی چیست از یزدان ؛ که پیش از عدم وی جو بدید سر کشتگان مدفن ؛ در آن هنگامه
کز غوغا برستاخیز مانستی ؛ سها نامرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن ؛ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ؛ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ؛ از کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت که هر پارهٔ تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل دران
دشت به درود آمد هر کرگس به بوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز نه پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گرمتر از آن که پیشتر آمده بودند آه گریبان پیچیدند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بهمه جا نامه نگار سپه خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرزشناس که به تیغ و هوش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار
لودیان را یافتند که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت سپاهیان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش وا افتاده فسرده سرهای شان شکسته تیغ گان بی
ستنه ❁ تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سری ❁ خدایگان حق شناس حق پرست نگذارد
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در سند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان هم النسبت پیروانی از رود ورود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بلند آوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و بسکه زر به پرتو نام
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ به رسامی افروخت ❁ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست نو کشاد و در روزنامچه
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه داد روائی پذیرفت و آسمان بینان را پایی
چشم به روشنی گفت به پویه برج پروین غبار افکنان جم گورد گورن با تیر و تیره در ره گذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بهم خردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره پرداختند گنج آنها که از

گنجهایی ناسخته که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن گنجوری میکرد و
از فزونی حرص دو آتشه آباد آن همیکوشید والی ولایت سیستان با فراخنای آمد گنج خانه‌ها را درگشادند
و تمامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن یارای بردارد از آن گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود در آن صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از انبیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بستند تا هر دو شاهزاده همایون
گردیده بکابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشناس پرستار
ولونبیان فرخی سپرده گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشنده مهر بیدریغ باز و ستانند هم بیباکانه بخشند مادر سلطان ابراهیم تا دید
از بیناکی زیر و زبر روزبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت و نفرین گوی
و از بیرون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد پاس ناموس از بهر نهفتن دست و موی
گرد سر پیچ پیوند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس نه در سینه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی هر زبان خاموش
اگر بهم راه سخن بر وی نه بستی بخون دل چون ماهی جداشنا ور بود به سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا و چاربرگ و بار که آنان را بود همه آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بهفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهدهٔ آن خوی نرم و روی گرم نقش پایه شکیبایی پالوده و از لابه‌های بالای اندیشه لاسی
بیرون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری نزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچو بهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتیم لئیم نیست فلک
چون برآسمان ٭ دیدیم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا گه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ٭
تا در میانه این سپر دهر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ هیچ از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم کز هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن درینست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد نه نگر دار گزاری شهریاران گماشته اند
نه نیشه درین آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریاید در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بباد دل بست و این چنین به دهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب و موج
میزد و آتش زبانه میزد هندوستان نیز شورخانه جنبش مزرفته آشفته همی نشست بر سو پراگندگان
گرد آمده و شور انگیزی غوغا جبانرا برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سامان عدنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود بها تا که هم پیلها تا که اعاجیب بیش

برخویش تنند و خود را دران نورد به بند افگنند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سر آسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه تنک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمه و دستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا مردان برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا [illegible]
نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ¤ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ¤
زبانه زد بزبان و فرو نشست برهم ¤ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ¤ زسعی طرف
نه بند و خس فرومایه ¤ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب ¤ ز نوشته جان نبرد
گوسپند قربانی ¤ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ¤ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ¤ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ¤ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ ¤
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب ¤ به پیش تیغ سر سرکشان فرو آمد ¤ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ¤ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تاره لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
سرگرانگیختن نام برند و شمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر بخشیدگان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر چه تیغ نمردند بدریغ خنجر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش نیز نهاد
به پناهندگان زر و مال آنچه اسپندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که جهان ستانی با جهانبانی بحکم کوشش و اعتبار غلبه [illegible] غالب بود
بنه با نقد با تمامی [illegible] فرمان [illegible] رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرزبوم بهر گشت
بجای [illegible] دشت تباهی گیاه ریحان [illegible] رود [illegible] آسیا [illegible] آن [illegible] اوج
همایون [illegible] آرامش آرام [illegible] ان که [illegible]
نهال [illegible] آورد و دیگر دران گرمی هنگامه [illegible] دولت بنیاد

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانبار
چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند بهواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین چو پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آذر زد و خلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وارد دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب لخت از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش پذیرد و فرمانبران
زیستند و فرمان ده را بفرمان شوق در رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
نرسید از جای برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره‌سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین از عرق شرمناک است یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
نیرو دعاگر ایشان داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارزکه
تمنای بها دارد به چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا می‌توان کرد تا فدیهٔ بلا بگرداند و موبد
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در انتظار این نثار در تنگنا داریم یا آن
می‌سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خوابش را بر جگر بنا بخواهش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که فرزون بیم خورده بست و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و پیش رفت که ما ببینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به تنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا بر دوش گرفتیم
و جای خود را به تو گذاشتیم دیده وران شگفتی را افتادند و ندانستند که سر این گفتار در کجا
بند است کما بیش نگفته و نشنیده هم از تب و تاب سوگ را از رنج و کوفت هرچه از شاهزاده می‌کاست
در شاه می‌افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این به بالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر جای بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت سه فرخ دختر و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دو دیگر شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سوین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران او در را در چار باغ که برلب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک سارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این
نقش نوآئین بهر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خدا این قدر امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را درنوردم و از صورت حال مانه دارا دهر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند هر کارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
+ مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند پرتو مهر نیمروز در نمودارئ حال فرخی فال
جهانبانی جنت آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
مغنی دگر زخمه بر تار زن ؛ گل از نغمه تر به دستار زن ؛ ببر وازش آن گل افشان نوای ؛
نگویم غم از دل زمن بر بای ؛ دل از خویش بر دار و بر ساز و نه ؛ هم از خویش
گوشی بر آوازه نه ؛ ز گنجینه ساز بردار بند ؛ درین پرده نقشی به هنجار بند ؛ برامش بهر زاده هم
آوازه شو ؛ به آهنگ نالش نواساز شو ؛ که دانم ز دستان سرای چنین ؛ دلاویز باشد
نوای چنین ؛ روشنگران آئینهٔ خسروی دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی برروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشیدایان ادر شاهراه داد پیشه و جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان پا بنهاد و فرخی و نیکبختی خجسته و رسمی مبارک آمد
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چنین که در دعوی روشنی بر روشنان
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به شب گرمی بسترش مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد به فرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
به روز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل بهاران را
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب انداختند تا به سفینه پای نهد یکسر ورق زرناب
بر فرق ساکنان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوشش پیدا و پیاپی سال
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدید آرد ۹۱۳ و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا بیداری
جهاندارا ابر بهاران بود که به بخشش سیم دریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر در گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان هنروری و
بیروشناسی پایه گیو و طوس فرخ افروختند و نوئینان آرش از رستم به نازش شکوه مهتری
و فرهنگ گردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه تباهی را
بکاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
دلیبن جویی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جانها را بهم خواهد زد
تیره میرزا کامران که خداوند شمشیر و خلق سزاوار کسی بود و سر بشور و از آشفتگی به طره خم در خم هوس سامان
یگانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از تذکره فیروزی جهان جهان آرا
بوسعف سخن پیموده ناگفتار یکسر از برادران که پیوند با پادشاه مهر شکار سپهر پیشگاه بداز

ششم شاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان رزم جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کارآزموده توسنان تیز رو را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبانان کالنجر
پیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواستند پیش از آنکه کار از دست رود هم
به انگشت زنهار گشایش عقده کار خواستند فرمانبری از قلعه بر آمد و حلقه فرمانبران را آمد شناسا
داغ بندگی بر همبران حصن حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از پرستاران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بگزلک عربیت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران بگذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلطنشوری چشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیر خان
خطاب یافته پس از آنکه سکه و خطبه بنام زد و دم از خسروی زد و خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دام گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و بیبی پیاره نام داشت بزنی گرفت قلعه
چنار را که به وانمود مثال اساسی است جگر گوشه کوهسار لبسپرد بکام رود آمد تا اینجا افسانه
از شیخ نسبت و عبارت از من باری فر دولت و لشکر کشور کشای بحوالی حصار ولوله در نهاد سنگ و
خشت افگند سپاه جهانگیری راز دانان چرب زبان در آشتی زدند و به خس و خاشاک پیمانها استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و آهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به شرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از آشتی
بایزید سپید سوزان و سلطان جنید برلاس انبازه حکومت جونپور بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته پاستانی پادشاهان و افراخته پیشین کارآگاهان است اندران روزگار کهنگی را

پایه رسیده بود که اگر بگنجد همچنان ماندی عجب که بگیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهده عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار و روادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بر سر گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن از میل آتشین در چشم هیچ ببین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده بسلطان بهادران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بوی غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصه خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوگند
شهنشاه را زیبائی نیست فرد اگرنه مهر من از مهر خود عزیز هم وارث کنید خوبی و خوبی خداوند است
داور راز دان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زود و دن [illegible] آز و آرزو و در دل زار آن دور دور را دارد
و روان آزرده او را آرام داد آری ره بود را دور وادی داد از آزاده
روی وهم رد و در راه وا دور زی ارزوی رادی و راهی آزادی دارم زد
صنعت الفاظ بی‌نقطه ... در این بار از کنیز کاستند و بدلجویی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزیدگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرخی
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن خیزد که حضرت شاهنشاهی
دستگیر بنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند باگریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پیس کوچه گردی شهرها
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار پیچی کرد و

بدآموزان بدانش بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و فا شیوه مردانست که هرگز از نهادها
زنهار نه بهر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاسته راز از روی بروز برکرد و زر فراوان
وگنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهم گرد هی آبه سپهسالاری صاحب شکوهی گسیل
و چندی را بسرکردگی با جمعی بسوئی همچنین سوی بسوئی روی بروی لشکرها روان بهیداد و بهر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری فی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیانه آبی که زود از وی پیش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند گشنیدن این خبر باز بآرامشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پیروز روزه
روزه یکدل دیگر و یکعظم گزین + شهسواران عنان بر عنان + مهین نیزه داران سنان بر سنان +
بپیچش زحیمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + بجنبش ز رخشانی
سنانهای تیز + بروی هوا نور خورریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان بختی
به هوس می ستیزند و یکدیگر را خبر باد ناگفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران
فرونشست همین شکست که به پایه لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست بر اجزای آب
روان دود و پراگندگانی که جا بجا بگردون کشتی گرد آمده سر شورش داشتند همین گسیختن
در ازکمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه با غبار بر خاست گریزندگان فتند و ستیزندگان هم گرفتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری را در پیروزگزاری روی بلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق سحاب افسوزی گرم خونتر باد پائی که باد بر سبزه نبازد
و زرد مهر شبستان تا به در راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
دادند که شاه کینه خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در گشودن قلعه سخت‌تر کوشید به زور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که شبگیر را لوا ره می‌نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو دار و دو بر هوا اتفاق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رجزخوانی جنگی چنانکه دانی به میان آمد هوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
و گره در ابرو زده برابر هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند غربال دل نیشتر زار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد آوری نگاه مدرج بستی اگر ناگاه ستی باد چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گردیره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی
و همه بر پرده خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور بر دور پیرامون لشکر فرا چیده
حصاری که اگر آهنی خوانند سزاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
دستان‌سرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دلیری
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هاله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر بساید با جوانان
کار آموخته و پیکار آزموده از حلقه بیرون آمد و به تکاپوی غبار راه شد و در نهایان کینه خواه افگنند شیر دا
کمینش چین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد و دامان
زین سواران از کمین جا بالا بردند و بدین حیله سگالان به و باه فن باندازه کارزار در ستیز جنگ گریز سر کردند

وچون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند پنداری
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سوی سبزه نگرگ فرو ریخت در اثنای درنگ که کسی مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
خانه بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته های شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از هر دو آرزو یابان گریز پای
و رزم سازان هزیمت تا زخم فریب نخوردند و باستواری گراییدند پاداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست هم درین گوشه توشه از وی بازگیرند و بستن
راه روزی هم درین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن استحکام کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بکشتن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیماری خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون بیابان
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد شبی از شبهای درج سراپرده خوابگاه به آهستگی برخاست
و از راه تنگ در پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که مرگش راه نمود بشتافت با دادن
که همچو پایان سرست لوامع سحرگاهی چشمی و سپیده دری پیرایه شاه مکحلی پرند شب گسستند
و آسمانداران از کشکهای آفتاب آبگینه بر حلقه شکستند در سپاه بی سپهدار شور و شورش برخاست
و هر یک بار هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو و در نظر اندازه سنجان دو پله یکی ترازو یعنی صدرخان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای درین پیکار از خم چاده جاده لاهور
ساخت تا از آن تار جنبش این خمه کدام نوا خیزد * سلطان بهادر به پشتیبانی گور
گریزان فرسخی چند راه آگره بپیموده بالا دوی رهگرای مندسور گشت و بارگاه عرصه تا ق

وخیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و شتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش
و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان لیسه هنگان لشکر فرو گذار هم هر یک
از هر گونه رخت و کالا زر سیمه ها بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال این
طاؤس زرین بال که اسمش علم ست و از بهر دوستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تاریک سا سایه دارد سخن بمیان می آوریم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه پایمال گرفت
فرود و نه چبره در ساحت سند سود عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر نجیگان
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود دارای خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا نگری شتاب
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آشنایه روز نگذشته بود که درونیان اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه پی آنکه سخن ازان حلقه بیرون رود دو دوست گروه بجستجوی شهر در بیرون دژ در
قلعه را پیموده و جایی بسیج کار به شناسندی گزیده نشیمن سخت نشیب ستاره از فرود آمدن جای تیغ آمدند
با یکبیان را هم درباره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و با نهان افراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا با همدمی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سوار از نشیب فراز رفته درون سوار از بالا به پائین فرود آمدند بخت با ایشان
یاور و پاسبانان بی خبر تیغها در نیام و اندیشه چون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
دژ گشودن همان بر فرستادنی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند از بر بستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر از غنودگان با
از رخت خواب برخاست و چشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فراشت بهم عنانی نسبت داران درگه نه بر دو می روند برا

وی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
توان کرد همینکه صبح سبحان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان قلعه مونگیر را اند نخست از آن سرگشته روزگار گویم که چون
بگر بخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر مرد و از اینجا
به جانبازی نیز میدود و گروهی را به قربانی جانبازی برمیگمارد و خود جا گرم ناکرده و کهن پایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و در این تنگنا از هر گوشه و کنار بهر
هم می آورد و مرغ نیم بسمل با نارقصی سر میکشید او بی آگهی زمین نورد و سحر بیجایی و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز درمان نشناسی هشدار + که تپیدن دل افگار بهم پیوند
پایان کار باز گشت و همی همان ابروی دیپ بست بامداران فرنگ که فرمانروای بنگ و آداک و
قهرمانان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از مهر و سوز در تها
در آب مانده به سفینه بزم آرایی بودند کار به هم شیر بر دو ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی به موج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنار به حیف گمان برد و جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو نشست فرد
غرقه بحر بیم مارا در و یار ما مپرس + لقمه کام نهنگیم از هزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که
بنا قوت گذاشته ماند و هر کس آن افزون نامد شنیده باشی که روان بار خشت ست و تن سامایه بخشش
هر گاه از روانی گسلد یا ناگاه درد روانی اندازه فرو هلد و ناپیان از رگها بدست خون بپرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ بیرون ریزند همچنین هر کجا پدید خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بد بست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزادگان هم چون
فرو گذارد و گاری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین هست همچون پدید پشت به پشت خداوند

روی از نهفت است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش بیدادگران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان ناپروردگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از شکرفشانی آن نخل که
سایه نشین او منم سخن گویم ازین ناسازو ناسزا گوئیها جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی نهفته است بر زبان رود و زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشته حکایت بذروهٔ این روایت بند است که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده لغل توسن شاه هنر پیشکار در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیدن پیام نواها
پریشان میزند در مقام زمزمه بار گفتار بدینسان میزند که پادشاه نامجوی کینه خواه به تیز تیزی و
تیز رو گریختگان را تا کنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را به تاراج
صلا داد و به سرزنش صیاد از گشتن بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع بسمل من بین که
کماندار ز پی پاره سر از خون شکار آمد و رفت نه باز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود با پایان کار بدریای ناپیدا کنار آسیا از سرگذشته بدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرستش ارزنده لشکرکش کشورگشاهی و کشورخدا بود
لشکرآرائی دران بازگشت به جاپانیر آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و به همسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که چون بیگناهی
چند زمین ببازی بکرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد دارو و

دوروزه پوی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آبخورد کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پردا
جهانداری و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای بیم ساخته را بهم زد میرزا عسکری
که راست پهی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزا هم بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش بساز داد و دلی که براه آورد ببوسید بند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و شتاب تختگاه فرود آمد جای سپاه شاه
به اندیشان با نماز شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر جست خواب افشاندند همانا آیین شادی و شادخواری ست تا همه خوش اند
نیست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپید هند افغانان او خواهان فتح گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد مناز گر همه موج گل از سر گذرد + ز خویشتن بگذر گر چه می ز سر
گذرد + شیرخان کم اندازه کسانی دهی گفته آمد و از رسائی اندازه همی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاله گذاشتن بار و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که دوپوی بدانسو میرفت روان گشت در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند همانا برین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دژم
سته بدرگاه آمد و بهانه انتقام خستگی خویش بانش چنبر و رانحو بر برید اندیشی تیزی
افزود به رفتار تیزتر ره بریدند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بار است و در آن خاک رودها و چه رودها بسیار بار ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تا ریشه
بست و نالیدن ساز داد نامه‌نگار را بفرمان آبشخور از اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا اندر نشیمن افتاده کران تا کران سر به سر گلزار و سبزه‌زار و سر تا سر بر کف خاک آلیستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سرو برگ بیزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان اکنون بر زمین میمالد اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک بیرون تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی بهشت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان برنج و بینوایان بگنج آگنده که تازه از نی قلم است سخن بر زمین میکرد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم هست رباعی هر چشمه چو کوثر است اینجا هر تاک
نخل ثمرفشان است اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس نی خامه و همه نیشکر است اینجا
شیرخان مگر بدانست خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار بنگاله را بهنگام گرو گذاشته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسسته چون
بهارستانی چنین که گفتم و سخن زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد بسرخوشی آب و هوا تن بشادی برگذشتند و همان آئین سور و سرور که در آگره داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب شیوه است آئینه با فر جشن جهان
بنساختی هر بشر که از روی ذوق بجام فشرندی نوشیدن هر گل که از راه لب بوسه گیرندی هم با فرشتگان
بساط بزم بر انجمن سبزه آستر و لوای پیاله را موج گل پرچم فرد
گل چو آن کس است که دنبال کاروان گیرد سرود هوش ربا ... باده خرد گسار
راهزن هست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بیم
دوری جسته بتازه بسوی آگره راند و بتهیه بیدردی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتابانه از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود شیرخان در آن گریز براه جهارکهند بوبه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بیم و دو بدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بار دیگر این فتنه از هر گوشه شوار از
هرکنار برخاست خسرو پرویز پیمانه شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دستان از شاهزاده
نخلا جستن و تافتن دشمنان به ستیزه گری همعنان یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون
سهمت باشد روز بارش باران بنیاد ها و باد دم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته سپهر
محیط و روز آفتاب ناپدید و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و میل فرسنگ در فرسنگ آدمی و چارپا و ابزار آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان سپاهی غبار چاره موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو سو نگاه در برنگاه در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند براوردن تن بهمراهی نداده و کار تنها به
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندبور کوشش هر روزه که زدان از روی فرسودگی
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جا ندارا زان نگریزد ناپایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران پیروزگاران از آن سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتن چه ناوکی بر نشان نمیخواهم چه شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان انداخت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پایه‌ها بسجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانیست تا حلقهٔ جوشن کجا برتابد
ننگ آلود بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و سمند زین بر بارگی گران گشت سپیده‌دمی
که تیرگی تار تیغ جهان را فرو گرفته بود و هنگامه سازان هنگام جویی یکسره بر غنودگان تاختن آوردند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هنگامه در لشکر افتاد کلاه از گرو پارهٔ ازا فسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
بادا باد گویان سوار خود را بدریا زدند و مزوری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلطمهٔ موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب به
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف از فراز ساحل
درآب افگند پای از رکاب و عنان از دست و سپاه زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم سیاه و گوش سپید داشت و باخویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت برد خود را
تا آب فرو هشت و باری بدالسنت آشکارا نبیان سقای سخت کوشی بود و لو الا دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانبانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آسیب دید در ماه صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر
خورد گان لشکر هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه همین قدر بمن رسید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی همدا بدگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود به نظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار و ناچار جبین به سجده بیگانگی
فرسودند و دل از مهر نسبان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سوی قطع نظر بود
تیغ زنی در سرها گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگرباره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه سر آورد در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز پرگار پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بهاران همیدان که میدانی
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شگفت پیکار شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
خونگشته بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند پندارم درنگ
دریک جا فرخ نه پنداشتند تا گزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبن رستن انشاند باغی که از تافتن اختر چهر یافتم و از رستن نهال چهر جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه رزم ظفر و فرخ ریخ فرزندی
بخشیدند که ستاره شناسان جهانگیر تاریخ افروزی اوست خسرو جهانجوی به فال همایون
نو باوه بخت به نگار فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
جهاندار جهانگیر دربن سرزمین ریخت شایسته بود که ثمرفشانی نخل این آرزو بود و فر و بوی گنج گزیدم
ورنه جنون به هرزه ذوق دلاویزی سکون نه بخشد جاده راه قندهار در روشنی روی
نوردیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و زبردستی گرانمایه مهمان کمر بست و گیسوی آشتی را به زنجیره نبرد

سیاه بخت جنگ با اختران تنگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
گرفتند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیها
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین آزند که پیداست مردم را کیفیتها
برده‌اند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذشت میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از ننگ و ناموس گذر زد دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای شکیبا
تا بآوردن این چنین غمهای جانسا سیاه زهره‌ی مرد نیست پیش درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارا گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان سلطنت
تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ فرخنده نهاد بود دستگیری راه فراخ کرد ناخسته بسیج
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برآورد و آوردگان نیز فرخ بهر
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد سپاسگزارانه نثار برند و شهر
جشن نهند و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و ساطهای تنها از گستر فرزند فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگان
بینند بیندازند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سپردگی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
با ایشان که شهریاران در قلمرو خویشتن فرمانده میرد و هر کجا که رسید به هر کرا دید بدان فرمود
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و هر کجا که بزم آراستند هرچه خواست بدان خوش
آوردند که بندداشت هم از آن اوست و از نفیسه پیشکش بدین فروشکوه جام جمشید مقدم
و نیشاپور را پیمود و روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو سه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیهان

به فرّهی و شکوهی که از شهر بدر آمد و بدوستگری شهروالا میهمان را دریافت بدیدارهم و پذیرش کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود و درره ز پیش ❊ فرستاد فرمان بدستور خویش ❊ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
ببندند آیین شادی سپهر ❊ نمطها به آراستن نو کنند ❊ پرستاری بخت خسرو کنند ❊
بروزیکه بایستی از شاه راه ❊ بایوان خرامد خداوندگاه ❊ هم از شام مشعل برافروختند ❊
امینان بکوشش نفس سوختند ❊ بمهتاب شستند سیمای خاک ❊ فشاندند پروین
بدیبای خاک ❊ ببازارها سو بسو صف بصف ❊ به پیرایه بندی گشودند کف ❊ ز بهر
پرو نقشی برانگیختند ❊ بهر گوشه چینی در آویختند ❊ بدانگونه آیینها ساختند ❊ که
بینندگان چشم و دل باختند ❊ چو گیتی گشا موکب خسروی ❊ قدم سنج اندازهٔ رهروی ❊
بشهر اندر آورد از راه روی ❊ رسیدند گوهر کشان پوی پوی ❊ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ❊ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ❊ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین به نیرنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما
خواسته خنیاگران سه تار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که بو بیند نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه جوید موجهٔ گل تا کمیمهان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان نیستی را چنانکه از گرامی پایه میزبانان سزد پیش بردند همانا در انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند انجمنیان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکار بساز سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
به نوریان گذشت ❊ نامه نگار گردار گزاران می سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را به پایه افزوده و دگری را
به پایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگوییم که ایران اینک به هر روز به بدر خشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به ماه تابنده ما دیده روشن و ارزش پذیرفتگان سپهر و انجم را
که نوردر روزنامه شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند ✤ نظم ✤ اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ✤ چو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✤ نماند سنج همایون و پرستش لهراسپ ✤ و لے
حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازنا
پهنا گراید رامش و آرامش یک پیاله آب خورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد ✤ با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان است و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در هنگام کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه به سوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فراهم رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته ها نا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی
آورد و هم درین سال دولت فزا افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادرانند و چون با شاه
درگوهر و نژاد انبازند چون گوییم که بدگوهران آری دژم خردان نژند اندیشه و کژروان ناراستی
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم از اشک روانی کار و روانی آرزو سنجا کی انباشته شد

و ازان سه نامآور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت همدران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این رهرو احرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صدره گریخت و هزار بار آویخت با
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و در برو خود های های گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به راز خواب پسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شیر خان
از آنجا که از گزافت گسسته ایم به چنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زخمه
[illegible] بر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادروی گیتی داور شکست افتاده
او را یاوری بخت فیروزی روی داد به هندوستان از بنگاله تا آگره و دهلی به جنگ و آشتی
و رزم و آزرم گشاد و پای که درین روز شاهی دلیرانه بر رکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک بالید و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
به خسروی و جهانداری در جهان رفت داد و آگهی است که شیرشاه از رده مردان آزاده مردی و در
پاینده سروری آزاد سروی بود و سروری بلندی گرای دو دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فره ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرایی ساخت و تا سر گذرها دو رویه نهال بارور نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانروائی و دارائی کرد و هشتم ربیع الاول نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با سپاهی چند از یاران خویش بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست همین سپهبد پسرش جلال خان [illegible]
پدر به پیغمبر فرزانه که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود را اندازه ای نیست به
درنگ سازی نگذرد و شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و به غلط
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هنگامه داوری آرای یاد آن کاری شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بر بست بچراغ رسیدن این دو نام آور پر هرگز کار این
بدرخشیدن برق در ابر بهاران مانند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر پاینده ماندی پادشاهی
ماندستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون
جگر بند خویش آشنا مید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود به غدر از تخت برآمد و با آنکه از عدل بهره
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرانمایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در بنیاد جو و گندم فروشند و زر شمارند
دو دکاندار آئین بار از بد نسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
در آمده بود هیمون در بن وزیر بازار دون نوازی سر برافرازش با فرگان روزگار سر آمد دوران [illegible]
بی تمیز و کانش آسیا آسا که بآب گرد و بگردش اندر آید رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون هیمون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و سر فی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از آن طائفه بتیرانه دعوی سکندر شاهی دم زد بهر این روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان‌تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان‌تر بود جهان‌گشای
درون به دانش افروز برون به دهش آرائی مهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و به نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند به نارش گاه هند باز آمد دگر باره
آن قلعه را که افرشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
ناهی نوش اگرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور سوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهرپایه مهرهمسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو به پیکارگشای
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان به آینهٔ صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه به تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعهٔ دین پناه هنگامی که از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند به شنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی به سر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر به رنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر به خت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیر و زبر بینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشته است و چهار سال به فرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشته و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر به ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته [illegible]
دیگر کسی را همچون نیمروز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان بسال از آغاز [illegible]

همانا پرتو افشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافته
امید که زود دیده بینندگان از تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب [illegible]
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دام مجده نسبت
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان [illegible]
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این دلکش صحیفه ٭ سماوی نکته غیبی لطیفه ٭ چه نامه گلشنی با برگ و ساز
بهشت آیینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفته نو بهارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ
و بارش ٭ معانیهای تازه رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آب جویش ٭
جلا افزای چشم دل سوادش ٭ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ ستایش [illegible]
این چمن را ٭ چمن پیرای گلزار سخن را ٭ یگانه خان والا شان غالب [illegible]
خان غالب ٭ به نثر و نظم در گیتی یگانه ٭ وحید عصر یکتای زمانه ٭ ذباب خوان او شیرین
بیانی ٭ همی تهٔ جرعهٔ او تر زبانی ٭ درین فرخنده آغاز خوش انجام ٭ بپایان آمد از
امداد ایام ٭ بنا میزد کتاب پرتوستان ٭ بذکر خسروان یل خسروستان ٭ [illegible] خلق
تا این روزگاران ٭ دران جمع آمده از نامداران ٭ بسا فرزانه کشورستان نامی ٭ بسا گیتی ستانان
گرامی ٭ بسا فرمانروایان کشور آرای ٭ بسا اسپهبدان لشکر آرای ٭ ابو شیره سروران [illegible]
٭ نو آیینان فو بینان سپهدار ٭ نیاکان شه با فر و زور ٭ از آدم تا همایون [illegible]

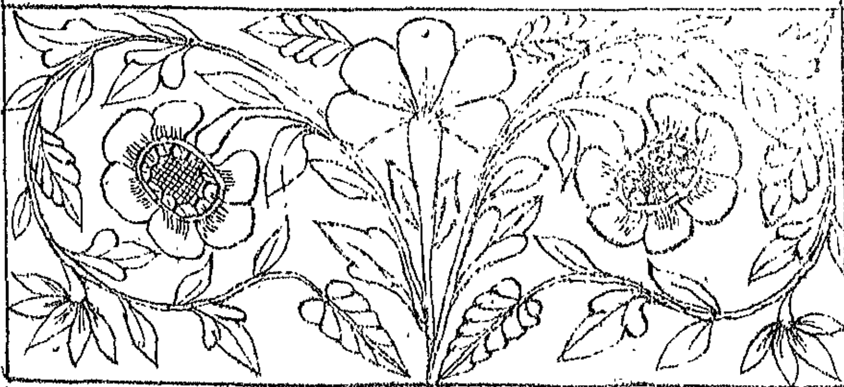
در آمد و همه در اولین قسم که برجی مانده مهر نیمروز است؛ دوم بخشش که ماه نیم ماه ست؛ از اکبر تا گو این پادشاه است؛ شده عنوان این مرقوع روشن، بتوقیع شهنشاهی فرین؛ شهنشه ابوظفر شاه مظفر؛ غضنفر فر فریدون حشم افسر؛ نگین خاتم دولت طرازی؛ سراج الدین بهادر شاه غازی؛ بفرمان ولیعهد جوان بخت؛ سزاوار افسر و شایستهٔ تخت؛ مهین شهزاده فتح الملک سلطان؛ جهانگیر و جهاندار و جهانستان؛ ببزم اندر کفش ابر گهر بار؛ به رزم اندر دستش برق شرر بار؛ گرامی فطرت در مجمع المطابع؛ ربیع دهلی از روز شایع؛ بامر صاحب عالم پناهی؛ فلک جاهی خلافت دستگاهی؛ نماید نیر رخشان گزارش؛ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز ست
حیات افروز مهر نیمروز ست
۱۲۷۱

دعا

بدو تا نور گستر اختر روز؛ فروغ اندوز ازو ماه شب افروز؛ جهان افروز چون خور باد شه باد
؛ ولیعهدش فروزان همچو مه باد؛

تمت

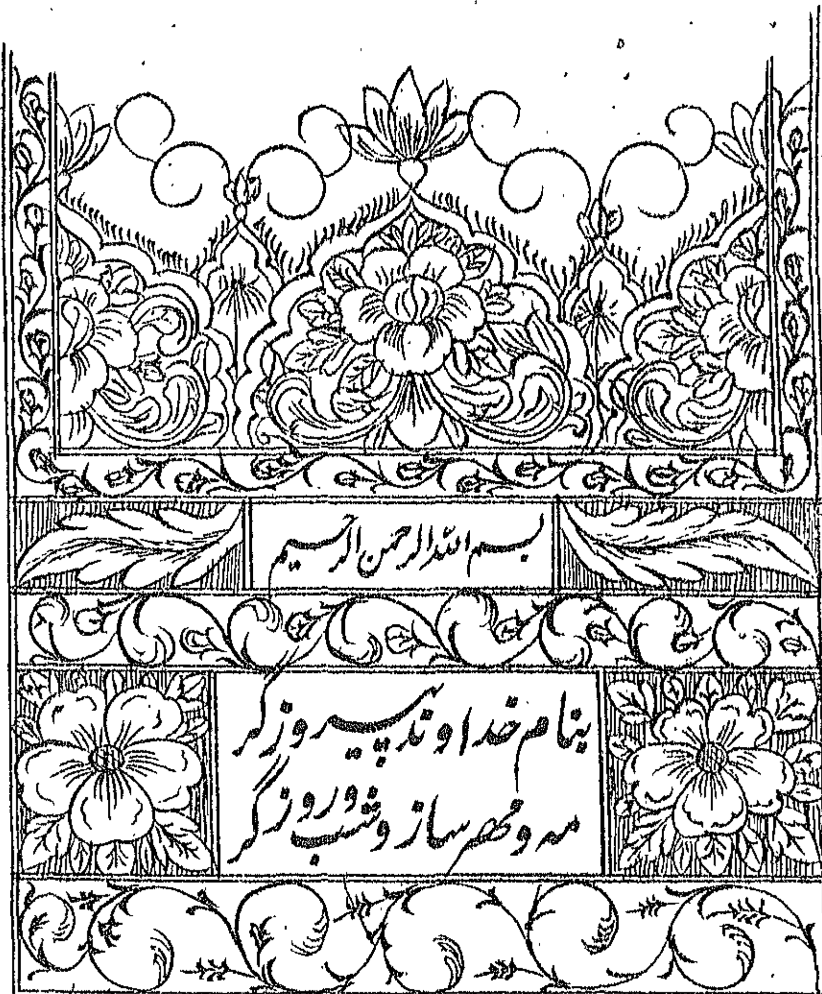


فرهنگ

آفتاب گردش	آمیغی	آنجورده	اورنگان	اندرستای	پیغازه	پروار	پزیره	[illegible]	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	افغم	الفغده	پاغوش	پاردم	[illegible]	[illegible]	تاروبار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
ارتنگ	انیت	بپ	باختر	بیرکه	تنگ شکیب	تودیزدار	نیروکاه	تندر	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰
بوار	بسیج	[illegible]	بدا	برش دید	جامه بازی کردن	[illegible]	[illegible]	بسیج	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]
بزه‌مند	[illegible]	باداوره	پرنهاد	باره	چاوش	چامه	چاقند	۰	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	۰
بارو ۰	بزید		پاداش	پاسخوان	فاور	۰	و	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	۰	[illegible]	[illegible]

وشم	فرخیم	ره	ارده	آتش کرده	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	•	صف	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
راد	•	ثمره	رخچه	نژادشم	لجن	لاد	لم	مندلوز	مردوری
[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
سمنا	سفند گوهر	سانگین	ساده	سیمگر کرده	مورخوان	ن	نیا	نیاکان	نغزند
•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ستوسته	سها	شیلان	شوده	نشاکرده	ناگفاره	شگفت	شکست آتش افکندن	و	وخشور
[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
شنبید	شکرده	[illegible]	فرفاسا	فرزده	وشیره	وایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
گرفست	فرزاید	[illegible]	[illegible]	کریاس	سیون	ی	یازند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	+	+
گشوده	کاکیا	کاوار	کردوسیه کرده	کیمر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					





توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بپایه و هنجار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای سست
و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان را از بست اندازه این بر بست و بر نهاد نه بدان
انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان شده اند
باشند و در رفتار ندهی از فرمانبری گشتان و دیگرآیش و در اندیشش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ب۲ راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز ته +ای ز هم نشناسی
ستان و ور دارا + هشو ستاره پرستار گاه قبابی است + فروگرفته فروغش نهان
و پیدارا + زاور روزا و کشش را در پیمودن سود و ماست و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گویایش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داورند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر بیرون نیارند و منش و
روشش با هم انبازی و کارشان کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و رستی کار خواست دیگری
نرمی گزیدی هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت سپاه
چرکه زخمه زخم بر چنگ زنند + پیداست که از هر چه آهنگ زنند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه زخشم جامه بر سنگ زنند + در آمیغ فروغ مهر فروزه به نیستی
نویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار بر تری و پستی است اوان رو که رایگان
بخشش و تر دستی است همه سود و بهبود فر و بار و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از سیم
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدر و پیش و به درویش و داد است و خداشناس خوب و زشت
بحکم و بخشش پندار و سپرد است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی پیوستند
انجامیه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و شنیده خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سر آییم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تار و پود بیابانی
که از نگاه مهر و کین ستاره به چرخه چرخ رشته اند بر ده چند بافته بر روی روزگار فرو هشته ماند
دیدم در آن نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپاهی برند کار فرمائی و فرمانروایی
نیروان از پس هر پرده مینگرند [illegible] چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد و بود
آنچه بجا آسمان دهد + نه هی بود و بخشش نابود ریایی و داو گستر بیداد و داوری ندادد توانا را نیز گاه
و هم بهر ناتوان راز و را فزای گوییم که بیناک و خون نقش [illegible] سپاه سوار [illegible]
سنگ تیره پرستوک + و جان سپردن تیر و زخم بینش پیشاز چه روست همانا که این تباهی
روشن همه باز نمود نیرو کاهی و زور افزایی اوست ورنه من بیای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود سپاه [illegible] آگ

از جم اورنگ و افسر، و سکندر جهانگیر گاه و دارا درفش، و دیو زادان دست انگشتری، که سفتی گر جهان
دیو و پری، نه پادشاهی و نه کیفر، نه مهر، نه آنچه پیوند و اختر، بی آری خداوند نه پیدا نیست
از هستی و ستاره هستی پذیرفته نیست، سازنده نیز توانا بود، و آنکه همه را در یکدم به نوبت شنود بیند
آورد، و اگر دم دیگر به نوای سپاس هم نه ندزد بهره آن کراست که از چون و چرا دم زند. در این
روزگار که بهر زمزمه راه هنجار و بهر بهار رفتار، و هر کجا سپاهی بود و سپهدار، سخن پیوندی نگه دار
و بگوئی که خود روز و روزگار بر گذشت، اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که در این روزگار که نه هم نام
به تیر و چرد دشنه بار پارس، از ترکتاز تازیان به هم خورد، کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و بهر از ما
بودند، اینک همان پایه پیوند و هم از خرچنگ آنجاست پیوستن گاه بهرام و کیوان است، و این
شورش و پرخاش و جنگ و خونخواری و خونخواری در رنگ و نیرنگ نمایه است، و انا بدین
گفتار گی گرد، و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر، و این برگشتن لشکر است از هند و میان
لشکر، چنانکه از داستان باستان پارسیان پارس هم نه تافتن این دستیز و آویز
هویدائی دارد، و ران بار که سخن و کیش بود و ایران ویران به فسره و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از بند آزادی رسیدگی آزادی یافت، درین بار که گفتار و آئین است هندیان نخشیدند را
کدام آئین تازه شادمان باشند، پارسیان سخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند، هندیان دامن داوگران از دست دادند و شکیبه دام هندی در دان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام داز داو تا دو پیدا پند و پیست و واو است، کی آرامش نهید در آئین
انگریز از اینهای دگر چشم و نشستن کوست، ز آتش تا زیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ دم
داشت، روزگار در نور دایین جستگی اگر میداشت بار اند و ه از دوش کلهای
نشتر نه بر میداشت، اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش و دا و ازین پیش آمدستی
هست، همین نشان دشنه و پردل اند و آن همین همتاک سپاس نهند همانها آن تا جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نازند بالان

ای دانندگان فرہ بود و شناسندگان زبان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم ست
ورنه کارزار یار سخن چنین امید سوز و آرزو گداز نبود سپاس زخمه بر تارم پریشان سیه رود +
کاین نواهای پریشان بینم + تا دانیم که ستاره را باید رو نشستی و گردون را باید بزرگی
فر و فروغ و کارگزاری انگلیسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این ده گردنده دژم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان کنون نه اکنون چشم دارم این رنجوری درمان آن بی
پسند و که بیچاره انگلیسیان که نه خدنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آیین کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست از رون فرهنگیان نامه رهنگ
به دستبرد و سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سو به این گروه برابر گماشت + انگریزنده نگار
دریابد که منکر ور نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم
گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
بست فرمودش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
ز چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و
ناتوانی وانگاه خونریزی و گوشه گیری و تن آسانی با انبهار گرانی گوش بار دلهای و گران بودن هر
را انجمن سخن گوید سوی پیش نگران بودن ناکام و در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از شکوی
آمدی بختی به پیشگاه ایستادمی ور نه بدریخانه دمی چند نشستی و باز آمدمی و هر چه درین ورنگ
نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و سپهر
برگرد و درین اندیشه که نیرنگ دیگر زند و این آسایش بر آرایش پاک
الایش بهم بر زند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + نگار تیغ بی پروایی اوست
درین سال که شماره آنرا به آیین برآورد و از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکارا به سی بگذارم

دو دو بیست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ انجمن نازجا تنگ گاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال هزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فراگرفت
سخن در زمین لرزه نمیرود دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی که میرٹ نشین بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بجا آویز و تشنهٔ خون انگریز دیده‌بانان
دروازه های شهر که بیرون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز دو چون دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرمانروایان و هر کجا آرامشگاه آن جهان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که تان
با تره و دوغ بسر بردند و در شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
بپرسی اینهمه هم کبهه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه
ازان رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویشتن بماتم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از خویش و همسایه شنودم دم در نمایم و در تنگنا بهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
اجنٹ بهادر و قلعه‌دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رستهٔ بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ گنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخشمه نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموز و دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
سبقت جستندی و در خوش خرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون

فرو نشستند اگر مرگ ناگهان بار زبانه برگ که مردم از دست وی بر روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان بمویه خروشند و درین سوگ‌ها سیاه پوشند راست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سنبه آسا چون گرد از جا برخیزد بجاست سپهرا

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسید گیتی تاریکتر گردید سپیده دمان خیره گشتی هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی آغاز
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویشتن ساختند شگفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوهکنان از تاسیانی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته است
باهم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پروردگری و چگونه
استوار بستنی که جز جنبش جوش خونی که از کمر گرز دکشاورز نیز پروردگاری این لشکرهای بی مر
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کم بینند نگیست آری رفت در روب شد بوم بد انسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه پژوه گاهی گاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همچو است
اینک سر از لشکر بیگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس پارچینی یکسره بی سپهبد از جنگ خاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز ند آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
بزد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و رنج بکین آموزگاران افروخته دل است
این نیست جز آنکه در چشم استاد رخنه و در روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ شهریاران
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پیرا سته های بی خداوند بجا گیر
سپه باغبان از درختستان نابرو مسند رهزن از گسیرو دار آزاد و بازارگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان تنها خانه نشین تا خویشتن آرای

خویش بهر دم نمایند برده درده چون خره خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکده رفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر لرهجا سپر انداخته و زر دان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از زیر بالین
و دیبا بستر خواب آزایند ریشگران را از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند تا همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد و پدر خشیدن آگر نشسته چشم دوزند تا نگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابروائی را بیم خسته که بر و بر از بهر فروختن کیمیا
دیدن میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش نان
دختر شبگرد است همه در کیسهٔ شبروان سیه کار تا جوا نمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان توانگر بیوه رند تا سرمایه تمنای خویش سازند اکنون چهره پیشگان تازی
که از خوبان بالیستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که با وی بند ارسری در سر دارد
تا اندازه اندازوی گیری بیزبری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر بسکه از آنجا
که بناز هر دم از جا همیرود چون بدید نقش لشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود و آنجا که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوشش به آبروی تش گل کردند دیگری را که تاب آب
دانه گهر آب از اندازه بیرون رفت گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدر پشتش
کوی بکوی با دیمودی با ورا به بیارگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی پیرا
فرمان همیراند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم سیاتی
و نوید داد میخواهند سب در دلم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را قطره
خون چکان و دهد بر افتادن آئین یاد هم کار را از روانی وا داشت هر کجا بیکی بود ره بریدن
و نامه بیرون فروگذاشت در سر رشته یاد هم پیام نگنجد آمار شد نامه آن نیست و بس غم و این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه بیلش زخمه هما تا زخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از رود
بیرون ریختی اینک در پاس خویش و آئین از سنگ سخت تری از داد ماند و بگوی که به هم خوردن

این پر بیست و بر نهاد و بها در رفتن گنج باد آورد خداداد به موبه نیز زرد و نابه و ابی نامه و تا آگهی از آن دست
ماتم را فسرده و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده از این درد روان آزار زار نگردند و بر این موبه سرزنشم بر این ماتم نشاید
و بر این دریغ چشمک بر این گریه خنده روا باشد و بیزاری از این زاری و جگرخواری در این خاری
سستی کیفی و نادرستی آئین شمرده شود بیت چه دل نهم بگهرپاشی سخن چو مرا + هزار آبله در دل
بود دگر می آید + ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا + نماند شادی پاداش و رنج بادافراه
باد این خسته نشتر بیشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت ها می نویسد نخستین پایه
گران بهای ستیزان چنانکه گفته آمد آمده‌اند گنجی که آورده بودند بگنجور داده‌اند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و دیده روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کناره
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فروماند سپاه شاه را در میان گرفت باد چنین رفتن
بود گرفتن ماه و ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چهارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که شگفتی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی پوی بر راه رو
نهاده‌اند زندان را در گشاده‌اند و زندانیان را سر داده که من گرفتار نو رهائی یافته آمد و در این پیکار
رنج بجانکاه سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنگر تا پای از خداوندی و تافته آستان کوسید و
فرمانروائی آباد بوم چیست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را باره و هر بنا هشته را از نهار
چنر امید هند سنگر فکاری روزگاران و روزگار سنگر فگاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کمابیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمدگاه است فرماندهان انگریز فرهنگ فرنگ را از این
مرز و بوم فرسنگ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نزدیک است تا آنجا پایه در است که نزدیک نتوان گفتن رد
نیست هنرمندانه بهم در آن جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار بیرون آخته اند و چند توپ
اژدر دم توپ تندر خروش گرداگرد فرو چیده در پی آرامی از روی پاداری آرمیده اند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
تاوردیا سران هم آورده شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله لبان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روزافزون دانی که خورشید درگاو و دوپیکر چه آتش سحر فروزد که پنداری خود در میان
اهل سوزد نازپروردگان پرواز پرواز بیابانی آفتاب میخورند و شب در آن سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
روئینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
ارودی گرد آمده از هر سو هر روز بیش از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین را همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد در ره میسپارند و برمیگردند
درین روزان دشمنان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی وار دست ۳ در رگ ساز من نوائی هست + که بر غوله افگنم اندازد ازین نوای
شعر رفتگان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
کز زبان + برمن از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد گرداریت برتری داشت
با پیروزنده و برده کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز دان نماند در راز دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره بد ناهمواری کین
توختی و بدین داگو بیه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و همنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه درارک پیش پادشاه بود
آشفتند و چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنگاه نگذارد
از مهر خویشتن را به وی گستر و تا وران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد و اگرچه برد اسش
گزندی نرسید بدین آن آشوب تار و آتا از دودمانش گرد برنخاست فرو نشست خانه

بخانه گرچه نگارخانه چین همانا نیست به یغما بردند و در آستانه ایوان آتش زدند هر قدر سقف و تخته
که در آن آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ای فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار هیچ رهی از رو سیهی با خواجه این چنین
کین نورزد و تا مادر شیر دران کنونه که دشمنان بوده باشند بار نگرفته باشد این رهین خواجه تاشیا
که یخ آبله خورد و از تشنگی دریده و دو بانگ فراخ داده اند خود را در پی ری و نیستی سپید این ماه
و ناامیدی می شمرد و هر گاه چهره گردان و کرشمه سنج گزر و سنجد که در خرام از کبک گوسی و از
تذرو گروهی بردباشش ازین رهگذر که گذار او گمنام است نی برم و لغزیدنی در عبور آفرین شده
هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام شهریارسر از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده افضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بیگمانش روی و بنیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایشها
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی سپه را به پوسه که در ریشه
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشته یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ پیشکش نام بدرگاه روان داشته چشم بد دور فرزند هنر نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین است و با جهانبانان گانند و در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار نفیر ستادن پیام خشک زبان همسایگان از افغن گویست
در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بکر سپه رشتا
سپند وار از سر آتش جستند و در پایستگاه های دگر پایگاه خویش پیوستند و آنجا
از سران باچندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور پایه نشستند

و از پیر دلی در بردی و دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیدار بود و آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش نازش نشاندند
و او را بدستوری خسرو و خود را پیشکار و بهشیار و دستور خواندند نام آور را بدانم آور را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج ا
آسود و بهارگاه رفت و دو توسن آهو تک و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یک دست در زین کلاهی گوهر نگار
گهرهای ناسوده آموده گورانند و هفت یاره و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد پنداری این فسرده و فرتاب بجا ندر روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار را پیشکش داده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت سخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بجنبش نمیاز فرو خفت تی تی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
سہیل جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر افسار و گرزن ارزن ارزد + خورشید زاندیشه چادر
گردش + برچهره خ نه بینی که پیشان میلرزد + روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه زده
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهارم این روز اکتوبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه چیره را
اگر گریز گزیر نماند ۲۳ مئی گرز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از
چار ماه و بیس از چار روز + فزونتر نشد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان بدان

بدان رسته بازار که در پیش روی پیشش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو ننشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند سپاهی را اندیشه بگریز و آهنگی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیتارهٔ چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و بگمان خود چون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سو سپاه
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است اگرچه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنمایه
دلیری میکنند که در بگشایند و بیرون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هر آن خشمگین دمیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد و از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر دیار مرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردارگزارانه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسزا نرسم سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از فره شورا به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان **لب** به تپید بستم
دی برگ خدایا تا چند بسیج نشنا و شنوم کاین گهر از کان منت + فرمانی که درنا آغاز روز رفت
پرنگر دد دلادیران که هر آفرین راهبران گاه سرنوشت نوشته و هر نادر فرستادش را فراخور ایران
ساز سرشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن به که از بیدلان

و بیگران باشیم چنانچه کودکان هر بازیچه را بشادی انگزند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هفتم ستمبر بود و از روز
هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه های پایین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین هنگام زر و سیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر را که سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را
پشتواره بر دوش پا بر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ هم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد ب جان اگر خسته تر از تن بود هم نیست شگفت ٭ زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست ٭ درین بستگی کشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان یار
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است شتی چند از دبیرگان
راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند همه
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام و درو یه تا در شمارستان اینان و تا
نگارنده را از ده سال همسایه و دیوار بدیوار یگانگی از آن خجسته آیینان ست نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پرستاران به آیین نیاکی خویش در شهر جاپامندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری بازو آزمایان نبرد و پاسبانی بیان این بود که چون بجا رو سنگی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در بیرون را سخن از آن که رهرو گامی چند به پیش نهاده سپرد و بار
رو به راه آورد گزیر نیست همه شهر از پانزدهم ستمبر تا نه و هر کلید را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خریده آید گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا کجا
جویند که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی برد و باری دران نخجیر و زنجیر آنکه گندم میرفت آب
اندیشه و نمک آوردگاه گاه اگر میافتند همی آوردند پس آن فرجام پرخاست و در دانه
سنگ بست آینه و لعاب تنگ بست گرد و بار پا هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند چون
همچنان به آتش سوزان برابر است خوش و ناخوش از خورش هر چه نخستین بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در هر دو زن تا بیه نماند روزگار گذشتن رو به نشیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشته و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت فریاد از آن زاری
و خونابه فشانی فریاد از آن خواری و بی برگ و نوایی فریاد از بیچارگی و خسته
در و فریاد از آوارگی و بی سر و پایی روز چنانکه درین هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن بیگانیان
رستند هر چه باداباد گویان رستند و از سهمگان برون شدن گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش به نیکویی روایی گرفت که تا سر بازار چارسو نتوان رفت
آن سوی چارسو گشتنگاه و بیمناک راه است از سوی پاسبان بیرون و همراه پاسبان رهنمون
فرو ماندگان بدان دروازه بیرون شتند بگذشت و بنگ و جنگ فرو گذشت پس شاه و شهیر
داشتند از هر خانه مردی دو از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن در بود
و دو روز نیا بیست رفته ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دیگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست برون روندگان و آب آورندگان گفتند که

درین کوی که ما را ازین بیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را درشکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرونگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است و درین روزها
که ما بر آنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر چه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شور را به آشام و در تباهی یافت غالب
نبود کوتهی از دوست همانا + ز انسان دهدم کام که بسیار ندانم + آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نوردنرود و بر سخن تابی آوازه بخشی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و نابود
خویشتن آشکار سازم رباعی ما هم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم + پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم + امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی ورزم و
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من نصرالله
بیگ خان بهادر مرا به فرزندی خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من هانا هم او در دام خداوندگار من پدر از خواب نیستی
خفت ستوده جاه هند سروری چهارصد سوار با جنرل لارد لیک بهادر پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ رامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته‌ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است پیش ازین انبازی داشتم و پسری و دختری
نبود و کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که عنوانش
بگردن بفرزندی برداشته‌ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهرآمیزشی چون شیر
و شکر داشته‌ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بیخروش مست و بیهوش میزید خانهٔ وی از خانهٔ من جداست و کمابیش
دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پیوسته‌اند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را اینجا آوردن اگر چه دست دادی نتوانستمی
دین خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرور
شیر و شیره خواهند و میوه و شیرینی جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا بسختی مرد بیت نه همین ناله و فغان بلبلیم + مرغ جان آفرین که جان بلبلیم + آنچه گفته‌ام
جانگزا است و آنچه نگفته‌ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو فگنی [illegible]
فرو مردن سوز و از راه سر آمدن بود و چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ [illegible]
هنگامه نگاشته‌ام و بسررشته‌ای که هست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارڈ والن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری
روان پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت راهم ببزم بار
گیتی ستان دهد این نگار از ان هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را لب و ند و پیوند آیین
است کرا در اندیشه میگذشت که انجمن این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه
ناگاه بیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بار رسید اما بهر آنکه
پیشگاه شهنشاه بهند نزد دیگران بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
بسی روزگار گذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زنکٹن بهادر همچنان
در سر رشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ والن برا بهادر بما رسیده
فرمان است که سخن بپیوند از زر و سیم آئین نگاهدارد و در گذارش آرزو میانجی گری فرمانده
هند روی نیاز بدین درگاه آرد و فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلستان
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ ڈلینگٹن نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در ان پوزشنامه آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران ستایشگران دهش ستایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و درین گهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان پاره
از خوان شهنشاه میخواهد بهانا پاسخ خوان مهرخوان و سراپا در نازی گفتار خطاب و خلعت و جیره
نان ریزه در انگریزی زبان نشستن تواند بوده الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده در بان وفره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و بهر انگلستان
روانی گزید دل از آگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده دانم که اگر آتش داد از بیداد رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس تا بپاسداری کده‌ها برآهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه گر دیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاس
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت بانست دیر کاله چند از جگر که در جوش
گریه از قطره بیرون ریخته‌ام به نشان خون بالائی مرادر دامن است سپاس نی که شکند ز جسم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسیم + خون میخوریم
و زندگانی میسپرم + چهارشنبه سی‌ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که تیغائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته‌اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپای و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر از جای دگر آمده و زانجا دم گرفته‌اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته‌اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار هیچ
در هر کوچه و بازار آشتی را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و انگیز یک رفتار
نیست اگر آزرم و سرزنش است فراخور خوی و منش ست و آنچه درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش در گذرند و آنان که خسته سپر نزند و هر که چیره شود در بخورد هم بایه
ستانی جانش نیز نشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اندازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند لیکن و آنهم در رو کوچه
نخست سر از بیداد و ستیزه تا راز زبان بر داشته اند کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرامه خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ناگاه انجام از رفتار باز ماند مگر بانگی بر گوش
زدم تا گاه همنشین نهد خدا را ای خدا پرستان دادستانی ستم نکید اگر در ستایش و یاد دلنواز
ستم زبان تنها با دل یکی است گردا هند دستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایهٔ بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشتی گناه است بجز از آنان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخور گهواره را تن از زر دان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگرید که چون از زردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهکاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناسی بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زینهار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر در دو بردن رشتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش دردونیکو بیم زندانیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی دیر ماندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر
دانستن پسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان تیره روانند و بدرجستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان
رجه نرندر سنگه بهادر سو منیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائی که **نامه نگار**
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با دو کودک فرخ دیدار
و دو امیر نکوکار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و نگذاشتند + از کوچه دور تر
از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آن هیچ و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه‌دان دو دانشور
کرنیل برون بهادر که انسوی چارسوی کاغذی خانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همه را از فروی
سوی آرامشجا بدرود کرد و یزدان را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن نوا آگهان
را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفتننت گورنر بهادر است فرداه آوازه رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دار دو بیست و یک نوای هوش فزای را انگیزه
چیست روز دگر هیچ از سو نیش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه فرنگ در فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکه خون باد به پیکار بسته و دستی که به یزدان بدین کار گشاده اند و دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان پیسپاسه روی شوربه برگشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام بیرها تشری یکیست در ریواری هنگامه آرا مانا ره ستیزه بیموئی
و لوبا میو پیوسته است این گروه راوران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماهم
آورجادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدیدا گر جز گریستن بچنگ سخن سر
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیگر
دیگر نش دید ازین پندار روز سیاه خود چنین بسیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید به آمدن آن جا
و پا نهادن برگستانه همچون زمین با آزار و کوی واز و در نگرستن بجار سوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ بیرون نم برده اند روی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من بگوید سب ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود و ازین دو جا
دار و بگزین و زخمهای مرهم پذیر آن نیابید هم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیر در چاه دوزخ آویخته اند تا جاوید جاودان درین
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من است تا سر این کار رفت
پیدا است که بر من بمیرد و یا آن خواهد بود که نشنیده بشنود اگر آن گفته ام که شنفته ام که کسی آن شهر

که من نارست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در و بامها به کشکول گوش
به گدائی و آنگاه بدین آئین و پای و آنکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که در روگاه دار
کشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از این است که مرا اندرین نامه شنیدن همهٔ
گفتار و شنودن سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی نبشتن را از آرم امید که نگرندگان نگارش در سپیچی
پیچیدگی رویداد و از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که تا شش از سیاه
روزهای هفته هی باید شمرد و با دمی چون اژدر آدرفشان جهان را در خویشتن فرو برد همانا در پاس
نخستین آن روز دربان درم بدی زرد لیده بوی مژده مردن بیرا در آورد میگفت که تن
گرم و راه هستی بپیمود و زبهدمی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگاه هنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا بیرون جهاند از آب و آب چین بگذر مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت بپرس
و از آزاده و آزنده مگوی و مگوی که چگونه رود و کجا برد و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بهر کفن
و پیاچه کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نیفزود شهر و وران زمین کنند و به بیل و کلنگ کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان شاید توانند که مرده را به پای برده بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه تن همپای یکدگر در شهر و شهر براهی گذرند تا چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و سر انجام کار بر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک را انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر رنگ هم بیست + شده ده شاد و سی سال ناشاد زیست +
چه غمگین آمد از گورش نبود + به پیش خاک درسر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی به دلجویی اندر فرست + روانش بجا دید مینو فرست
این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از آن
آن پایان بسی سال شمرد و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و بهشتی
نیاز بردن آئین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گیتی بشست ۱۲۷۴ ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان زخویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی بپرسش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه
اندیشه سخن سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور
یکهزار و دو صد و نود و دو شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باقی
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام درکار است ۱۲۷۴ نام آنکه
درخور او است + بهر جا سخن گذاری در او ... نام آوران ازو داد و دانش بهره ور اند
امین الدین احمد خان بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت ... آرزوی سر با دیگر
شهر که گشایش یافت با فرزندان و بستگان و ... چهل گاو ...
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند
گذار افتاد و دران ... کوهستان ... و دو سه روز ...
دران درنگ لشکریان یغما پیشه ... فرو گرفته شد و جز ...
مگر آن ... که همراهان ... یغما ...
بهر نشان زیان زدگی چون ... خرمن سوخته بجا ماند ... یغما دیدگان ...
بی ... سامانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره نوردند ... گروه ...
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه ... گویان ... دو جانه برد ...
پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که نه در ایران و خسروی با ... همان کرد

صاحب کمشنر بهادر در دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند بشهر رسیدند و فرمانروا دیدند
داور لختی سپیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی پهلوی
ایوان خاص انسامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاس سواری راه گزارش نگذاشت
که کردار گذار سرنوشت و بلای این خانمان می‌انگاشت چنان دان که در شهر دهلی بی‌خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه‌های بی‌خداوند با مال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویشتن برده بودند بجز هیم
جایی که به دو جانه برده‌اند همه روزی یغماییان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاشانه و کاخ و کوی هیچ نبرد
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیم و زر سینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند ایزد به بیکسان الهی ببخشاید و این خانه ناساز را آیینه آشتی و
این آزردگی را از آشتی پدید آید همانا شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک آرام زدند پس از دو سه روز از بین دو داد سپاه فرمان رفت تا فرستند
و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بفرمان رفت اسیران را آوردند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که اندر ایوان عام نامست جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به چنین جهانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمدعلی خان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک بگوشه جداگانه نشستنگه بساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چپاولگران
خانه برانداز شد و خانه‌های شهریان یغما رفت روز پنجشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کنارنگ
بهادرگده و داوری گرفتار آمد و جهای یکی بپایکی گذشتاند نشست شنبه هفتم دران سرای
که در ارک جا بجا دو نزد از ... راجه ناهر سنگه مرزبان بلبه گده یک کس
و بشمار آمد و در از ... فرارسید که مرزبانی سپر امن و ... که در نشمرد بار ... بیداد علیحده
دهلی همی پیوند دو از روزها ... نیست جهجر و بهادرگده و بلبه گده و لوهارو
و فرخ نگر و دو جانه و پاتودی که این هفت جاست فرمانروایان هفت سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو تای دیگر دو پاتودی و دو جانه تا او کسی هیم را نشناخته تا در گریستم جهان بین

اینان از روزگار چه چشیدند و کار آنان بکدام هنجار بپایان گرایید بی آنکه گویم نهان نماناد و پنهان نیز نماند
که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا امیر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر امیران با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند مانا
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری با دهی برابر شماری شمارستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سرتاسر از آدمزاد تهی بود بیکبار و بتاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ شده های ایوان و کله و بنا و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری بد به ما سنگر
بود ویران ریخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را بسوخت آن
آن ساعت با فشرده سوی سرای من بدان نزدیکیست دران نیم شب فروغ آتش شد و زان باز فراز
بام همین نگریستم و گرمی دود چشیدم رخ من برسید و از آن ره که دران دم باد دمیدن میگرفت
خاکستر بسراپای من همی افتاد آری سرد و خسانه همسایه گلبانگ آورد و از آتش خانه همسایه
خاکستر چرا نبارد جنبش نامه کردار گزار که به رفتار موی نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگرستن آنرا او ر ... از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از دهانه
مرگ بدهان نهنگ گلوله تفنگ فرو بردند و چندی را در جسم بند بپای توکیت کشتن رسن ... و ان ...
افسرده و افسرده چند از آن میان زندان ... و شمرده چند از آن ... و دمان آواره
روی زمین به پادشاه ارک آرامگاه که ... تاب توان است فرمان پذیره ...
یا نداز پارسی ... کباب ... و چار ... فرنگ ... جدا
جدا ... جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس شمار گرفت که خون
ریختند و در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان از ...

دفعه زمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را اندیشه که از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است همدم از زبان سبزه دیوار
این نوا بگوشش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار رازگویان ناساز
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر فراهم آمد نگاه و پناهگاه مسلمانان
است و ننگ [illegible] که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکیدو تن در آن انجمن باشند بدین پاینده نشینه و در سه شنبه
دوم فروری یا گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهاریان با این امید و در دلها خویش پی دا اگرچه پس از روزی چند همه را ابداوریگاه داشت
این آبروی [illegible] هنوز نگارش نیافته پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او چند زاده خویشتن الحکیم خان که حکیم کابلی همراهان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینه دیگر و از [illegible] و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از خانه‌ها نتوان بدار از این آشوب که در همسایه خاست درین هنگام که در کوی
افتاده اندیشه را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من تیره‌بختی نرفت هنوز
بشب نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست همدرین ماه فروری
که از پس هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرخنده نهرست همه یکجا به
راه مهر سپهرست آوان آید آمد مهربان داور مهرپیکر بدین لشکر سپه پیمان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین من ایداورانی که
بهر فرمانده‌ای بدین کشور و نیره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه‌های ستایش آمود است
در ستایش آن دانشکوه جامه درگیرند بخشیم روشنی فرجام پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام داده در روز آدینه نوزدهم فروری سپرده شد و پیام فرستادم دوشنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بود و غریو نهنگ آسا و یکشنبه هژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروزنده اختر آسمان

سروری سپه‌سالار نامور کمانڈر انچیف بهادر در پرورش بدان و نکوهش بدان و بهبود پرستان
ستیزه جوی سپه را اند که سپهری سپهبد آشنایه و سشته در بجا و گفته چندان آفرین باد خوانند
که لبش به ناله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را به آبادی مژده و جهانیان را به آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیکنهادان برآمد و بدان و بدگهران را درانجا نیز روز و روزگار
سر آمده گروه شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدان سرنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه و رنورد این تادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن نزی بنگاه جلوتافته اند و رنگیتی فرسود روز چهارشنبه
بیست و چهارم فروری هنگام چاشت لب بستان واز آن اوسید وآسمان
جاه داتابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان پیرزمین رخش سروین مانی از آسمان آسا ستاره وزارت با خشنده سپهر و آوازه
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت دکالبد شهر روا را به آمد فرمان فرمای
نشان باز آمد زین شادی و خوشدلی که روا و شهر گویی که شاهجهان باز آمد و سه شنبه بیست
و هفتم فروری چون روز شب گشت واز آن شب سه پهره گذشت و دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که گازیدگان نخواست فغان سر بر آشفته که ماه گرفت
هم بدین روز سه‌شنبه که نشان داده آمد فرجام دو ماه پس فاست داد شهر هالی تحویر را بار شد
آرزومندان آز دررا ز بهار وا ز ندنا دواتی که درین سه شهر زندان از شهر بیرون آمده تو اخذ
اندرون درین هرد و جا آنجا به مردم با هم درآورده اند که پنداری پیکر د سه پرده ی خرد شماره آنها
که ازین هرد و بندی خانه دو سه روزهای جدا گانه به شخصی جان جان باخته اند بشمار
جانستان واند مسلمانان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی
دیگر از آن انبوه که به راه گریز پیموده اند اندکی را دو سه گرد ها بیرون ایسی کر بود از این سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرد اگرد شهر به دکرهای چهارگرده ها در شهر لرد کمشنرها

وگومه و کازه چون بخت غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از آتش خوار اند همانا پنسن وران هر آینه وادنامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی رستاخیز بیرون نیابی دو سه هزار
دادخواه از کاغذ پیمایان بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم به راه نهند و گوش بر آواز تا چه
و چه شنوند هم از سینه دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان داشته ام
خرسند است و در پنجاب نیز رفتن و آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن از آن راست که پنداری چارها ست اگر روی براه آوری راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بلکه هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نوردآن بود و من باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بسیا بخبرگیری داور شهر بجا باز فرستند همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاهبانی سر و داد گستر شهر آرای شهریاران پرورش فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگر بنام نامی ستوده ناموری
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین نامه خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر ستایش
و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه چه در آرزم و لابه و لاغ چون گنجد منکه خشکم بنده ام مرا نان همی باید لیکن که نان ده همین
آرزو و بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه نهم دهم مارچ آواز روان توانا بسیار توپ
بگذرده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و همین گشتن
سپیده کینه خواه انگریزی و ران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در روز بند باره و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوه آتشو سپاه بوده باشد که روزگاران
این سوی رهنگ شاه بوده باشد و میگ آن دیوار را استوار به بند با دکوشش مردان کارآزموده
ریخته باشند هر آینه خرام پیاده و سوار گرد و از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرستاده ایزدی
هرکه شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان بپیچد سرش در خور گرفتن است و ستیزه زیردست با زبردست همان شکستن است
و در نشان جهانیان رسد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را به پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده یکیست بگیرم سخن کشته و ناخوشی از هرچه هست فرو هشتم و شمشیر ار
را میپرم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد ب چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بست دوم ما پیچ در دل دیوانه همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی و هشتم و آن روز جهان خسرو زر راه درین روز بادی و فرود آمد
این روز نشان میافتیم امسال مگر این هنگامه شهر خاموشان است که از آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کسی نمیگوید که این سال از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان کدام است تا بر
نگاشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر به دل نیدان را فارا از خاک رست
و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند در دو نگوئی چند کم گیرد در دو
چند ناشنیده دپندار رهی بودن نه ره فرسا مونش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش اینجا رسنگرد و چه خبر بهر چیز گردیستی که مرا ورست از لادر و نوتر
بیر خویشتن همی نگرم نه به گلزار از بخت گله‌ای سنجم نه از نوبهار که جهان از گل و لاله بوی
و رنگ بر فرسوده و انی ز بیسنگ بهاران و من مانده سیه برگ ما نیاد ریحانه
از بینوائی فسانه + مینالم و میسگالم که روزگاری بر و هست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار بهره کار ازو باشد که

تا وان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانی که از جرگه
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سه مرد نازنین در دو با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را به شب همی آرد و تا پسین چه در سر دارد و سرآغاز نیمی شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش وی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بد اندیشان بود به ناورد نوردی از هم گشادند و آن شهر را به مهر گستردن داور دانش پژوه پیشه داد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و امیدوارم آن جهانگیری سزاوار جهانداری
در خور روان بهر زمین از روی فرمان پذیری فرمان بهر اند امید که جهاندار فرمان روا مانده دیگر
سرا نیز که کوه آتش گیری است از دو شکوه شگافت پس از آن که شوروزان رود بار افگند خس و
خاشاک تر و استان هرزه ستیز از سر پلی بر کنار افگندید چون چنین است زود اگر آنجائی چند از هر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها سر راه آن راهی
آوارند روزگار بسر آید و کشور نشینان بسایه پرچم دارایان دادگستر در آید سیر هم چون روز یکشنبه
نزدیک یا نزدیک امیدان روز فرمانفرمای شهر بهادر علیخان را که در ارک گرفتار است همیان ندیم نزد
خود خواند امیدوار از شناخت تا فرمان یافت که بدره جان بخشی و نوید بخشش یک هزار و دو صد
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد پس روزگار آزادانه زندگانی بسته بودن
شهر فرخ جام ماند و لیو جاودانیست هر آینه در آینه بیکران رو داد سزاوار است که از بند
دریغ در وقع جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشند بهر آیینه
بسته دود و هم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روزگار گذشته بود و سر خیر روز که نیز
سرنیزه هنگام از کناره فرو نشسته بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمانی بر آشوب
بشماره روزهای گذشته ماه چون لهای دوستان را باید از سر خوشی و شادمانی از جا
بجنبند چرخ کشیدی سوزنده از آتش بر سر و روی دشمنان سخت توپ کشانی شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رخشنده دل کوهسار از آن رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ شکستی سرکشان آورده هم بهر فرمانروایان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ ارزد و نشان آورده پیک پیدائی این روداد است که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشتند و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران بیاری گری یافت
و نیز او هم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از ردی هر گروه را گونه انجام که کیفر ایشان هر سوی
جز آن نیست که چون در گریز اگر بیز از هر سو به گوالیار رو آورده اند در نتیجهٔ این شکست
نمایان خورده اند همی بودن روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر آواره زمین بسو
نوردند و پایان کار جا بجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و یاران گروه را در گذرگاه های آب و گل اندای پای باز کشور بسته
بدانسان بخس و خار گردد که هر گوشه راغ بسرسبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نگار
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذار
پنهان پیداست که اکنون از روزگار چه با بخت ستیزه و رنگ هیچ است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شعر را که از من پروردان روشن تر دود یاد میکنم
بدانسان که ماهر ده از ماتم زده و دیگر اندر زندیر و بدین نغمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم ز هر صفحه دیدنی که تماشای دیده روزگار + بر دید گل و شگفت نوبهار
لیس تیره و سیاه دارد که شکست + بباید که ما خاک باشیم و خشت + به درستی که [illegible]
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم از رسوایی
ننگ بدنامی خویشتن وارسته پیوسته خوی آن داشته که شب جز فرخ پیچ نخورد و
داگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من بینوا
اگر چه تهی دست و خداوند شناس دریا دل مهیش داس فرستاد

یاد و شکیبی که در رنگ با فرهنگ برابر و در بوی از آن خوشتر مستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
و از جگر تشنگی مردی ۳ بیت از دیده دلم داد زهره در بحبست + از باده ناب یکدو ساغر بحبست +
فرزانه مهیس داس بخشید بمن + آبی که برای خضر و سکندر بحبست + از داد نتوان گذشت دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود و رستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی کارساز
این بهی پسند نیکی گزین را درین آشوبها دو بار بوده است کوتاهی سخن شکیبی است شکیبی که
بهم در رسانند و روزگار بهای دوش نخوش گزرانند با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه به همنشینی و همزبانی و گاه گاه نیز ستادن ارمغانی بر من سپاس نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بینائی نیک
نهاد و نیکنام است و در پاس مهر تیز گام است همی آید و اندوه میبرد دیگر از مردم این شهر
ویران نیمه آباد شیو جی رام برهمن بهما نژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
پیش من و لیکن اکثر تنها میگذارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که تو جوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان
پذیری پیشه دارد و کرد کار سازی یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان مهر گوپال تفته که درین فن هم علم و همزبان او از من است و از آن رو که در سخن
آموزگار خودم میگوید پیشش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد
همه تن مهر و سراپا آزرم او ست ابیتجن فروغ و سخن بلوی هنگامه گرم است از مهر جا در درون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرتهه سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی دهگی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان این دوستان پست افتند دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانه‌های این مردم بی چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهرآشنای هزار دوست که دهر کاشانه بیگانه و در سرای آشنائی و دوست درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. اکنون نیم که رنگ به فریم بپیچیم. + تاریخ
بخون دیده بشوئیم هزار بار + ز پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در سینه‌ام زخاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هم چهار تن نیست هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
تنگدستی و گرانی روزگار را میبرم که درین تاراج که شهر در پیچ خانه از کاه و کاه و خاک نیز تکانه واند
با آنکه خانهٔ من از دراز دستی تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشیدند و گستردنی هیچ
در سرانه ماند. کشایش این گره دشوار گشای و پیکر پویدائی این راستی در روغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آگهی گنج بید چیزهای گران ارزان
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاه داشتند
و در گل انباشتند. چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان تاراج یافتند، راز دان
آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن بودم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود و نیک است که از خانهٔ من نرفت + ایدون کاین جولانی
ماه پانزدهم است و درین پیش سرکار انگریزی را سررشته بازیافت گم
یفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم. ازان خاکی
خواران که از بیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان را هیم
هیلیا پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن نوشته و ربودن بهره خوی داشتند درین ناخوش
هنگام نیز بینوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نوا رند. اکنون که فشار آزار
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این پارهٔ نگارش تا نام چه توان برد هست همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه دو
نخست [illegible] از آن نگریستم که این داستان جاودان از کران تا کران از انجام بی نشان ماند و
نگرندگان را افسرده دل کند ور دو همین پیکر پیداست که سرگذشت چنان نخواهد بود که از آن
کوی به در رباش سرباز را آزرد و اوندواران در به بانگی داشتگی فرستادند و خود انهاها تا کجا
توان سرود و در بند رسوائی خویشتن باید بود لیکن سخن اگر بدست آید نیز برنگ
از آئینه پذیر واید و اگر فرا چنگ نیاید بر آگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در بهر دو نیز ویش
از انجا که آب و هوای اینجا خسته را نسازد بلی به در د بهر آینه از شهر بالیه رسیده و در آبادانی گریانند
و دیو و گزید از بی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال کا بهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رود داد نوشته ام
و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش در بارهٔ آن خواهشهای سه گانه
همانا بهر خوان دو سه پایه مایه چنانکه بهرین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته دل برامید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید فر فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم اندکی
سپاس گزار بجا ماندن آبروی تخت جو نیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاهش
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره ور وز بدین سگالش که در بهانسوزی ناخشنودی است
[…]نی ور ز و چرا همه روز و شب دم بر خویشتن بسیار زد و دیبا ه و هفته بدین اندیشه که
در گیتی فیروزی گمان بخشی او ست از گستاخی خویشتن نهاره نخواهد چرا بر شب از بهم [illegible] بدم

خداوند تیغ و نگین دلستان
درخشان درفشی که جنبد [illegible]
زرعشه [illegible] زر و [illegible] گنج
[illegible] که در گوه از [illegible] سنگ
گهر [illegible] گهر افشانی کند

شهنشاه شاهی و شه نشان
تارفی که از مهر جاوید داشت
[illegible] است بسیار رنج
برآید همی گوهر رنگ رنگ
چنان [illegible] فشاندن [illegible]

خردمند [illegible] گوی
بدان داشت تا اندرین رودگاه
خود آن تخت [illegible] بدرش
بود مهر [illegible] افسر
که آن گوهر ار [illegible]

از نوشیروان [illegible] داد گو
سپارد [illegible] بدین نامور شهریار
[illegible] بیش [illegible] فرخ [illegible]
دگر نیست کار [illegible] گوهر
نشود [illegible] گوهر شناس

ز بیم سپاهش گه گاه نبرد … برآرد ز دریا و کهسار گرد

ز فر و شکوه نمایان او … خدیوان گیتی گدایان او

به گفت و بخشش خرد در نواز … بفر تاب دانش خردمند ساز

که یزدان نگهبانش نگهدار باد

بکوه اژدها و بدریا نهنگ … دهد جان در آب و زند سر بسنگ

با فر و هنرش و بخشش سپید ریغ(?) … درخشنده خورشید تابنده تیغ

به بخشش نگر وز بدانش رسا … جهاندار فرزانه و کشورکشا

در انگشت زرین نگین پسباز(?) باد

از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره بر گرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم + چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان میخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبو نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر و امید که این دانشی دستنبو بدست یزدانیان گلدسته رنگ و بوی و در دیده اهرمن نشان آتشین گوی باد تمام شد

زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمه راز آسمانی مائیم +
لختے ز و ساتیر بود نامۂ ما + ساسان پنجم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایۂ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکه بالعدل و الاحسان

پرکار تیز کرد فلک میان مبین … در روزگارها نتواند شمار یافت

آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود … حق داد داد و حق که بمرکز قرار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاخ [illegible] … بر روی خاک هیچ و خم لغت(?) رایافت

تا چارخیز باد گر آتش نمکیند(?) … آخر جگر خراشی پیکان خار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت … در دهر هرچه صورت ایجاد یافت

مهر و مه و شعشعه فروزش سر گرفت … هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

خو در روزگار آنچه درین روزگار یافت

در راه شمان زمین بالم گردد اند … هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدین نگاه … با داتش جا نگداز شبها تاب یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی … این بیرونش خلق پروردگار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ار جمند گشت … هر کس ز جنس هنر خویش بهره یافت

و ربنده خود زخشم خط بنده دید … توقیع خوشدلی خداوندگار یافت

بهام دل به بستن تیغ و کمر نماند … تا هید ذوق رزمش مضراب تار یافت

نظارهٔ فتنه‌های عیان از نظر شتافت / اندیشهٔ گنجهای نهان آشکار یافت
روی سخن صفای نگارش گل گزید / بانگ قلم فشاند و نوای هزار یافت
فیض سحر به غالب بیدل کشش رسید / ذوق صبوح بادهٔ شبینه دار یافت
عاشق نشسته که شاهد بیداد دیده را / از بهر خویش همدم غمگسار یافت
گر زاهدست نیز ز مستی بجام برد / ور مجرم است نیز ز بخشنده یار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرمی نکرد / خود در نشیب خویش از آن رنگ و گنج و تار یافت
دولت پسند شو که شد ملک تازه رو / بانگ آفرین به سرو که دولت مدار یافت
بر خستگان نهد که بخشد از کرم / وانگه بیا که رونق از روزگار یافت
یال جنیبان ناز که پهلو زند به تاج / از بسکه تخت پایگی شهسوار یافت
بالیدن انجم از پی ترصیع تاج و تخت / نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نشسته بود / در سینه‌ها غبار ز جوش شرار یافت
جمشید گشتن شاه سپهر سری نبود / ساقیگری که یاد ز دوران جم بیاد یافت
همت نخواسته بود انکه ستاندن / در دور نشه‌ای که نه تسکین خمار یافت
آور دگر گونه گونه نشانها ز رنگ و بو / با خویشتن سپهر هم جوهر و کار یافت
هر راه پایمرد خریات شمرده شد / در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
روزیکه زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بجلوه به شیر شکار یافت
تیر نگاه گاه خدنگ نگه نشسته / چشم غزال سرمه و دنباله دار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان / این مهر و ماه که شد جهان شهریار یافت
زین پیش سالها نقش بمینا نگشته بود / صد بار هم از آن گله از نقش نگار یافت
آری چنین بود که عطا در همه / ایوان مهر و شهر سپهر نوبهار یافت
چون انکه بهشت رنگ گل در میان بود / دامان گل نسیم بهشت چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب یافت / بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن و سهو / هر کس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت
رهزن متاع خویشتن ابن السبیل بخت / کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
خون گشت دل و اگر حسرت نگاه / چشم سیاه را نظر از سواد یار یافت
قفل دل عدو که گشایش نه از شتاب / زنهار را کلید و ندان در یافت
عنوان رنگ و بو رقم فر و زینت / بستان از آن ز شجر میوه دار یافت
از انتظام شاهی آیین خسروی / سوز و سمر و روز و در افشار یافت
جشنی بجا که ساز اقبال ساز / کاقبال تازه را نفس سازگار یافت
نازد جهان بخویشتن که بالد بروی بخت / از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
یاقوت ساز نیز که لعل دکان او / آورد بهر جید در گرو بهار یافت
خورشید را بچشم کواکب فروغ در اوج / تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
زین پیش بس لیسی بینه مردم سخن / از دور باشها که جهان زیرپا دار یافت
رخ گشته گر چه بهار اندر اهتمام / وانکه سرو از دل بن شمار یافت
گل را ز جوش رنگ نه گنجا جا کجاست / آورد گر بهار تنش را نگار یافت
موجی که آب با گهر شاهوار زد / جوشی که خون نافهٔ غزال تتار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جادهٔ ناقه گردون مهار یافت
باشد بجای چشمهٔ منزل نه زمزمی / بالید شمس سرو که تسکین سوار یافت
فرمانروای تاکه از فرش تو گستر / تنها تاج سرفراز نگین اعتبار یافت
داغم که اقتضای نسبت کاین زمان / شاخ بریده قلم اثر برگ و بار یافت
کوه از هجوم لاله نمود و بهار / خاکی از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
امروز لاله را بسر کهسار / دهقان که یافت بهشته کوهسار یافت

در صحف رنگ و بوی قرآنی تمام شد
تا چار بدح شده اختصار بایست
این جشن شد این روز از ... شاه
وقت آمد از ... ماه نیایت

تماشاکی مستعار بود چو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل اگر نگار
نتوان شمار دولت جاوید بافتن
درخورد رسد ... تهنیت

ازین سپس نیست حیف بنی نقدم

قطعه در بیان روشنی دهلی

دریغی کار بهمایون و فسخ
مگر شهر دریای نور است گاینجا
گواه من اینک بخطوط واشتعالی
بنود است و نهر بیش گرز
جهاندار و کشور پاکز فروغش
نظر بان سرجان لارنس صاحب
خدا از سعی نهری بخشند بهادر

که گوئی بود در روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دو چار چراغان
که دارد دو شمع رخسار چراغان
بدین روشنی رونق کار چراغان
ز آتش چه لاله زار چه بستان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف جویبار چراغان
کر یاد ... سال عمر شهنشاه

شده گوشه گوشه چو چشم بینا
بسر برده شب هم چو مه مشو...
درین شب ... از چرخ ...
شد از ... هنگامه ... گلستان
زعکسش چنان گشته ... اهرمن
... فلک ...
سخن سنج ... زروی عقیدت
بروی زمین ... شمار چراغان

ز آوازه اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کار و بار چراغان
که شد دیدن جهان دار چراغان
بر آراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و اوان حمید از منتخبات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری شیخ زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص بغالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشتمل بر پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع آفاق مرجع ... فیض مآب سپهر سخاوت ... شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت ازو جناب منشی نولکشور دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله ... دیال صاحب بماه ستمبر
سنه ۱۸۸۵ عیسوی لباس انطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرہنگ

ابادچه	آبابخورد	آبشه	آستینین	آبی کردن	آدر	باختر	بارگاه	بادبرین	تبیاره	برپست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آگنج	ارک	ارزشیا	ارزیتا	آبراغتر	آرنش	برنش وید	برسینه	بربیلبان	برایه	بیره	بدریان دریان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازوه	ازلاد	آژده	آژند	اژدر	اژدر نشتگ	برآورد	بگدا	بشو	بهرام	بهرام ژ	به باد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پاپیچون	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آونار	آوزر	آهنو	پاکار	پاساو	پرچکین کاری	پرستوک	پیروار	پرپیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
والواره	انگ پاره	سپید	پاره	پارو	پادفراه	پساوند	پسودن	پیوه	پیلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تار و مار	تربت و مرقد	ترنج	تمغا	تنانے	روستا	روگاه	ره انجام	ریشه	بہمن	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تندر	توشتے	ج	جادو	چادر گردون	جامۂ گردان	زاوش	زاوره	زبان برگ	زمین لرز	زودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جامۂ مسلمان	[illegible] گردون	جگر	چ	جامه	رسته	ژند	زو پیا	س	سالخورد	سایچه	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چادو	چنبر گر	چشم روشنی	چنگامه	چیم	چنبر واژگون	سای	سپیدی سپید	ستان	ستام	سخن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چهره شستن	خ	خرچنگ	خرشه	خیاب	د	سفره	سمراد	سنگچه	سنج	سور	سومه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	درود	دستینه	دریچه	دژم	[illegible]	سپهر	سپیده	ش	شارستان	شاهجهان	شبگیر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دو پیکر	دوده	[illegible]	ر	رده	رستاد	شبدر	شبگیر	[illegible]	شوره	شهرستان	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه‌گرفت	مرگ سرخ	منگوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسپیده	فرازنا	فرگاه	ک	کالیوه	مید	مهان	مهرفروزان	میانجیگری	ن	تا آغاز سوز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچال	کارکیای	کازه	کاغذ پیرهن	نادر	نادر فرتاش	نان شیرین	نالیسو	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گردار گزار	گرداگرد	گزدم	گلکند	کلته	کمانچه	نشگفت	نکوسپیده	نمانما	نمایه	نواخانه	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گشونه	کوهچه	کوهه	کورنگان	کیفر	نیا	نیاکان	و	وایه	واگویه	ویژه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرتا	ویرگان	ه	[illegible]	هر دو تیروی	هنرانیز	هور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گشنیان	گورگاه	گوسه	ل	لاد	لادبرنا	هوول	هیول لشد	ی	یام	یسنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	